

# سایه‌های پشت‌کاج



[niceroman.ir](http://niceroman.ir)

نویسنده: مرضیه

## فصل اول

هوا گرگ و میش بود که از خواب پریدم. خواب دیده بودم. مثل همیشه. خوابهای بی سر و ته و مجهول که مدام یا توی آب غرق میشدم یا از کوه میفتادم پایین و آخر سر با صدای گریه یه نوزاد از خواب میپریدم!

دست سنگین و پر موی کامران رو از روی سینم برداشتم و به پهلو چرخیدم. توی اون هوای سرد عرق کرده بودم و موهام به پیشونیم چسبیده بود. یکم پتو رو از روی خودم کنار زدم و از توی آینه به خودم که پشت به کامران خوابیده بودم نگاه کردم. طاقت دیدن حتی تصویرمون کنار هم رو هم نداشتم. دوباره به پشت خوابیدم و به سقف اتاق که توی تاریکی فرو رفته بود زل زدم. خواب از سرم پریده بود. بلند شدم لباسهای زیرم رو از روی زمین برداشتم و تنم کردم و آرام جوری که کامران بیدار نشه از روی تخت بلند شدم شال کشمیرم رو از روی صندلی برداشتم و دورم پیچیدم و از اتاق بیرون رفتم. سنگ فرش سرد پله ها تب رو از تنم کشید. دستم رو از روی محافظ چوبی پله برداشتم و از میون مجسمه های بزرگ و مبلهای سلطنتی مخمل زرشکی که با شکوه روی پارکت خونه جا خوش کرده بودن رد شدم و به سمت پنجره بزرگ انتهای پذیرایی رفتم. پرده سفید رنگ حریر رو کنار زدم و در شیشه ای بزرگ و کشویی را باز کردم. باد سردی وزید و عرق تنم خشک شد. لرزیدم و شال بافتم رو بیشتر دور شونه هام پیچیدم و پابرهنه وارد تراس

شدم. از بلندای خونه همه شهر دیده میشد. به چراغهای روشن خیابونها نگاه کردم و به خونه هایی که توی تاریکی پر آرامشی فرو رفته بودن.

نمیدونم چرا ولی به تک تک آدمهایی که توی اون خونه ها در خواب ناز بودن حسادت کردم. سکوت حوالی خونه رو فقط جیر جیر به جیر جیرک خسته میشکست اما گوشها رو که تیز میکردی صدای وزش نسیم و اتومبیلهای عبوری خیابونهای دور رو به راحتی میشنیدی. ریه هام رو پر از اکسیژن خالص صبحگاهی کردم و نفس عمیقی کشیدم. از سوز هوا به سرفه افتادم. عرق موهام سرد شده بود. احساس سرما کردم و وارد خونه شدم. هنوز میلرزیدم. به سمت آشپزخونه رفتم و در عرض یک دقیقه برای خودم نسکافه داغ درست کردم و توی لیوان مخصوص ریختم. همونطور که به سمت پذیرایی میرفتم طبق عادت لیوان رو توی دستهام گرفتم و لحظه ای چشمهام رو بستم تا حرارتش آروم کنه.

روی مبل جلوی تلویزیون نشستم و پاهام رو توی شکم جمع کردم و همونطور که تلویزیون رو روشن میکردم توی نرمی مبل فرو رفتم. اولین جرعه نسکافه رو مزه مزه کردم و به پروانه ای که به سختی داشت پيله رو میشکافت زل زد. هیچوقت طرفدار برنامه های حیات وحش و مستندهای طبیعت نبودم ولی اون لحظه به برنامه تلویزیون توجهی نداشتم. اصلا به چیزی فکر نمیکردم. به نوعی توی خلاء ذهنی فرو رفته بودم. فقط داشتم از تنهایی لذت میبردم که با دیدن کامران که با لبخند همیشگی از پله ها پایین میومد خوشی از دلم پر کشید. نه اینکه دوستش نداشتم... نمیدونم... فقط چند وقتی بود میلی بهش نداشتم. بالا تنه اش لخت بود... مثل همیشه... یادم به روزهایی افتاد که واسه سینه پشمالوش میمردم. ولی نمیدونم چرا از چسبیدن سینهش روی بازوم خوشم نیومد. کامران با چشمهای پف و موهای به هم ریختش کنارم نشست و جسه کوچیکم رو توی بغلش گرفت و سرم رو بوسید و یه جور خاص سرش رو خم کرد و با لبخند بهم زل زد. همیشه قبل از صحبت اصلیش سکوت کوتاهی داشت. میدونستم چیزی میگه. سکوتش رو شکست و گفت: "بیدار شدم نبود... دلم گرفت!"

با خودم فکر کردم همیشه توی خواب هم حواسش هست کجا میرم کجا نمیرم... انگار فقط چشماش بسته بود. توی این پنج سال زندگی مشترک باهاش یک شب هم نشده بود کنارم نخوابه حتی توی مسافرتها جمعی! همیشه توی مهمونیها و مسافرتها اون بود که جمع مردها رو ترک میکرد برای لحظه ای هم که شده جمع زنونه رو میشکست تا بهم ابراز علاقه و دلتنگی کنه و برگرده پیش مردها و حس حسادت همه رو برانگیخته کنه... و از همه بدتر این بود که توی این مدت حتی یکبارم نشد که نیمه شب برم واسه آب یا دستشویی و اون بیدار نشه و با نگرانی ازم نپرسه چی شده یا به چی احتیاج دارم!!

-نیلو...

اسمم رو که صدا زد به خودم اومدم.نگاش کردم.حوصله "بله" گفتن رو نداشتم.اونم به رفتارم عادت کرده بود.شاید هم به روی خودش نمی آورد که دیگه بهش "جانم" نمیگم یا مثل قدیما که تا صدام میزد "نیلو" با عشق خاصی میگفتم "نیلو!" که به معنای "جان نیلو" بود.توی چشمام نگاه کرد و لبخندشو بیشتر کرد و گفت:کجایی؟شنیدی چی گفتم؟

نگامو ازش گرفتم و به تلویزیون خیره شدم و گفتم:آره!

با همون مهربونی ادامه داد:بد خواب شدی؟

سرم رو به نشونه مثبت تکون دادم.چیزی نگفت.فقط دستش رو که دورم حلقه بود روی سرم گذاشت و موهامو نوازش کرد و به تبعیت از من به تلویزیون نگاه کرد.از حضورش حرص میخوردم و دلیلش رو هم نمیدونستم.واسه اینکه پرخاش نکنم یه جرعه دیگه از نسکافه رو خوردم.باز هم سکوت بود.دستم رو گرفت و لیوان رو به سمت لبش برد و یکم از نسکافه رو خورد.لبم رو گاز گرفتم و سعی کردم با آرامش حرفم رو بگم:برو بخواب عزیزم...هنوز تا ساعت هفت دو ساعت مونده...بد خواب میشی

نگاه معنی داری بهم انداخت و با لبخند گفت:چی؟نسکافتو خوردم ناراحت شدی؟

به زور لبخند زدم:بچه ام مگه؟!واسه خودت گفتم...

لبشو آورد کنار گوشم و معنی دار گفت:"بچه!"...بعد گوشم رو بوسید.کلافه شدم و ناخودآگاه یکم جا به جا شدم.کوتاه نیومد.بهم نزدیکتر شد و صورتش رو جلوی صورتم گرفت و توی چشمام خیره شد.نفسهای که طعم نسکافه داشت رو روی لبم حس میکردم.نمیدونم چی توی چشمام دید که سرش رو عقب کشید.چند لحظه بعد پیشونیم رو بوسید و در حالی که بلند میشد شب به خیر گفت و از پله ها بالا رفت.

با رفتنش بغض گلومو فشرده.نمیدونم چم بود.نه حضورش خوشحالم میکرد نه نبودش.با ناخوشی لیوان رو روی میز گذاشتم و تلویزیون رو خاموش کردم و اونقدر به دیوار روبرو زل زدم تا خوابم برد.

صبح با بدن درد از خواب بیدار شدم.پتو رو از روم کنار زدم.فهمیدم کار کامرانه اما احساس خاصی نداشتم.از روشنی هوا فهمیدم نزدیک یازده صبحه.کش و قوسی به خودم دادم و بلند شدم.از بدن لختم که فقط لباس زیر تنم بود بدم اومدم.از پله ها بالا رفتم و یکراست به سمت حمام اتاق خواب رفتم و زیر دوش آب گرم ایستادم.دونه های درشت آب که روی صورت و پلکم ضربه میزد آرومم کرد.حوله رو به خودم پیچیدم و روبروی آینه روی تخت نشستم.تمام اتاق بوی ادکلن کامران رو میداد.با لجبازی پنجره اتاق رو باز کردم و ملحفه های تخت رو برداشتم.با حوله آب موهامو گرفتم.پیرهن زردی که تا بالای زانوم بود پوشیدم و در حالی که ملحفه ها رو زیر بغل زده بود از پله ها پایین اومدم.وارد آشپزخونه شدم و ملحفه ها رو توی ماشین لباسشویی انداختم.میز صبحانه مثل همیشه چیده بود.تا

یکسال پیش همیشه این من بودم که میز صبحانه رو مفصل و به زیبایی میچیدم. ولی بعد از اینکه یواش یواش این احساس سرد و منزجر کننده توی دلم خونه کرد نسبت به همه چیز بی تفاوت شدم.

باز هم یاد گذشته ها افتادم. زهر خندی زدم و پشت میز نشستم. برای خودم چای ریختم و به تیکه نون سنگک رو گاز زدم. بی جهت روزهای اول آشناییم با کامران رو مرور میکردم. اون موقع که توی بدترین شرایط روحی وارد شرکت تبلیغاتی پدر کامران شدم. اون موقع تازه از دانشگاه فارغ التحصیل شده بودم. طرحهای گرافیکیم توی دستم جلوی میز با شکوه آقای سرفراز که بعدها فهمیدم پدر کامرانه نشسته بودم و قلبم مثل گنجشک میزد. آقای سرفراز توی کت و شلوار سورمه ایش پشت میز بزرگ چوب گردوش خیلی باجبروت به نظر میرسید اما من از نگاه و لبخند مهربونی که از میون ریش و سیبل سفید پرفسوریش آرومم میکرد خوشم اومده بود. وقتی کارهامو با دقت دید و بهم گفت یک ماه به صورت آزمایشی میتونی اینجا باشی دلم میخواست سر کم موش رو ببوسم. توی اون یک ماه با تمام وجود سعی میکردم کارم رو به نحو احسن انجام بدم و از اونجایی که آدم خونگرمی بودم با همه همکارهام رابطه دوستانه ای داشتم اما اجازه نداده بودم کسی از پشت خنده معصومانه ای که هر روز تحویلشون میدادم به غمی که توی دلم بود پی ببره.

روزهای اول دوم کارم بود که کامران رو دیدم. اون هم مثل پدرش مبادی آداب و مرتب و منظم بود. بوی ادکلنش ردش رو توی راهروها میگذاشت و صدای آرومش موقع صحبت کردن ناخودآگاه آدم رو به خودش نزدیکتر میکرد. وقتی فهمیدم پسر آقای سرفراز معاون شرکت هست کمی استرس گرفتم. چون فکر میکردم کارهام رو دو نفر باید تایید کنند. اون هم دو نفر با سلیق نزدیک به هم. پس اگر با سلیقه یکیشون جور نبود اون یکی نمیتونست حمایت کنه! اما دو هفته ای از زمان کار آزمایشیم میگذشت که کامران رو بالای میزم دیدم. داشت به کارم نگاه میکرد. دلم شور میزد که یکدفعه با همون صدای آروم سکوتش رو شکست. کمی خم شد تا نزدیکتر باشه و آروم با دست جابجایی رو نشون داد و گفت تصحیحشون کنم و بعد در حالی که ازم دور میشد با لبخند موقرانه ای گفت "اینطوری بهتره"

نمیدونستم چرا کمکم کرد ولی بعد از تحویل اون طرح بود که پدرش با کار دائمم توی شرکتش موافقت کرد و باهام قرارداد یکساله بست. یکسال همانا و تب تند پسر آقای سرفراز هم همانا... وقتی به خودم اومدم همسر آقای سرفراز کوچک بودم. نه اینکه کامران بد بود. نه... اتفاقا هیچگونه بدی نداشت. من هم بهش علاقه داشتم. ولی بعد از مدتی از همین بی عیب و نقص بودنش خسته شدم. از اینکه کپی پدرش بود و انگار کامرانی که من توقع داشتم نبود. بالاخره همه چیز دست به دست هم داد تا به این نقطه از زندگیم برسم... بی احساسی!!!

انگار مسخ شده بودم. تنم انگار بی حس بود وقتی دست گرم کامران روش کشیده میشد. نمیدونم دوستش داشتم یا نه ولی دلم میخواست مدتی به حال خودم رهام کنه. اما اون با این وضعیت من سر جنگ داشت. واسه همین بیش از حد معمول بهم نزدیک میشد. فکر میکرد اینطور بهتره... هرچند توضیحی در مورد کارش نمیداد. تصویرهای شب قبل جلوی چشمم جون گرفت. دستم رو تکون دادم و چشمام رو با بی حوصلگی باز و بسته کردم تا افکار ازم دور شه. بلند شدم و توی ظرف بلور همیشه برنج ریختم و با آب شستم و گذاشتم کنار. از توی فریزر بسته ماهی و سبزی رو برداشتم و گذاشتم کنار تا یخش باز شه. از آشپزخونه اومدم بیرون. خونه کمی به هم ریخته بود. بی حوصله رفتم سمت تراس. در رو باز کردم و به شهر نگاه کردم. شهری که تا چند ساعت پیش توی سکوت و آرامش فرو رفته بود حالا شلوغ و پر سر و صدا بود. البته هنوز هم حوالی محله اعیان نشین ما در سکوت بود و صدای شلوغی از دوردستها میومد. اینجا همیشه در آرامش بود!!!

نگاهی به گلهای شمعدانی و گلهای کاغذی صورتی و لشهای سبز تراس انداختم. توی پارچ قرمز مخصوص گلهای آب و یک قطره آهن رو حل کردم و روی خاک مرطوبشون ریختم. عاشق گلهای بودم و لونه پرند چوبی که کامران ساخته و روی تراس گذاشته بود. یکم نون ساندویچی رو که توی ظرف گذاشته بودم خرد کردم و جلوی لونه ریختم و بعد نفس عمیقی کشیدم و وارد خونه شدم. برای ناهار درست کردن زود بود و هیچ کار دیگه ای نداشتم. بی حوصله روی مبل کز کردم و شروع کردم بی هدف کانالهای تلویزیون رو عوض کردن. نیم ساعت بعد بی رمق وارد آشپزخونه شدم ناهار رو درست کردم و روی ماهی های سرخ شده رو پوشوندم. هود رو روشن کردم و از توی یخچال دو تا تخم مرغ برداشتم نیمرو کردم و خوردم. بلافاصله ظرفش رو شستم تا کامران نفهمه.

از ماهی بیزار بودم و برای همین هر وقت حوصله کامران رو نداشتم ماهی میپختم. ساعت نزدیک دو و نیم بود که زنگ خونه به صدا در اومد. کلید داشت اما میگفت عاشق اینم که تو در رو برام باز کنی. با حرص از روی صندلی بلند شدم و بدون اینکه بپرسم کیه دکمه رو فشار دادم و دوباره برگشتم سر جام. بعد از یک دقیقه کامران از میون گلهای و درختهای حیات گذشت و تقه ای به در چوبی زد. با خودم گفتم: این که دیگه بسته نیست...

منزجر از جام پاشدم و در رو باز کردم که یک دسته گل سرخ از میون در وارد شد. بی احساس به گلهای نگاه کردم اما برای اینکه باز سوال پیچم نکنه که چی شده چرا گرفته ام لبخندی زدم و گل رو از دستش گرفتم. با لبخند وارد خونه شد و سلام آرومی گفت و در آغوشم کشید. سرم روی سینش و گلهای زیر بینیم بود که آروم گفتم "ممنون"

کامران چونم رو بالا گرفت و گفت: همین؟

نگاش کردم. سرشو نزدیک کرد و لبم رو بوسید. بعد خنده ای کرد و گفت: دزدی بوسه عجب دزدی پر منفعتیست... که اگر باز ستانند دو چندان گردد!!

لبخند زدم و گفتم: ولی من هیچوقت چیزی رو که به تو میدم پس نمیگیرم.

حوصله این بازی رو نداشتم اما کامران باز لج کرده بود. بیشتر به خودش فشارم داد و گفت: اما این یه مورد فرق داره... همیشه ازم پیشش بگیر.

میخواستم تمومش کنم. نگاه منتظرش میگفت اگه تا صبح هم اونجا بایستیم ادامه میده. واسه همین روی پنجه پا بلند شدم و بوسیدمش اما ولم نکرد. واسه دو سه دقیقه ادامه داد. تا جایی که وقتی ازش جدا شدم روی مبل نشسته بودیم. داغ شده بود. حرارت تنش رو حس میکردم. از کنارش بلند شدم و گفتم: برات آب بیارم... خسته ای چیزی نگفت فقط به رفتنم زل زد. یه لیوان آب سرد ریختم و با لبخندی مصنوعی به سمتش رفتم. لیوان رو به سمتش گرفتم. رومو زمین نداخت و بی میل یه جرعه نوشید. طاقت نگاهش رو نداشتم گفتم ناهار آمادس... فقط توی ماکرو گرمش کن زیاد داغ نیست. من خسته ام میرم دراز بکشم.

از حرفم برداشت دیگه ای کرد. با امیدی که توی چشمام میدرخشید گفت: زیاد گرسنه نیستم

توی پله ایستادم نفس عمیقی کشیدم و گفتم: ولی من خیلی خسته ام سرم هم درد میکنه... فعلا

با این حرفم روی مبل پخش شد و به دسته گل‌های سرخ روی میز زل زد. روی تخت دراز کشیده بودم و کتاب رمانی که تازه شروع کرده بودم رو توی دستم گرفته بودم و میخوندم تا چشمام گرم شه که از صدای ظرف و ظروف فهمیدم داره ناهار میخوره. میدونستم خیلی گرسنه هست. چیزی نمیخورد تا با هم ناهار بخوریم. از خودم بدم اومد. کتاب رو بستم و انداختم روی زمین. توی دلم گفتم "لعنت بهت نیلوفر... آخه چه مرگته!" بغض کرده بودم که در اتاق باز شد. خیلی زود ناهارش رو تموم کرده بود. شاید دو قاشق هم نخورده بود... من اشتهاش رو کور کرده بودم. توی چهار چوب در ایستاد و با لحن کنایه آمیزی گفت: اجازه هست؟

لبخند بی رنگی که سعی میکردم محبت آمیز باشه به روش زدم و روی تخت جابه جا شدم. داخل اتاق شد و بلوزش رو درآورد. بلافاصله بالشهامو پشت سرم صاف کردم و به حالت نیمه خوابیده نشستم و دوباره کتاب رو از روی زمین برداشتم. نگاه معنی دری بهم کرد و خزید زیر لحاف. ساعد دستش رو گذاشت روی پیشونیش و چشماش رو بست. نگاهش کردم. میدونستم اونقدر دلگیر هست که هر کاری کنم فعلا کاری باهام نداره. واسه آروم کردن وجدانم انگشتم رو بین موهای لطیف و سیاهش فرو کردم و پوست سرش رو ماساژ دادم. کاری که وقتیایی که سر درد داشت یا خوابش میومد میکردم. پلکهایش لرزید اما توی چهرش احساسی رنگ نگرفت.

تا سه روز بعد زندگیمون خیلی عادی گذشت. کامران زیاد سر به سرم نمیداشت. ناهار و شام توی سکوت خورده میشد. طبق عادت عصرها با هم بیرون میرفتیم واسه خونه خرید میکردیم و شب جلوی تلویزیون میوه میخوردیم و بعد میخوابیدیم. هیچوقت موقع خواب از هم رومون رو بر نمیگردوندیم. اگر قهر بودیم رو به سقف میخوابیدیم اما به هم پشت نمیکردیم. اون سه شب هم کامران رو به من میخوابید. کمی موهامو نوازش میکرد و بعد آروم شب بخیر میگفت و

چشمه‌اشو میبست. او سه روز حس خوبی داشت. آروم شده بودم. اما کامران بی حوصله و عصبی بود. همه اینها به خاطر طولانی شدن این حال من بود. کامران سعی داشت دوباره عشق و هیجان رو به زندگیمون بیاره ولی واقعا بعد از جریان بچه شدنی نبود. کینه ای که ازش به دل گرفته بودم شدید بود.

یکسال پیش بود که پدرش جناب آقای سرفراز تشخیص دادن... یا بهتر بگم دستور دادن که دیگه وقت بچه هست. من آمادگیش رو نداشتم. میخواستم کنکور بدم برای ارشد. داشتم با تمام وجود درس میخوندم. اما کامران که بیش از حد به پدرش اهمیت میداد بدون اینکه با من مشورت کنه تصمیم گرفت. من دوستش داشتم. و خیلی بهش اعتماد داشتم. اونشب شب خوبی بود ولی آخرش کامران همه چیز رو خراب کرد. تا خود صبح خوابم نبرد. ترس و بغض به جونم افتاده بود. کامران توی خواب عمیقش با آسایش نفسهای عمیق میکشید و من توی جام این پهلو اون پهلو میشدم. ناراحت بودم از اینکه ناخودآگاه و بدون کنترل شروع کرده بودم به فحش دادن و مشت زدن توی سینه کامران. دلگیر شد اما چیزی نگفت فقط وقتی اشکم روی بالش چکید پیشونیم رو بوسید و سکوت کرد. احساس کردم تحقیر شدم. احساس کردم بهم تجاوز شده. و این حس زمانی به اوج خودش رسید که جواب آزمایش مثبت بود. حالم خیلی بد بود. مدام استفراغ میکردم و بعد از هر بار یه دل سیر گریه میکردم. کامران همامو داشت و بهم محبت میکرد. سعی میکرد شادی توی چشمش معلوم نباشه ولی بود... میخواست همدردی کنه و توی مدت بارداریم آمادم کنه و اسه پذیرش بچه ولی من ازش متنفر شده بود. واسه همین وقتی میرفت سر کار اونقدر از پله بالا و پایین میدویم که کاری دست خودم بدم. دوماه تموم نشد که نشد. حالم خیلی بد بود هم از لحاظ روحی هم جسمی. روز کنکور بود. خواستم به کامران و پدرش بفهمونم که از موضع عقب نشینی نمیکنم. با حال خراب پامو کردم توی یه کفش که میخوام برم سر جلسه. کامران راضی شد. توی چشمهای پدرش خشم و توی چشمهای مادر و خواهرش فرناز ترحم بود. با مادر و خواهرش خوب بودم اما چشم دیدن پدرش رو نداشتم. مامان فرحناز مادر کامران موقع رفتن از زیر قرآن ردم کرد و بغلم کرد و برام آرزوی موفقیت کرد فرناز هم همینطور اما پدرش فقط گفت: مدتش طولانیه و نشستن زیاد برات خوب نیست اگر نتونستی برگرد.. کامران دم در منتظرت میمونه.

با کامران رفتهم حوضه امتحانی. شلوغ بود. کامران برام شیرکاکائو و یک خریده بود. دلم به هم میخورد اما جلوی کامران به روی خودم نیاوردم و زودتر از همه رفتهم داخل. کامران از پشت میله های در رفتنم رو با نگرانی نگاه میکرد. از جلوی چشمش که دور شدم سریع به سمت دستشویی رفتهم و صفرا بالا آوردم. اما بعد آبی به صورتم زدم و رفتهم سر جلسه. اضطراب و ناراحتی هم مزید بر علت شد و من حتی نصف جلسه دووم نیاوردم. از سر جام تا دستشویی دویدم و آوردم بالا. بی رمق کف دستشویی نشستم و از ته دل گریه کردم. اونقدر گریه کردم که شاید از صدام یکی از مراقبها وارد دستشویی شد روی پاهاش نشست و بغلم گرفت و سعی کرد آرومم کنه. گفت میدونه که سخته درست روز امتحان حال آدم به هم بخوره ولی این میتونه فرصتی باشه برای دوباره تلاش کردن. گفت مطمئنه سال دیگه قبول میشم.



با بغض از ساختمون اومدم بیرون. دلم نمیخواست ریخت سرفرازاها رو ببینم و لبخندی که روی لبشون میشینه. واسه همین تا آخر جلسه توی حیاط نشستیم. با اینکه حالم بد بود و فشارم حسابی افتاده بود اما تحمل کردم و دو ساعت بعد همراه با جمعیت از ساختمون اومدم بیرون. کامران به سمتم اومد و از رنگ پریدم ترسید. کمکم کرد سوار ماشین شم و به سرعت به سمت خونه راه افتاد توی مسیر مدام دلگرم میکرد که قبول میشم اما نمیدونست من فقط نیم ساعت سر جلسه بودم. سکوت کرده بودم و صورتم رو به سمت شیشه برگردونده بودم. توی راه برام دوباره صبحانه خرید. سر شیر رء باز کرد و جلوی لبهام گرفت. با سردی بدون اینکه سرم رو به سمتش برگردونم دستش رو پس زدم. وارد خونه که شدیم بغضم ترکید اما بی صدا به سمت اتاقم دویدم و بعد از اینکه در رو قفل کردم همونطور با مانتو و مقنعه افتادم روی تخت و هق هقم رو توی پتو خفه کردم. اونقدر اشک ریختم تا بالاخره خوابم برد.

چند ساعت بعد از صدای کوبیده شدن در اتاق و کامران که آرام اسمم رو صدا میکرد چشمهای ورم کرده ام رو باز کردم. اتاق تاریک شده بود. بلند شدم و با ناراحتی لباسهامو در آوردم و ریختم روی تخت و در اتاق رو باز کردم. کامران بلافاصله در آغوشم کشید و موهامو بوسید. میدونست نباید حرفی بزنه. کمی توی بغلش صبر کردم و بعد کنارش زدم و از پله ها پایین رفتم. دلم گرفته بود. رفتم روی تراس. تنها جایی که آرامم میکرد. دستهامو روی حفاظ فلزی گذاشتم و کمی به جلو خم شدم و به دورترین نقطه شهر زل زدم. چند دقیقه بعد گرما و سنگینی کت کامران رو روی شونه هام احساس کردم. بوی عطرش توی مشامم پیچید و بی اینکه سرم رو برگردونم هاله پیکرش رو کنارم دیدم. سکوت کرده بود. لیوان مخصوصم رو جلوی دستم روی لبه حفاظ گذاشت. بخار از روی قهوه بلند میشد. دلم کشید. برش داشتم و یکم خوردم. انگار امیدوار شد که زیاد عصبانی نیستم. برای همین لب باز کرد و گفت: نیلو باور کن از روی خودخواهیم نبود... آخه واقعا دیگه وقتش بود... فکرش رو کن تا چند ماه دیگه توی این خونه صدای خنده و گریه پاره تنمون میپیچه... یه موجود کوچولوی دوست داشتنی که از خون ماست...

نگاش کردم. برق شادی و امید توی چشمهایش میدرخشید. آرام اومد از پشت سر بغلم کرد و دست چپش رو گذاشت روی شکمم و سر رو کنار گوشم گرفت و زمزمه کرد: عشقم... نیلو... بی حد و مرز دوستت دارم... تو رو و موجود کوچولوی توی شکمت رو.

لبش رو روی گودی گردنم گذاشت و بوسیدم. با خودم فکر کردم چرا من این عشق رو به بچمون ندارم. یکم آرام شده بودم و به دستش که روی شکمم کشیده میشد و به درخشش حلقه ازدواجمون توی انگشتش نگاه میکردم که گفت: فکرش رو کن بچمون پسر باشه... از بچگی با کار آشناس میکنم جوری که توی هفده هجده سالگی بتونه از پس چرخوندن چندتا شرکت بر بیاد... همیشه وارث ثروت خانوادگی و امین من و پدر...

به اینجای حرفش که رسید دیگه نتونستم شعله های خشم رو توی قلبم کنترل کنم. با پرخاش دستش رو از روی شکمم برداشتم و خودم رو ازش جدا کردم و گفتم: شما اگر به نگهبان احتیاج دارید که از ثروت خانوادگیتون نگهداری کنه خوب به نفر رو استخدام کنید... در ضمن هیچ مرد عاقل و فهمیده ای روی تراس خونه اینجور به زنش نمیچسبه...

انگار حرف آخرم براش خیلی گرون بود که بعد از رفتن من برای نیم ساعت توی تراس موند و آخر سر من از توی اتاق خواب صدای کوبیده شدن در خونه که نشونه رفتن کامران بود رو شنیدم. عصبی بودم و هیچ چیز مثل حمام آب گرم آرومم نمیکرد. رفتم توی حمام و وقتی داشتم خودم رو میشستم دستم رو روی شکمم کشیدم. همه چیز مثل فیلم از جلوی چشمم گذشت. روزی رو که پدر کامران دستور داد بچه دار شیم و همون شب رفتار کامران رو که چطور از اعتماد و عشق من سوءاستفاده کرد. بعد از اون خراب شدن حال من و تشخیص پدر کامران که بهتره دیگه سرکار نرم و مجبورم کردن توی خونه بشینم و بعد هم از دست دادن کنکورم. برای اون لحظه حالم از اینکه زخم به هم خورد. شروع کردم مشت زدن توی شکمم و با خشم گفتم: کجا جا خوش کردی؟ توی شکم من که هیچ حس مادرانه ای بهت ندارم؟ موجود کوچیک سمج اینو بفهم... من تو رو نمیخوام... من... تورو... نمیخوام... .

چند بار با جیغ جمله ام رو تکرار کردم تا جایی که تمام بغض دلم رو خالی کردم. نیم ساعت بعد خسته و بی حال از حمام اومدم بیرون. حالا دیگه حضور اجباریش رو پذیرفته بودم و کمی احساس آرامش میکردم. فشارم پایین بود. تصمیم گرفتم دست از خودخواهی و لجبازی بردارم. حالا دیگه من برای یک سال از دانشگاه عقب بودم دلیلی نداشت با لجبازی بهام یه بچه ناقص به دنیا بیارم. حوله رو پیچیدم و به سمت پله ها رفتم تا توی آشپزخونه چیزی برای خوردن پیدا کنم که سرم گیج رفت و دیگه چیزی نفمیدم. نمیدونم چقدر گذشته بود که از ضربه هایی که به صورتم میخورد چشمام رو تا نیمه باز کردم. گوشهام سوت میکشید و از میون صدای سوت صدای گریون کامران رو میشنیدم که میگفت: نلو جان عزیزم چی شدی؟ نیلو غلط کردم تنهات گذاشتم... نیلو پاشو!

تصویرش تار بود و صداش دور. خوابم میومد. دوباره چشمهام روی هم افتاد. وقتی چشمهام رو باز کردم اول از همه سفیدی بود. بهد قطره های شفافی که توی سرم میچکید و وارد رگهای سردم میشد. سرم رو چرخوندم. کامران توی بلوز و شلوار سیاهش روی مبل کنار تخت نشسته بود و سرش رو میون دستهایش گرفته بود. لبهام به اسمش لرزید: کامران...

کامران به سرعت بلند شد و به سمتم اومد. لبخند کجی زد و دستم رو توی دستش گرفت و گفت: بیدار شدی؟... بهتری؟

دهنم خشک بود. به زور آب دهنم رو قورت دادم و گفتم: چی شده؟

بغض داشت اما به روی خودش نمی آورد. داشت با حلقه توی انگشتم بازی میکرد که نگام کرد و گفت: فکر میکنم از پله سر خوردی... او دم خون وسط یه حوض دیدمت

دلم خالی شد. نیم خیز شدم و گفتم: چی؟!

همون موقع حس کردم یه لخته خون ازم جدا شد. روی تخت افتادم و به سقف زل زدم. کامران زمزمه کرد: آرام باش عزیزم... همه چی درست میشه... همش تقصیر من بود... تمام این ماجرا تا به امروز تقصیر من بود... حالا امیدوارم خوشحال باشی

احساس کردم جمله آخرش با کینه بود. کامران اتاق رو ترک کرد. شاید خواست با وجدانم تنها باشم. بی اختیار دستم به سمت شکمم رفت. خوشحال نبودم. بغض داشتم. زمزمه کردم: کوچولوی نازک نارنجی....

اشکم وی بالش چکید. حس کردم زیر دستم توی شکمم خالیه. دیگه هیچی اونجا نیست. توی دلم گفتم: برای معذرت خواهی خیلی دیره... اون ترک کرده....

بغضم ترکید. ملحفه رو روی صورتم کشیدم و بی صدا گریه کردم. صدای در اتاق که او دم فکر کردم کامرانه اما مامان فرحناز بود که به لرزش شونه هام زل زده بود و بعد با بغض روم خم شد و دلداریم داد.

نیمه شب بود و کامران تا اون موقع دیگه به دیدنم نیومد وقتی هم او دم برای این بود که مامان فرحناز رو بفرسته خونه و خودش شب کنارم بمونه. اتاق خصوصی بود و یه تخت کنار تخت من وجود داشت. مامان فرحناز رفت اما آقای سرفراز پاش رو توی اتاقم گذاشت. کامران روی تخت نشست و بدون اینکه نگام کنه شروع کرد به در آوردن کفشهاش. حتی حال رو نپرسید. هیچوقت بدخلقی کامران رو ندیده بودم. توقع داشتم برام دسته گل بیاره و سعی کنه آرامم کنه اما حتی باهام حرف نمیزد. کامران دمپایی راحتی پوشید و از جاش بلند شد. رفت سمت یخچال و کمی آب نوشید. بعد به طرف پنجره رفت و پشت به من ایستاد و به محوطه بیمارستان زل زد. تصویر چهره گرفتاش رو از توی شیشه پنجره میدیدم. ابروهای پر و خوش فرمش توی هم گره خورده بود. حس کردم بیشتر از صبح ناراحت. دلم گواهی میداد حرفهایی با پدرش زده. توی همین فکر بودم که کامران بی مقدمه گفت: عمدی بود نه؟

گیج و منگ پرسیدم چی؟

به سردی گفت: انداختن بچه!

تمام تنم یخ کرد. همه تلاشهام واسه از بین بردنش او دم جلوی چشمم. تمام این دو ماه کارم هر روز دویدن توی پله ها بود و خوردن چای زعفران. حتی مشتتهای امروزم هم واسه از بین بردنش بود اما تا بهش نگفتم نمیخوامش مونده

بود... خودش رفت... رفتنش واقعا عمدی نبود... از بعد از حرفهام واقعا دیگه میخواستمش! قبولش کرده بودم اما افتادم از پله ها عمدی نبود. دلم گرفت... بیشتر از خودم... به سردی گفتم: نه!

کامران به سمتم برگشت و گفت: تو میگی باور کنم؟! تو ازش متنفر بودی چون حالتو به هم میزد... چون فکر میکردی سد راه پیشرفتته... چون توی خودخواه آماده نبودی! آره همه اینها بود ولی آخه اون فقط یه موجود کوچولوی بی گناه بود...

اشک توی چشمام حلقه زد. برای چند لحظه به هم زل زدیم. حس تنهایی داشت گلمو فشار میداد. هیچوقت با وجود کامران احساس تنهایی نمیکردم و از دوری مامان و بابا که سالها بود زندگی کنار برادرم توی کانادا رو انتخاب کرده بودن آزارم نمیداد اما حالا با رفتن بچه ام کامران و محبتش رو هم از دست داده بودم. با حرص گفتم: دیکته های پدربت رو داری تحویل میدی؟

با اخم نگام کرد. ادامه دادم: زنگ بزنی راحله از کرج بیاد... بگو همین فردا حرکت کنه.. بهش احتیاج دارم

با حرص گفتم: تو به دختر خالت بیشتر از شوهرت احتیاج داری؟... خیلی بی انصافی نیلوفر!

با بغض گفتم: "اومدی که کنارم باشی یا نمک به زخمم بیاشی... " گریه ام گرفت و از ریختن اشکهام ابایی نداشتم. ادامه دادم: "برگرد خونه کامران میخوام تنها باشم"

با این حرفم اشک زلال کامران آروم روی گوش چکید و میون ته ریش اصلاح نشدش موندگار شد. به سمتم اومد و روم خم شد. سرش رو کنار صورتم فرو برد. عطر تنش آروم کرد. گریه شدت گرفت اما این گریه از دلتنگی بود. کامران زمزمه کرد: "معذرت میخوام عزیزم... آروم باش." و بعد توی چشمهام نگاه کرد و اشکامو از روی گونه هام پاک کرد. بغضم رو خوردم که چونم شروع کرد به لرزیدن. دستم رو بالا بردم و اشکش رو پاک کردم. لبخندی زد و گفت: نبینم اشکاتو...

باز چونم لرزید. زل زد به لبهام و آروم جلو اومد و بوسیدم. آروم و طولانی. دستم رو دور گردنش حلقه کردم و میون بغضم گرمی لبهای درشت و سرخش رو به قلبم هدیه کردم.

تا روزی که از بیمارستان مرخص شدم آقای سرفراز رو ندیدم. روز ترخیصم مامان فرحناز و فرناز کمکم کردن تا لباسهامو پوشیدم و با کامران به خونه برگشتم. کامران توی پذیرایی یه تخت گذاشته بود و همه چیز رو برای ورودم آماده کرده بود. کامران شده بود همون کامران همیشه اما من نیلوفر سابق نبودم. عذاب وجدان داشت مثل خوره روح رو میخورد. دردم ناگفتنی بود برای همین توی سکوت سنگینی فرو رفته بودم. شب بود. مامان فرحناز با دل و قلوه هایی که به کامران گفته بود بخره یه غذای خوشمزه و مقوی برام درست کرده بود کامران برای خودشون از بیرون غذا خریده بود. اما از آقای سرفراز خبری نبود. کامران رو میدیدم که مدام گوشی دستشه و آروم صحبت میکنه و سر و

دستش رو به حالت خاصی تکون میداد. میدونستم داره اصرار میکنه که پدرش بیاد خونمون. این رو از نگاه نگران و منتظر مامان فرحناز میفهمیدم. بالاخره کامران موفق شد. چون یک ساعت بعد زنگ خونه زده شد و آقای سرفراز وارد خونه شد. سعی کردم از جا بلند شم که با اشاره دست و گفتن: راحت باش "منصرفم کرد. توی تمام مدتی که خونمون بود حتی یکبار هم حال رو نپرسید یا از ماجرا سوالی نکرد. فقط موقع رفتن وقتی با شرمندگی گفتم: "بخشید که باعث شدم کلی از کارهای شرکت عقب بمونه" لبخند تمسخر آمیزی زد و گفت: نه اصلا... نگران نباش دخترم همه چیز ردیفه تو فقط به فکر تقویت خودت باش. باید زودتر بنیه ات برگرده... فکر نکنید این آخر دنیاس تا چند وقت دیگه دوباره خبر شادی میشنویم... باید هم اینطور باشه!!

بقیه حرفهایش رو تایید میکردن و فقط من و کامران بودیم که سکوت کرده بودیم. با این حرفها رنگ به رخم نمونده بود. اما با خودم تصمیم گرفتم زودتر از بستر بیماری بلند شم و برگردم سر کار مورد علاقم. حرفهایش برام شده بود زنگ خطر و تصمیم داشتم توی رابطه با کامران به فکر اساسی کنم.

سه هفته از اون ماجرا میگذشت و احساس بهبود میکردم. عزمم برای برگشت به شرکت جزم بود. شب موقع خواب ساعت رو کوک کردم و خوابیدم. ساعت هفت بود که بیدار شدم. دست و رومو شستم و میز صبحانه رو چیدم. برگشتم توی اتاق خواب و همونطور که مانتم رو میپوشیدم کامران رو صدا کردم. چشم که باز کرد روی تخت نیم خیز شد و با تعجب نگاه کرد و توی خواب و بیداری گفت: چی شده؟ کجا؟

با روحیه ای باز لبخند زدم و گفتم: شرکت... تصمیم نداری پاشی؟ هفت و ربعه ها!

توی نگاهش چیزی بود که میدونستم خوب نیست اما نمیخواه بگم. شاید تصمیم داشت بعدا بگه و حالا غافلگیر شده بود. توی سکوت دست و روشو شست و لباسهاشو پوشید و اومد سر میز صبحونه. براش جای ریخته بودم و دو تا لقمه گذاشته بودم توی بشقابش. دستهاشو کرده بود توی جیبش و به من که با عجله و اشتها لقمه هامو میخوردم نگاه میکرد که گفتم: نمیخوری؟

جلو اومد و لقمش رو برداشت و با چای شیرین خورد. سکوت کرده بود پس میدونستم حرف اصلیش مونده. بالاخره لب باز کرد و گفت: مطمئنی حالت کاملا خوب شده؟

سری تکون دادم و گفتم: بهتر از این نمیشم!

گفت: نمیخوای قبلش با بابا صحبت کنی؟

اخمهامو توی هم کشیدم و گفتم: صحبت؟... من کارمند پدرتم و نباید از مسئله فامیلیومون برای این همه مرخصی سوء استفاده کنم. کارهای شرکت عقب افتاده و این محبت پدره که شکایتی نمیکنه... من حالم کاملا خوبه و دلم برای کار تنگ شده... میریم شرکت همونجا با پدر هم صحبت میکنم و کار رو از سر میگیرم.

کامران ساکت شد و صبحونش رو نیمه رها کرد و بلند شد. منم بلند شدم و با هم از خونه خارج شدیم. کامران گرفته بود. اعتنایی نکردم و سوار ماشین شدم. توی راه برای شکستن سکوتمون موسیقی دلخواهم رو توی ضبط گذاشتم و تا شرکت به نواختن زیبایی باخ گوش کردم.

وارد شرکت که شدیم با دیدن نمای ساختمون فهمیدم چقدر دلم برای کار تنگ بوده. بوی آشنای شرکت رو به مشامم کشیدم. بوی آرامش و رنگ و عشق... در همه اتاقها نیمه باز بود و من با لبخند برای دوستهام دست تکون دادم و همونطور که با کامران به سمت اتاق آقای سرافراز میرفتیم با اشاره دست به همکارام فهموندم که تا چند دقیقه دیگه به جمعشون ملحق میشم و یه دل سیر با همشون خوش و بش میکنم. خانم صالحی منشی شرکت با دیدن من و کامران از جا بلند شد. اول با احترام به کامران سلام گفت و بعد از پشت میز بیرون اومد و توی فاصله ای که کامران به اتاق پدرش میرفت حسابی همدیگه رو بغل کردیم و احوالپرسی کردیم. همون موقع کامران در رو باز کرد و صدام کرد. با لبخند به صالحی گفتم: "میام پیشت بعد" و به اتاق پدر رفتم. طبق معمول پشت میزش نشسته بود که با ورود من به اتاق بلند شد و از میز فاصله گرفت. برام عجیب بود. این زیادی احترام بود! احترامی که اون همیشه بزل و بخشش نمیکرد و ترجیح میداد از پشت میز مدیریتش پدر باشه. باهاش دست دادم که پیشونیم رو بوسید و احوالم رو پرسید. با شادی تشکر کردم و همونطور که کنار کامران مینشستم گفتم: بالاخره دوره نقاهتم به سر رسید و از امروز با تمام پشتکارم سعی میکنم ظرف یک هفته کارهای عقب افتادمو برسونم.

آقای سرافراز لبخندی زد و روبروم نشست و گفت: کارها عقب نیوفتاده. همه چیز رو به راهه

لبخند سیاسگزارانه ای زدم که ادامه داد: از زمان بارداریت آقای مهدوی مسئولیت سابق تو رو به عهده گرفته

لبخند روی لبم خشکید. توی دلم کلمه سابق رو تکرار کردم و گفتم: آقای مهدوی؟ نمیشناسمشون!

آقای سرافراز ادامه داد: مهندس معماره... از کارهایش و ایده هاش خوشم اومد باهاش قرارداد بستم

لبخندی زدم و گفتم: خوبه پس باید حتما ازشون تشکر کنم برای لطفی که کردن

پدر جدی تر شد. کامران نگاهش رو به حلقه ازدواجمون که داشت توی انگشتش می چرخوند دوخته بود که آقای سرافراز گفت: دخترم من صلاح رو در این دیدم که تو با استراحتی که به بدنت میدی برای بارداری مجدد آماده بشی برای همین با آقای مهدوی قرارداد بستم!

با گنجی به کامران نگاه کردم و اسمش رو زمزمه کردم که آقای سرافراز دخالت کرد و گفت: من به کامران گفتم بهت چیزی نگه تا به موقع خودم بهت بگم میخواستم آخر هفته بهت بگم... اما امروز خودت اومدی

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم: آخه چرا؟!

ادامه داد: من فکر میکنم از دست رفتن بچه به خاطر ضعف بدنی ناشی از تلاش هر روزه و کمبود خوابها و غذاهای نامنظم بود!

خواستم چیزی بگم که با تقه ای به در آقا رحمت با سینی و چند فنجان قهوه وارد شد و همونطور که فنجانها رو مقابلمون میگذاشت با محبت همیشگی جویای احوالم شد که با لبخند جوابش رو دادم و تشکر کردم. انگار ورود آقا رحمت فرصت خوبی برای ارزیابی موقعیتیم بود. ذهنم رو مرتب کردم و بعد از رفتن آقا رحمت گفتم: اما من فکر نمیکنم اینطور باشه پدر... اون فقط یه حادثه بود... الان هم حالم کاملاً...

میون کلامم پرید و گفتم: اگر بنیه قوی داشتی با یه ضربه این اتفاق رخ نمیداد...

دهنم باز مونده بود و نمیدونستم چی بگم که کامران بالاخره لب باز کرد و گفت: پدر جان او فقط یه ضربه نبود... نیلوفر از بیست و چهار تا پله افتاد!

پدر سریع گفت: و چرا این اتفاق افتاد؟

من و کامران سکوت کردیم که پدر ادامه داد: به خاطر ضعفی که باعث سرگیجه شد درسته؟... به هر حال جای بحثی نیست چون الان نیلوفر ضعیف تر از قبله و برای بارداری مجدد آماده نیست!

دلهم میخواست این بحث بارداری من تموم شه که سرافراز گفت: و علاوه بر اون من با آقای مهدوی قرارداد بستم و قابل فسق هم نیست

کیفم رو برداشتم و از جام بلند شدم که کامران هم بلند شد و دستم رو توی دستش فشرد. با اینکار فهمیدم باید آرام باشم. سرم رو پایین انداختم که کامران گفت: کار نیلوفر نمونه هست و حتما بعد از بهبود کامل، نیلوفر به کارش برمیگرده درسته پدر؟

سرافراز بله ای گفت که در اون ذره ای امید جا نداشت. سرم رو بلند کردم و با لبخندی سرد به پدر نگاه کردم و معنی دار گفتم: موفق باشید...

کامران همونطور که دستم رو گرفته بود به سمت در رفت و جوری گفت: "با اجازتون" که انگار تلاش میکرد موفق باشید من رو با جمله خودش هم معنا کنه.

دیگه دلم نمیخواست به اتاق کارم برم و بچه ها و البته آقای مهدوی که حتما پشت میز من نشسته و از دید من خارج بود رو ببینم. از کامران خداحافظی کردم که دنبالم اومد و گفت: صبر کن نیلو... کجا میری؟

بدون توجه به او محوطه زیبای شرکت رو از زیر گامهای بلندم میگذروندم که با چند قدم بلند خودش رو به من رسوند و دستم رو گرفت و گفت: نیلو گفتم صبر کن.

مقابلش ایستادم و سرد نگاش کردم. گفت: چرا همینطوری میری؟

گفتم: پس بمونم؟ کجا؟ همیشه راهنماییم کنی؟

سکوت کرد. گفتم: ولم کن میخوام برگردم خونه

گفت "میرسونمت" و به طرف ماشین به راه افتاد. مدتی توی ماشین به سکوت گذشت که یکدفعه صدامو تقریبا بلند کردم و گفتم: چرا قبلا بهم نگفتی؟ چرا امروز که آماده میشدم بهم نگفتی؟ میخواستی کوچیکم کنی؟ به چی میرسی؟

نیم نگاهی بهم انداخت که یعنی از حرفهام دلخور میشه. مدتی سکوت کرد و گفت: نتونستم بگم دلم نیومد!

با عصبانیت گفتم: نتونستی یا اجازه نداشتی؟... هیچ نمیفهمم توی زندگیت کاری هم بوده که با فکر خودت انجامش

داده باشی؟... یواش یواش به عشقت هم شک میکنم کامران... حتما ازدواجمون هم جزو صلاحیدهای پدرت

بود... خدای من!!! بارداری من هم تحت صلاحیدید پدرته!!!... رابطه من و تو جزو شخصی ترین مسائل آدمهاس کامران

چطور اجازه میدی...

فریاد کشید: بس کن نیلوفر!!!

ساکت شدم و با چشمهای دریده نگاش کردم... سابقه نداشت سرم داد بکشه. نمیدونم چی شد که از دهنم دراومد و

گفتم: ازت متنفرم"

فصل سوم

اون روز به جز نگاه عمیق و غمگین و سرد کامران توی چشمهام واکنشی ازش ندیدم. از حرفی که زده بودم پشیمون

بودم اما نمیتونستم بهش بفهمونم فقط از روی عصبانیت بود. انگار نگاه کامران لبهامو قفل کرده بود. شاید خودم هم

باورم شد که حرفم از ته قلب بود. وقتی جلوی در خونه پیاده شدم کامران بدون خداحافظی گاز داد و رفت. من با

ناراحتی وارد خونه شدم اما به محض ورودم به خونه تمام احساس پشیمونیم جاش رو به عصبانیت داد. صدای آقای



سرفراز توی گوشم میپیچید. هرگز کسی اینطور برام خط مشی تعیین نکرده بود. پدرم همیشه همراه با من بود و بهم کمک میکرد تا مسیر بهتر روانتخاب کنم ولی هرگز سد راهم نشده بود.

کامران مرد مقتدری نبود و این بزرگترین و شاید تنها ایرادش بود. تمام صبح رو با عصبانیت توی خونه چرخیدم. میلی به غذا نداشتم و اونقدر عصبانی بودم که ناهار هم درست نکنم. حتی وقتی مامان از کانادا به خونه زنگ زد جوابش رو ندادم و گذاشتم مامان روی پیغام گیر صحبت کنه. از روز بارداریم مامان هر روز زنگ زده بود و هر روز ازم میخواست یه سر برم اونجا و آب و هوایی عوض کنم. اون روز هم حرفهاشو تکرار کرد و گفت منتظر تماسم میمونه.

دودل شده بودم. شاید هم این کار رو میکردم و برای مدتی سرفرازا رو ترک میکردم و میرفتم پیش مامان و بابا و نوید. دلم براشون تنگ شده بود. اما هیچوقت نشده بود من یا کامران به تنهایی سفر کنیم. اما قبل از هر چیز باید هر طور شده به کارم بر میگشتم و این فقط با بچه دار نشدنم محقق میشد.

نزدیک ظهر بود که فکری به سرم زد. لباسهامو تن کردم و سوئیچ ماشینیم رو برداشتم و از خونه دویدم بیرون. به سرعت به طرف اولین داروخونه رفتم و قرص ضدبارداری خریدم و بعد با روحیه بهتری به سوپر مارکت رفتم و وسایل لازم برای خونه خریدم و به خونه برگشتم. ماشین رو که توی پارکینگ پارک میکردم ماشین کامران رو دیدم. پیاده شدم و وسایل رو برداشتم و به طرف ماشین کامران رفتم. دستم رو روی کاپوت ماشین گذاشتم. داغ بود. پس خیلی وقت نبود که به خونه برگشته بود. اخمهام رو در هم کشیدم و سلانه سلانه به طرف خونه رفتم. کمی اضطراب داشتم. درسته که کامران به شدت تحت تاثیر افکار و عقاید پدرش بود اما یک دنده و گاه مستبد هم بود. کمتر عصبانیتش رو بهم نشون میداد اما به خاطر قدرت بدنیش ازش حساب میبرد. مخصوصا در روابط نزدیکمون همیشه اون تصمیم گیرنده بود. انگار فقط در برابر پدرش ساکت و تاثیر پذیر بود. شاید چون شخصیتش کاملا به پدرش شبیه بود و اون رو از هر جهت قبول داشت. به هر حال من از نگاه های کامران توی وقتیهای ناراحتی میترسیدم.

کلید رو توی در چرخوندم و سعی کردم چهره بی تفاوتی داشته باشم. وارد خونه شدم. کامران روی مبل راحتی نشسته بود و بهم زل زده بود. اونقدر آروم سلام کردم که حتی خودم هم صدامو نشنیدم. دلش طاقت نیارورد و بلند شد و به سمتم اومد و در حالی که وسایل رو از دستم میگرفت گفت: چرا بهم نگفتی خودم هر چی لازم اشته میخریدم... با این حالت کار سنگین واست خوب نیست!

از اینکه باز هم کامران خشمش رو فرو میکشید نفسی به اسودگی کشیدم اما از موضع عقب نشستیم و بدون اینکه جوابی بدم همراهش به آشپزخونه رفتم. وسایل رو از پلاستیکهاشون در میاورد که سر جاشون بذاره که گفتم: خودم میدارمشون!

گفت: میخوام کمکت کنم...

سرد نگاش کردم و گفتم: خودم میتونم...

رب گوجه رو برداشتم و خواستم به سمت یخچال برم که مچ دستم رو گرفت. میون راه ایستادم و فقط صورتم رو به طرفش برگردوندم و سرد نگاش کردم. کمی سکوت کرد و گفت: امروز... تو ماشین... شوخی بود نه؟

نمیدونم چی شد که گفتم: امروز تو شرکت چی؟ شوخی بود؟

امید از چشمش پر کشید. قوطی رب رو از دستم گرفت و روی میز گذاشت و دقیق تر نگاه کرد و گفت: یعنی تو فقط به خاطر کارت من رو دوست داشتی که حالا با نبودش...

گفتم: چرا حالا نباید باشه؟... تو چی؟ فقط برای بچه آوردن باهامی؟

هر دو سکوت کردیم. سکوت و نگاهمون داشت طولانی میشد که گفت: اشتباه میکنی

ابرویی بالا انداختم و در حالی که دستم رو از توی مشتش آزاد میکردم گفتم: شواهد امر که این رو نمیشه

گفت: من دوستت دارم نیلو... تو رو برای خودت

گفتم: و اگه دیگه بچه دار نشم؟

-چرا باید دیگه بچه دار نشی؟

-فرض کن...

-نمیتونم فرض کنم!

-آره... چون فقط بچه برات مهمه... اگه بچه ای در کار نباشه نیلوفری هم نخواهد بود. آب از آب هم تکون  
نمیخوره... امثال مهدوی ها زیادهن مرد و زن هم ندارن... من نباشم یکی دیگه... فقط سرفرازاها و خواسته هاشون  
مهمه!!!

از آشپزخونه بیرون اومدم و به سمت اتاقم رفتم که گفت: نگفتی... واقعا ازم متنفری؟؟

جوابش رو ندادم و به اتاقم رفتم.

نیم ساعت بعد توی اتاقم دراز کشیده بودم که زنگ خونه به صدا دراومد. از جام تکون نخوردم. چند دقیقه بعد کامران  
در اتاق رو باز کرد و با سینی دستش وارد شد. بوی پنیر پیتزای گرم مشامم رو پر کرد. آرام کنارم نشست و سینی رو

روی تخت گذاشت. سرش رو پایین انداخته بود. انگار بغض داشت. چند لحظه بعد نگاه کرد. دستم رو گرفت و گفت: نیلو پاشو غذا بخور... اگه تو ازم متنفری من هنوز و همیشه دوستت دارم...

بغضم شد اشکی که توی چشمام حلقه زد. سرش رو خم کرد و ناخنهای بلندم رو بوسید. گفت: "پاشو" صداش از ته چاه در میومد. دلم نمیخواست اشکش رو ببینم واسه همین بلند شدم و توی جام نشستم. کامران چنگی به موهای پریشونش زد و سریع نوشابه اش رو باز کرد و نوشید. بعد لبخندی به زور زد و یه قسمت از پیتزاش جدا کرد و به دستم داد. چند دقیقه در سکوت گذشت و هر دو آرام و بی میل به غذامون گاز میزدیم که دستش رو بلند کرد و موهای کنار صورتم رو پس زد و پشت گوشم برد و کف دستش رو روی صورتم گذاشت و گفت: معذرت میخوام... واسه کار... باید قبلا بهت میگفتم!

آهسته گفتم: باید نمیگذاشتی... تو حتی از بیکار شدنم ناراحت هم نیستی!!

-این فقط برای یه مدت محدوده. قول میدم به محض تموم شدن قرارداد مهدوی ردش کنم و برگردی سر کارت. برای بچه هم پرستار میگیرم تا راحت باشی

سرم رو بلند کردم و نگاه کردم که خندید و گفت: شوخی کردم....

نفسم رو بیرون دادم و خواستم بالش رو توی سرش بزنم که صدای خندش بلند شد و گفت: اوه اوه... ببخشید... شوخی بود فقط!

خندیدم. دلم آرام گرفته بود. کامران روی تخت خزید و کنارم قرار گرفت. من هم کنارش دراز کشیدم و توی چشمهای درخشانش نگاه کردم و گفتم: قول دادیا...

موهامو نوازش کرد و گفت: قول مردونه... به شرطی که باهام آشتی کنی و افتخار یه شام حسابی توی رستوران همیشگی رو بدی!

لبخندی زدم که در آغوشم کشید و زمزمه کرد "عزیزم" پیشونیم رو به سینش فشردم و چشمهام رو بستم و توی آرامشی عمیق به خواب رفتم.

یک ساعت بعد با صدای کامران از خواب بیدار شدم که میگفت: نیلوفر جان پاشو... بیا ببین چه بارون قشنگی داره میاد!

چشمهامو مالیدم که نگام کرد و لبخندی زد. از کنار پنجره دور شد و به طرفم اومد. دستش رو به طور خاصی به طرفم دراز کرد که انگار شوالیه ای از شاهزاده ای زیبا درخواست همراهی کنه. لبخند زدم و دستم رو توی دستش گذاشتم و بلند شدم. صدای برخورد قطره های بارون به شیشه سکوت میونمون رو میشکست. پر از انرژی شدم و گفتم: کامران دلم میخواد پیاده روی کنیم!

از بالا نگام کرد و گفت: توی این هوا؟ مریض میشی! با ماشین میریم بیرون...

سرم رو بلند کردم و بهش زل زدم. اونجوری که دوست داشت و گفتم: خواهش میکنم!! دلم میخواد باهات تا آخر دنیا زیر این بارون قدم بزنم!

ابروهاشو بالا برد و گفت: خسته نشی بعد کولی بخوای....!

لبش رو روی موهام گذاشت و بوسید و گفت: باشه عزیزم... منم حاضرم تا آخر دنیا روی کولم هر جا دوست داری بیرمت. فقط لباس گرم پیوش

با خوشحالی خندیدم و به سمت حمام دویدم و گفتم: پس من یه دوش بگیرم...

بلند گفت: تنها؟

خندیدم و گفتم: شیطون...

توی چهار چوب حمام در حالی که بلوزش رو در میاورد گفت: شیطون نیستم فقط دلم برات تنگ میشه کلوجه...

خندیدم و دستش رو گرفتم و در حالی که چشمهامو ریز میکردم محکم به سمت خودم کشیدمش. لبخند روی لبش بود. جلو اومد و من رو توی حصار تن خودش و دیوار زندونی کرد و دوش آب رو باز کرد. آب گرم روی تنهامون میریخت و من از میون طعم خوش لبهای کامران احساس خوشبختی میکردم. احساسی که چند ماهی بود از قلبم پر کشیده بود. اما اضطراب با کامران بودن باعث شد بعد از چند دقیقه ازش بخوام تنهام بذاره تا دوش بگیرم. کامران انگشتش رو روی بینیم گذاشت و گفت: دلبری میکنی؟... رحم هم نداری که!!!!... باشه! اینبار رو به حرفت گوش میدم چون دختر خوبی هستی ولی از حمام که بیرون اومدی میشه شب کامران... دیگه هر چی من بگم قبول؟

اخم شیرینی کردم و گفتم: امروز که روز من نبوده که از این به بعد شب تو باشه... تقلب میکنی!

خندید و در حالی که از حمام بیرون میرفت گفت: چطوری روزت نبود؟ ناهار که نداشتی شام هم که... چه عرض کنم!

خندیدم و زیر لب گفتم: بد جنس فراموشکار!

بعد از حمام به اصرار کامران نیم ساعتی موهام رو سشوار کشیدم تا سرما نخورم بعد بارونی زرشکی بلندم رو با پوتین و شال مشکی پوشیدم و همراه کامران که کت سورمه ای زمستونیش رو با شلوار جین پوشیده بود و کلاه اسپرت مشکیش رو گذاشته بود از خونه بیرون رفتیم. کامران چترش رو باز کرد و در حالی که هر دو زیر یک چتر بودیم دستش رو دور گردنم انداخت و سرازیری خونه رو قدم زنان پایین رفتیم. مدتی به سکوت گذشت. من در حالی که با دست چپم انگشتهای دست کامران رو که روی شونم بود گرفته بودم و با حلقه اش بازی میکردم دست راستم رو توی جیب کتتش فرو برده بودم و به قدمهامون زل زده بودم. نمیدونم چرا ولی توی اون خلوت دو نفره تصویر آقای سرافراز جلوی چشمهام رژه میرفت و برای لحظه ای حرفهای امروزش از ذهنم دور نمیشد. انگار کامران فکرم رو خوند که گفت: ساکتی!... به چی فکر میکنی؟

خندیدم و شونه هامو بالا انداختم. کامران لبخند زد که گفتم: تو به چی فکر میکردی؟

ابروهاشو بالا برد و گفت: میخوای بدونی؟

سرم رو تکون دادم. لب پایینش رو گاز گرفت و دقیق نگام کرد و گفت: به روز اول آشناییمون!

لبخندی زدم و گفتم: پشیمونی؟

سرش رو کج کرد و گفت: بهم میاد پشیمون باشم؟

فقط نگاه کردم که محکم فشارم داد و چترش رو کمی عقب گرفت و به آسمون زل زد. بعد دوباره به من نگاه کرد و گفت: با اولین نگاه دلم لرزید... این چشمهای طوسی توی قاب مژه های بلند مشکی و پوست برنزت دلم رو لرزوند... فقط زیبایی نبود... یه چیزی توی نگات بود که کنجاوم میکرد. مدام حواسم رو پرت میکردی. دنبال بهونه بودم تا از اتاقم بیرون بیام و ببینم داری چیکار میکنی... دلم میخواست بهت نزدیک شم ولی از اونجایی که همیشه دیگران به طرفم اومده بودن نزدیک شدن به دخترها رو خارج از محدوده کار بلد نبودم... شاید باورت نشه ولی من توی مدرسه هم این مشکل رو داشتم. مثلاً از کسی خوشم میومد و دوست داشتم باهاش دوست شم ولی بلد نبودم بهش نزدیک شم. بزرگتر که شدم یاد گرفتم از طریق مقامم و به واسطه ریاستم به کارکنان نزدیک شم و حرفم رو بزنم. اما برای بیان احساساتم... نه... چون هر کسی هم که بهم نزدیک شده بود خودش پیش قدم بود و به خاطر برخورد پدرم همه چیز شروع نشده تموم میشد. در واقع پدرم دخترها رو ازم دور میکرد نه خودم!... میترسید به خاطر موقعیتم ازم سوء استفاده بشه... خوب راستش منم به هیچ کدومشون حسی نداشتم تا روزی که تو رو دیدم... تو عجیب و غریب بودی... در اوج تمرکزت حواس پرت بودی... انگار یهو حتی خودت رو هم فراموش میکردی و به یه نقطه زل میزدی... مثل اون روز که روی کارت خشک شده بودی و این فرصت برام پیش اومد که نزدیک شم و ایراد کارت رو بگم و برای موندگار شدن بهت تقلب برسونم... آخه پدر تصمیم نداشت با کارت توی شرکت موافقت کنه. قرار بود سه تا کار ارائه بدی و بعد پدر تصمیم بگیره. اولی رو میدونستم خراب کردی و پدر خوشش نیومده بود. دومی با تعریفهای

من یکم مقبول واقع شده بود و اون طرح فرصت آخرت بود... باید میموندی...اگه میرفتی دل من رو هم همراهت میبردی..باید موندگار میشدی!

کامران وسط کوچه خلوت ایستاد و نگام کرد.دستم توی دستش بود و به درخشش چشمهایش چشم دوخته بودم.نمیدونم برای چندمین بار توی اون روز بود ولی باز هم گفتم:از اولین نگاهمون دوستت داشتم نیلو... میدونستم دلش با جمله خشمگین اون روزم ریخته.میدونستم حرف عشق رو میزنه تا بهش بگم دروغ گفتم و منم دوستش دارم اما نمیتونستم...فقط لبخند زدم و دستهایش توی دستهام فشردم.وقتی نگاه منتظرش طولانی شد با شیطنت ابرو هامو بالا بردم و گفتم:مسابقه تا ته کوچه!

اونوقت چتر رو از دستش قاپیدم و در حالی که دستهامو به دو طرف باز کرده بودم زیر بارون شروع به دویدن کردم.کامران با صدای بلند گفت:سرما میخوری نیلو...شیطون!!!

صدای پاهاش رو میشنیدم.خیلی زود بهم رسید توی بغلم گرفت و در حالی که یقه کتم رو توی دستاش میگرفت نزدیکم شد و لبهامو بوسید.

اونشب شب آرام و زیبایی بود.توی رستوران با آرامش غذا خوردیم.کامران تلفن همراهش رو خاموش کرده بود تا کسی خلوتمون رو به هم نزنه.این موضوع عجیب خوشحالم کرده بود.چون مطمئن بودم آقای سرفراز بهش زنگ میزنه.شامم رو با لذت خوردم و بعد با تاکسی درستی که کامران گرفته بود به خونه برگشتیم.توی تاکسی توی گوشم زمزمه کرد:از امشب راضی بودی؟بهت خوش گذشت؟

لبخند پر مهربی زدم و گفتم:آره خیلی...ممنون

لبخند زد و گفت:قابل شما رو نداشت خانومم

بقیه راه در حالی که کامران دستم رو توی دستش گرفته بود همراه من به خیابونهای شلوغ و تگرگهای درشتی که به شیشه ماشین میخورد نگاه کرد.به خونه که رسیدیم به آشپزخونه رفتیم و گفتم:آب میخوری؟

در حالی که از پله ها بالا میرفت و دکمه های بلوزش رو باز میکرد گفت:نه حسابی سیرم...توی اتاق منتظرتم

وقتی از رفتن کامران مطمئن شدم با اضطراب عجیبی قرص رو از جیب کیفم بیرون آوردم و با دودلی بهش زل زدم.ولی با یادآوری حرفهای کامران و پدرش در مورد بچه مطمئن شدم.قرص رو در آوردم و توی دهنم گذاشتم.یک لحظه احساس کردم دارم درست همون کاری رو میکنم که کامران سه ماه پیش باهام کرد و نظر من رو نپرسید.داشتم

پشیمون میشدم که کامران از اتاق صدام کرد. قرص از گلویم پایین رفت و به سرفه افتادم. کمی آب خوردم و سعی کردم آرام باشم.

مانتو و شالم رو درآوردم و کش موهامو باز کردم. دستی به موهام که روی شونه هام ریخته بود کشیدم و از پله ها بالا رفتم. کامران مسواک زده بود و داشت به طرف تخت میرفت که وارد اتاق شدم. خندید و گفت: کجای تو!

لبخند زدم و برای مسواک به دستشویی رفتم. توی آینه به خودم نگاه کردم. مردد بودم و یکم پشیمون. مسواک زدم و بعد آرام به طرف کامران رفتم. کامران چراغ اتاق رو خاموش کرده بود و چشمش توی نور چراغ خواب

میدرخشید. لبخند زدم. دستش رو به سمتم دراز کرد. لباسم رو درآوردم و زیر لحاف خزیدم. به پهلو رو به من دراز کشید و موهامو نوازش کرد. چند دقیقه گذشت. از رفتارش تعجب کرده بودم. یعنی هنوز منتظر بود که حرفم رو پس بگیرم؟! با خودم فکر کردم نباید بذارم دل سرد بشه. برای همین روی آرنجم بلند شدم و به چشمه اش نگاه کردم و گفتم: کامران میخوام یه چیزی بگم...

با محبت همیشگی گفت: میشنوم!

دستم رو روی گوش گذاشتم و گفتم: معذرت میخوام واسه جمله احمقانم... منظوری نداشتم فقط عصبانی بودم

با اعتماد به نفس کف دستم رو بوسید و گفت: میدونم عزیزم... فکرش رو نکن.

گرمی لبه اش از کف دستم به همه وجودم سرایت کرد و با آرامشی مطمئن لبهامو روی لبه اش گذاشتم و خودم رو به آغوش وسیعش سپردم.

تا شش ماه بعد از اونشب کامران حرفی از بچه نزد و متوجه قرص خورن من هم نشد اما بعد از این مدت کم کم زمزمه هاش شروع شد. محبتهای بیش از حد کامران و حرفه اش در مورد بچه که کاملا لحن پدرش رو داره عصبیم میکنه. وقتی کامران حرف میزنه فکر میکنم آقای سرفراز از حدقه چشمهای کامران بهم زل زده. دلم ازش به هم میخوره. باهش سرد شدم اما این موضوع نه تنها کامران رو ازم دور نکرده که انگار حریص تر شده. شبها توی بغلم میگیره و من از میون نفسهای منقطعش میشنوم که ازم بچه میخواد. حالم بد میشه. بغضم میگیره و وزنش رو سینم زیادی سنگینی میکنه. اما دیگه تقلایی نمیکنم. میذارم سعیش رو کنه. دلم میخواد بدونم اگه فکر کنه بچه دار نمیشم چیکار میکنه؟ باز هم دوستم داره؟ باز هم من رو میخواد؟ یا ترکم میکنه...

فصل چهارم

توی این ماه های اخیر کامران بعضی از روزها نهار رو توی شرکت میخورد. میدونستم کار شرکت زیاد شده اما دلیل اصلی نیومدنش من و بی توجهی هام بود. از این موضوع اصلا ناراحت نبودم. اصلا من دیگه نیلوفر قبل نبودم که از نبود کامران ناراحت باشم! اینطوری برام بهتر بود. هر وقت حوصله داشتم نهار درست میکردم و هر وقت نه تا ظهر میخوابیدم و بعد هم با نون و پنیر شکم رو سیر میکردم و بعد مینشستم پای کتاب و تلویزیون تا شب که کامران بیاد و من غذای مختصری براش محیا کنم و دوباره همه چیز تکرار بشه. هر روز و هر روز و هر روز...

نزدیک عید نوروز بود. بوی بهار میومد. من هر روز بعد از ظهر روی تراس مینشستم و چای میخوردم. تلاش مردم رو برای پاک کردن خونه هاشون میدیدم. توی خونه های اعیان و اشراف توی همسایگی خودمون هر روز صبح نظافتچی ها وارد میشدن و هر شب کیسه کیسه وسایل اضافی جلوی در توی سطل زباله بود. توی خونه من اما خبری نبود. اون روز توی تراس نشسته بودم که تلفن زنگ خورد. با بی حوصلگی کتابم رو روی پام گذاشتم و تلفن رو از روی میز فرفوزه سفید برداشتم. صدای شاد مامان توی گوشی پیچید. خوشحال شدم اما نه مثل مامان! انگار اونم به صدای بی حس من عادت کرده بود. درست مثل کامران!

مامان با شادی گفت برای عید ایران هستن. یعنی یک هفته دیگه من میتونستم توی آغوش مامان و بابا فرو برم و برای چند وقت حس دخترونه گذشته رو تجربه کنم. یه لحظه با خودم فکر کردم این حال خرابم تقصیر اونها هم هست... دلم براشون شده بود یه ذره. بعد از مامان با بابا صحبت کردم. حس کردم اشک توی چشمهاش جمع شده. و همین فکر باعث شد اشک توی چشمهام حلقه بزنه. صدام میلرزید که گوشی رو دادن به نوید. نوید از صدام فهمید بغض دارم. خندید و کلی مسخره بازی درآورد که از اومدن مامان اینها ناراحتم و حوصله مهمون ندارم اما از روی ناچاری دارم گریه میکنم!

دلم برای برادر کوچولوم بیش از همه تنگ بود ولی نوید دانشگاه داشت و نمیتونست بیاد. هنوز پای تلفن بودم که کامران از سر کار برگشت خونه. اومد بالای سرم روی تراس ایستاد که گفتم: مامان اینها هستن... میگو تا یه هفته دیگه اینجا

لبخندی زد و گفت: جدی؟ چه خوب!

گوشی رو بهش دادم. حس کردم زیاد غافلگیر نشد. با تلفن که حرف میزد بعد از سلام و علیک که به گرمی و صدای بلند بود من رو توی تراس تنها گذاشت و رفت توی خونه. میشناختمش. فهمیدم اون از مامان اینها خواسته بیان. به هر حال خوشحال بودم و هیچ چیز توی دنیا اینقدر خوشحالم نمیکرد. یه برگ گل کاغذی رو جدا کردم و میون کتابم همون صفحه ای که میخوندم گذاشتم. کتاب رو روی میز تراس گذاشتم و رفتم توی خونه. کامران داشت با مامان اینها خداحافظی میکرد که رو کرد بهم و گفت: نیلو جان بابا میگه دیگه کاری نداری؟ لیست سوغاتیهایی که میخواستی رو سفارش دادی؟



خندیدم و گفتم: آره... نه دیگه کاری ندارم بگو هفته دیگه می بینمتون.

کامران داشت قطع میکرد که با عجله گفتم: کامران بپرس کی میرسن...

کامران قطع کرده بود. گفتم: اه... یادم رفت بپرسم چه ساعتی پروازشون میشینه!

کامران لبخند زنون به طرفم اومد و دستاش رو دور کمرم حلقه کرد و گفت: نگران نباش... من پرسیدم... نیلو... چقدر دلم برای خنده هات تنگ شده بود... چقدر دلم تنگ شده بود که اینطوری اسمم رو صدا کنی... یعنی اینقدر دلت تنگ بابا اینها بود؟ خوب چرا هیچوقت ازم نخواستی یه سر بریم پیششون؟

سرم رو پایین انداختم. چقدر توی رد گم کردن ماهر بود. به روی خودش نمی آورد که چقدر توی زندگی باهش دارم اذیت میشم. و متقابلاً چقدر دارم بهش آزار میدم... خواست بحث رو عوض کنه که گفت: زنگ میزنم آقای منصوری برای فردا چندتا از نظافتچی های درجه یکش رو بفرسته. ظرف سه روز یه خونه مثل دسته گل در خدمت شماس. هر چیزی هم لازم داری لیست کن تا با هم بریم خرید.

نگاش کردم و گفتم: ممنون

اونشب با کامران توی مغازه ها و فروشگاه های مختلف رو گشت زدیم. از اون لحظات لذت میبردیم. وقتی شونه به شونش توی فروشگاه قدم میزدیم و از هر قفسه چیزی رو توی سبد میریختم و کامران با شادی همراهیم میکرد. سالگرد ازدواجمون نزدیک بود. پنجم فروردین! کامران بدون اینکه به سالگردمون اشاره کنه گفت میخوام یه مهمونی حسابی بگیرم. نگاهی به اطرافم که مینداختم و به مردم که با شور و شوق خریدهای عیدشون رو انجام میدادن یه حس خاص توی دلم پر میشد. اینکه چرا من مثل اونها راضی نیستم؟ چرا زندگی رو به کام خودم و شوهرم تلخ میکردم. با خودم گفتم "لجبازی نیلو... خوب میرفتی توی شرکت دیگه ای مشغول به کار میشدی چرا نشستی توی خونه؟ با کی لج کردی! باید میرفتی توی یه شرکت بهتر کار پیدا میکردی تا نطق آقای سرفراز بزرگ رو هم کور میکردی!" ولی هنوز این فکر توی سرم بود که نگاهی به کامران انداختم. انگار فراموش کرده بودم شوهرم پسر آقای سرفرازه... کامران هرگز موافقت نمیکرد توی یه شرکت دیگه کار کنم... یا کنار خوش یا هیچ کجا... دوباره دلم گرفت. رو کردم به کامران و گفتم: خسته ام کامران برگردیم خونه لطفا...

کامران با تعجب نگاه کرد و گفت: اما هنوز نصفی از خریدهامون رو هم انجام ندادیم!

سری تکون دادم و گفتم: مهم نیست... خسته ام

کامران دیگه چیزی نگفت. پول وسایل رو پرداخت کرد و سوار ماشین شدیم. میدونستم ناراحت شده اما اون خیلی زود خشمش رو خورد و ضبط ماشین رو روشن کرد و موسیقی مورد نظرش رو آورد و در حالی که دستم رو میگرفت گفت: تقدیم به تو...

دوستت دارم لبالب

میسوزه عشقم از تب

پر میشم از اسم تو

هر ثانیه هر شب

دوستت دارم تا فردا

دوستت دارم تا دریا

شاید بینمت باز

تو وقت خواب و رویا

ساعتی از شقایق

دقیقه های عاشق

دوستت دارم تو بارون

تموم این دقایق

سید سید ستاره

رو دوش شب سواره

اگه فردا نباشه

دوستت دارم دوباره

دوستت دارم لبالب

میسوزه عشقم از تب

پر میشم از اسم تو

هر ثانیه هر شب...

سرم رو پایین انداختم و به انگشتهای کامران که با حلقه ازدواج توی دستم بازی میکرد زل زدم. کامران که بی تفاوتی من رو دید. دستش رو از روی دستم برداشت و روی فرمون ماشین گذاشت. اخمهاش توی هم کشیده شده بود. خسته اش کرده بودم. خودم این رو بهتر از هر کسی میدونستم!

از فردای اون روز زینت خانوم و نسترن، دختر و مادری که آقای منصوری برای نظافت خونه معرفی کرده بود به خونه من اومدن. نسترن بیشتر از نوزده سال نداشت. وقتی وارد خونه شد هیچ چیز نظرش رو به اندازه عکس سیاه و سفید من و کامران که توی پذیرایی به دیوار بود جذب نکرد. تا حدی که صدای فریاد زینت خانوم دراومد. نسترن دستپاچه به طرف آشپزخونه دوید که با لبخندی گفتم: قشنگه؟

سرجاش ایستاد و با اضطراب نگام کرد و گفت: چی خانوم؟

دست به سینه ایستادم و گفتم: عکسی که بهش زل زدی!

با ترس لبخندی زد و گفت: عکس شما قشنگ نباشه خانوم؟! بله خیلی قشنگه....

زینت خانوم چشم غره ای به نسترن رفت و گفت: به ماشالا بگو دختر... بله خانوم عکستون ماشالا هزار ماشالا خیلی قشنگه... خودتون هم قشنگید... آقا هم ماشالا رشید و با کمالاتن... زنده باشید ایشالا... پاینده... برقرار... ما خانوم سقمون سیاه نیست... بخیل نیستیم... ولی محض احتیاط براتون اسپند هم دود میکنم

باز هم داشت به نسترن چشم غره میرفت که آه سردی کشیدم و گفتم: نیازی نیست زینت خانوم... نیازی نیست!

دلم نیومد بذارم همه کارها رو خودشون انجام بدن. من هم شروع کردم به جمع کردن وسایل اضافه آشپزخونه و کمدهای اتاق. در مدت اون چند ساعت تقریباً با زندگی زینت و نسترن آشنا شدم. وقتی حرف ازدواج و مسئولیتهاش و عشق و زندگی میشد نسترن رنگ به رنگ میشد و توی رویا غرق میشد. وقتی مادرش برای تمیز کردن اتاق و سرویس بهداشتیهای طبقه بالا رفت نسترن سفره دلش رو باز کرد. فهمیدم چند ساله پسر خالش خواستگارش اما مادرش قبول نمیکنه. چون نسترن تنها کمک خرج مادرش هست. به جز خودش سه تا خواهر و برادر کوچیکتر داشت و باید اونها رو به سرانجامی میرسوندن. پدرشون معتاد بود و معلوم نبود بعد از ترک خونه چه بلایی سرش اومده. نسترن حتی

نمیدونست پدرش زنده هست یا نه. پسر خالش هم که مثل خودشون آه در بساط نداشت که با ازدواج نسترن بتونن به زینت و بچه ها کمک کنن. نسترن مجبور بود پا به پای مادرش کار کنه و قید عشق و عاشقی رو بزنه.

دلَم از حرفهایش گرفت. بهش قول دادم هر کاری ازم بر بیاد براشون بکنم. گفتم با مادرش صحبت میکنم. ایشالا رضایت میده. نظافت ماهیانه خونه رو میسپرم به زینت خانوم تا حقوق ثابتی داشته باشه بقیش هم خدا بزرگه. شادی نسترن وصف نشدنی بود. توی دلَم آرزو کردم کاش چیزی توی دنیا بود که من رو اینطور شاد کنه. اونقدر دل مرده بودم که نه وجود بچه نه کار و حقوق عالی هیچ کدوم آرزوم نبود. انگار دلَم هیچی نمیخواست.

یک هفته مثل برق و باد گذشت همه خونه برق میزد. ساعت یازده شب بود و تا دو ساعت دیگه پرواز مامان و بابا مینشست. کامران رفته بود حمام. حس عجیبی داشتم. دلَم شور میزد. رفتم روی تراس و نفس عمیقی کشیدم. بوی عید میومد.

#### فصل پنجم

فرودگاه شلوغ بود و با ورود هر مسافری صدای شادی و هیجان از گوشه ای از سالن فرودگاه به گوش میرسید. من در کنار کامران و خانواده سرفراز در حالی که دسته گل بزرگی دستم بود ایستاده بودم. فرناز بیشتر از من خوشحال بود. مدام کنار گوشم میگفت: وای نیلوفر چه احساسی داری؟! ... خوش به حالت... سوغاتی!!!!!!

دختر پر انرژی و بی غل و غشی بود. دوستش داشتم ولی به خاطر تفاوت سنیمون و اینکه او مجرد بود نمیتونستم باهاش راحت باشم. آقای سرفراز لبخند متشخصانه همیشگی روی لبش بود و مدام ساعت زنجیر دار طلاش رو از جیب جلیقه کتش در می آورد و نگاه میکرد. دلَم میخواست میتونستم بهش بگم برگرد خونه نیازی به استقبال اون ندارم. بعد از جریان بچه و کار دل خوشی ازش نداشتم و سعی میکردم کمترین برخورد رو باهاش داشته باشم. توی همین افکار بودم که کامران دستش رو روی شونه ام گذاشت و گفت: نیلو نگاه کن مامان و بابا دارن میان...

خودم رو روی پنجه های پام بالا کشیدم و با هیجان گفتم: کجا؟ نمی بینمشون

کامران من رو به خودش نزدیک کرد و برای بابا دست تکون داد. وقتی بابا با شادی دستش رو بلند کرد تونستم چهره مهربون و شادشون رو ببینم. مامان دل توی دلش نبود و میخواست زودتر از قسمت تحویل بار خلاص شه. آقای سرفراز رو به کامران گفت: برو داخل بابا جان کمکشون کن تا مادر نیلوفر بیاد بیرون.

کامران بعد از اینکه با نگیهان که از ورودش جلوگیری میکرد صحبت کرد تونست وارد شه. من از پشت شیشه مامان و بابا رو دیدم که با عشق کامران رو توی آغوش کشیدن و بعد از چند دقیقه کامران مامان رو به بیرون راهی کرد. مامان چشم از شیشه بر نمیداشت. بغض گلومو فشار میداد. با شادی به طرف در رفتم و به محض ورود مامان در آغوشش کشیدم. مامان سر و صورتش رو غرق بوسه کرد. نمیتونستم ازش جدا شم. برای همین مامان همونطور که من در آغوشش

بودم با خانواده کامران سلام و علیک کرد و بعد از اینکه آرام شدم مامان به سمت مامان فرحناز رفت و روبوسی کردن. همون موقع بابا و کامران هم به جمع ما ملحق شدن. آقای سرفراز قبل از من به سمت بابا رفت و باهاش دست داد و خوش آمد گفت. بعد از اون پدر به سمتم اومد و در آغوشم کشید. چقدر احساس امنیت میکردم. انگار سالها بود از این احساس جدا بودم و خودم هم این تنهایی رو فراموش کرده بودم.

خانواده ها هنوز داشتن با هم صحبت میکردن که کامران دستش رو دور گردنم انداخت و با مهربونی گفت: چشم خوشکلتن روشن نیلو خانم.... یکم من رو هم تحویل بگیر حسودیم میشه ها!

سرم رو بلند کردم و به چشمهتی سیاه و مهربونش نگاه کردم و لبخند زدم. کامران همونطور که سرم رو میبوسید زمزمه کرد "قربونش برم"...

همگی به راه افتادیم. جلوی ماشین که رسیدیم کامران اصرار کرد خانواده اش با ما به خونه بیان اما آقای سرفراز قبول نکرد و به خاطر خستگی بابا و مامان و دیر وقت بودن دیدار بعدی رو به رو بعد موکول کرد. البته در منزل خودشون. بعد از رفتن خانواده کامران ما هم سوار ماشین شدیم. بابا کنار کامران روی صندلی جلو جوری نشسته بود که من و مامان رو هم که روی صندلی عقب بودیم ببینه. اونقدر دلنگشون بودم که بی توجه به خستگی مامان تا خونه بهش چسبیده بودم و با بابا که مدام سوالهای مختلف میپرسید صحبت کردم. به خونه که رسیدیم کامران با کمک بابا چمدونها رو آوردن داخل و من برای همه نوشیدنی بردم. ساعت نزدیک دو شب بود. اما هیچکس احساس خستگی نمیکرد برای همین تا یک ساعت بعد هم دور هم نشستیم. ساعت سه بود که بابا بلند شد و گفت: دخترم ساعت خواب ما عوض شده تو و کامران چه گناهی کردید! بلند شید برید بخوابید بقیه اش برای فردا...

مامان و بابا رو به اتاقشون که طبقه پایین بود بردم و بعد خودم و کامران به اتاق طبقه بالا رفتیم.

لباس راحتی پوشیدم و رفتم کنار کامران دراز کشیدم که یکدفعه یادم به قرصم افتاد. نمیدونستم چطور باید جلوی چشم کامران اون رو از کیفم بردارم. به کامران نگاه کردم. چشمهاشو بسته بود. آرام بلند شدم و از توی کیفم قرص رو لمس کردم و بدون اینکه بیرونش بیارم یکی از قرصها رو از لفافش خارج کردم. همینکه خواستم دستم رو از کیف بیرون بیارم کامران گفت: چی شده نیلو؟

از صدای تکون خوردم. اخمهامو توی هم کشیدم و گفتم: ترسیدم!!...هیچی خسته ام سر درد دارم میخوام مسکن بخورم.

کامران نیم خیز شد و گفت: میخوای برات آب بیارم؟

قرص رو توی مشتتم فشردم و در حالی که بلند میشدم گفتم نه خودم برمیدارم. تو بخواب.

اونشب کامران متوجه چیزی نشد. باید قرصم رو توی آشپزخونه هم میگذاشتم تا احتمال خطر کمتر شه. صبح روز بعد وقتی از خواب بیدار شدم چیزی به یادم نمیومد اما چند لحظه بعد که به خاطر آوردم مامان و بابا خونه من هستم با شادی بلند شدم و سر جام نشستیم. کامران توی اتاق نبود. هیچ صدایی از پایین نمی اومد. پتو رو کنار زدم و لباسام رو عوض کردم موهامو پشت سرم جمع کردم و آروم از اتاق بیرون رفتم. از پله ها که پایین میومدم صدای پیچ پچی از آشپزخونه به گوشم خورد. از روی نرده پله ها خم شدم. مامان و بابا و کامران دور میز صبحونه نشسته بودن و صحبت میکردن. کامران دستهایش رو توی هوا تکون میداد و گاهی سرش رو زیر می انداخت و در حالی که صحبت میکرد با حلقه ازدواجش بازی میکرد. چهره مامان نگران به نظر میرسید ولی بابا هر دو دستش رو توی هم قفل کرده بود و میون سکوتهای کامران صحبت میکرد. از اون دور همنشینی در سکوتشون خوشم نیومد اما سعی کردم ناراحتیم رو مخفی کنم. لبخندی زد و گفتم: تنها تنها؟

هر سه به طرفم برگشتن. کامران لبخندی زد و در حالی که سعی میکرد غافلگیریش رو توی چهره اش مخفی کنه گفت: عزیزم بیدار شدی؟ دیشب گفتم سردرد داری بیدارت نکردم....

مامان همونطور که برام چای میریخت گفت: بیا عزیزم صبحونه بخور.

به طرفشون رفتم و پشت صندلی بابا رو به کامران ایستادم و همونطور که دستهامو روی شونه های بابا میگذاشتم گفتم: شما که خوردید... مگه چقدر وقته بیدارید!

بابا دستهامو گرفت و گفت: من و مامانت که خوابمون نبرد کامران خان هم ماشالا سحر خیزه... بلند شد به دادمون رسید داشتیم از گرسنگی تلف میشدیم. کنار بابا نشستیم و با اعتراض گفتم: بابا! مگه ا. مدید خونه غریبه خوب بلند میشدید هر چیزی میخواستید از یخچال بر میداشتید!

مامان خندید و گفت: خبر نداری که تا صبح همینکارو کرد

هر سه خندیدیم. کامران هم میخندید ولی عجیب ساکت بود. بعد از شستن دست و روم صبحونه خوردیم و کم کم آماده شدیم تا برای ناهار بریم خونه آقای سرفراز. تحویل سال ساعت 2 ظهر بود و همه فامیلهای درجه یک خونه پدر کامران جمع میشدن. به نظر من این هم نوعی دیکتاتوری بود که کسی نمیتونست تحویل سال توی خونه خودش باشه. به هر حال قصد نداشتم توی مدتی که مامان اینها ایران هستن چیزی ناراحتشون کنه. مخصوصا اخلاق و روحیه جدید خودم. برای همین با لبخند و شادی مصنوعی آماده شدم و همگی به طرف خونه آقای سرفراز راه افتادیم.

مدت زیادی بود که به خونه آقای سرفراز نرفته بودم. درست بعد از بارداریم بیماری و بی رمقی رو بهانه کرده بودم. البته واقعا حال خوشی نداشتم اما بیشتر برای ندیدن پدر کامران از اون خونه دوری میکردم. چیدمان خونه رو عوض کرده

بودن. همه چیز زیباتر به نظر میرسید. روی میز بزرگ غذاخوری کنار پذیرایی همه چیز برای تحویل سال نو و یک ناهار مجلل آماده چیده شده بود. وسایل سفره هفت سین به طرز زیبایی با غذاها ادغام شده بود. هر کدام از سینها روی ظرفهای پایه بلند نقره قرار داشت و رشته پلو، ماهی های شکم پر، قلیه ماهی، لوبیا پلو و یک گوسفند بریان شده را در میان گرفته بود.

روی مبل کنار فرناز که اون روز به طور دلربایی زیبا شده بود نشسته بودم و به کارگرهایی که با دقت مشغول چیدن و تکمیل میز ناهار بودن چشم دوخته بودم. همه چیز بی عیب و نقص بود. مامانم کنار زن عموی کامران نشسته بود و من هر از گاهی صدایش رو میشنیدم که با ناراحتی میگفت: آخ الهی بمیرم!

میدونستم زن عمو سر مامان رو با گفتن داستان جدایی مهسا به باد حرف گرفته. مهسا قبل از بارداری من از شوهرش جدا شده بود. هیچوقت توی مسائلتشون ریز نمیشدم. به خصوص که به نظر من مهسا زیادی مغرور بود. سرم رو چرخوندم و به مهسا که سمت چپم دور از همه روی صندلی تک نفره ای نشسته بود و بی توجه به بقیه مدام کانال تلویزیون رو عوض میکرد نگاه کردم که یکدفعه فرناز کنار گوشم گفت: نیلو چگونه؟

به طرفش برگشتم و گفتم: چی؟

با هیجان گفت: خوب میز ناهار دیگه

ابروهامو بالا بردم و گفتم: مثل همیشه عالی... چگونه؟

فرناز از سر عادت دستی به موهای رنگ شده خرمایش کشید و گفت: یعنی بهتر از هر دفعه نیست؟

فهمیدم میز امروز طبق نظر فرناز بوده. گفتم: البته طرز چیدمانش از همیشه بهتره... معلومه یه فرشته خوشگل توی لباس حریر آبی از کنارش رد شده و دستی بهش کشیده

لبخندی به پهنای صورت زد و گفت: فقط دست نکشیدم... اگه قول بدی زیاد توی جمع ازم تعریف کنی بهت میگم که دسر ها رو من درست کردم!

تا جایی که من یاد داشتم فرناز هیچی از آشپزی نمیدونست و اصلا علاقه ای هم به انجام اینجور کارها نداشت. برای همین خیلی متعجب به طرفش برگشتم و گفتم: نه بابا!!!!!!... باریکلا... آفرین... حتما توی جمع میگم! حالا چی شد که علاقمند شدی دسر درست کنی؟

لبخندی زد و گفت: خوب به افتخار ورود مامان و بابات... چون تو رو خیلی خوشحال کردن!

گونه اش رو کشیدم و گفتم: ای شیطان....

هر دو میخندیدیم که متوجه نگاه بخیل مهسا شدم. به روی خودم نیاوردم. همون موقع آقای سرفراز همه رو به سر میز دعوت کرد. مهمونها یکی یکی میرفتن و روی صندلیها مینشستن. من هم بلند شدم و وقتی مامان و بابا با تعارفهای کامران به سمت میز میرفتن به جمعشون ملحق شدم. مامان و بابا که نشستن من هم بین مامان و کامران نشستم. فرناز رفت و درست روبروم نشست. آقای سرفراز هم در کنار مامان فرحناز در نزدیکی ما نشست. آقای سرفراز روی صندلی اول در ابتدای میز نشسته بود. درست مقابل او قرآن و کتاب حافظ قرار داشت. او ساعت زنجیر دارش رو از جیب جلیقه بیرون آورد و خطاب به مستخدم گفت: چند دقیقه بیشتر باقی نیست. تلویزیون رو روی شبکه ایران بذار.

در فاصله ای که مستخدم برای اطاعت امر میرفت آقای سرفراز شروع کرد به صحبت. از همه برای حضورشون تشکر کرد و یکبار دیگه به بابا و مامان خیر مقدم گفت و آرزو کرد سال پربراری در پیش رو داشته باشیم و بعد قرآن رو برداشت و به دست بابا داد تا با صدای بلند چند آیه رو تلاوت کنه. لبخند تمسخر آمیزی گوشه لبم بود. میدونستم مشروب خورده و رو نداره که قرآن بخونه. نمیدونم صورتم چه شکلی بود که نگاه جدی و سردش رو روی صورتم دیدم. موهای تنم سیخ شد. لبخندم رو پر رنگ و محبت آمیز کردم و تحویلش دادم. بدون هیچ عکس العملی نگاهش رو ازم گرفت و به بابا که آیات مربوط به تحویل سال رو میخوند چشم دوخت. با تمام شدن قرآن خوندن بابا سال هم تحویل شد و به یکباره همه اون جمع متشخص با سر و صدایی که ازشون بعید بود بلند شدن و روبوسی و تبریک گفتن رو شروع کردن. من هنوز خشک سر جام نشسته بودم که کامران دستم رو گرفت. من هم به تبعیت از بقیه بلند شدم. کامران صورتم رو بوسید و سال نو رو بهم تبریک گفت. من هم متقابلا همینکار رو کردم. خواستم بابا رو در آغوش بگیرم که بابا دستش رو روی کمرم گذاشت و به طرف آقای سرفراز هدایت کرد. من دستم رو توی دست آقای سرفراز گذاشتم و سال نو رو بهش تبریک گفتم. او پیشونیم رو بوسید و من هم شونه اش رو بوسیدم. همون موقع زیر گوشم زمزمه کرد: ایشالا سال دیگه این موقع بچه ات تاتی تاتی میاد به طرفم...

لبخندم سرد شد اما تونستم نگاش کنم و با صدایی که خودم هم نمیشنیدم بگم "ایشالا"

دیده بوسی ها که تموم شد همه شدن همون آدمهای موقر. دور میز نشستن و مستخدمها براشون غذا کشید. بعد از غذا موقع خوردن دسر فرناز مدام روی صندلیش جا به جا میشد و برای من چشم و ابرو میرفت. موضوع رو به کلی فراموش کرده بودم که بالاخره خودش گفت: نیلو جان چرا دسر بر نمیداری؟ دوست نداشتی؟

نگاه متعجبی به بشقابم کردم و گفتم: چرا دارم میخورم...

یکدفعه یادم اومد. هیجان زده گفتم: اتفاقا چقدر خوشمزه شده... تا به حال همچین چیزی نخورده بودم کار کدوم

رستوران؟



لبخند شادی روی لبهای فرناز شکفت و گونه هاش گل انداخت که مامان فرحناز با ناز و عشوه گفت: کار دست فرناز خودمونه....دخترم اولین باره که دست به اینجور کارها زده ولی واقعا دست مریزاد داره!

مامانم سریع توی بشقابش از همون دسر برداشت و چشید و به طور عجیبی شروع به تعریف و تمجید کرد. شادی فرناز توصیف کردنی نبود. اونقدر انرژی گرفته بود که بعد از ناهار موسیقی شادی گذاشت و همه رو مجبور به رقصیدن کرد. به اصرار کامران من هم رفتم وسط و با کامران رقصیدم. وسطهای رقص بودیم که با شادی به طرف مامان و بابا که اونها هم به جمع ملحق شده بودن رفتم. داشتم باهاشون میرقصیدم که متوجه شدم کامران به طرف مهسا که تنها روی صندلی نشسته بود رفت و با اصرار بلندش کرد و شروع کردن به رقصیدن. به روی خودم نیاردم و رو به مامان و بابا و پشت به اونها ایستادم و رقصیدم. آهنگ بعدی که کامران به طرفم اومد پا درد رو بهانه کردم و رفتم نشستم. کامران هم اومد نشست کنارم. اخلاقم رو خوب میدونست. همون موقع مامان و بابا هم اومدن نشستن. ازش دلگیر نبودم. شاید اگر توی خونواده من هم پسر داییم اینجوری تنها یه جا مینشست من میرفتم و به رقص دعوتش میکردم. کامران رو به من گفت: اگه پاشنه کفشت اذیتت میکنه بگم فرناز برات یه کفش راحت تر بیاره؟

لبخندی زدم و گفتم: نه خوبه...یکم میشینم بعد...

میون حرفم بودم که آقای سرفراز به طرف کامران اومد و گفت: کامران جان چه رسم مهمون نوازیه...بلند شو برو مهسا تنها نشسته بپرش توی جمع.

کامران بلند شد و من نگاه خشمگینی به پدرش انداختم. لبخندی شبیه به لبخند سر میزم موقع قرآن خوندن پدر بهم انداخت و دستش رو توی کمر کامران گذاشت و ازم دور شد. نگاهم توی جمع خشک شده بود. مهسا اونقدر مغرور بود که خودش به جمع بزرگ دختر عموهاش ملحق نمیشد و منتظر بود شوهر من بره باهاش برقصه.

سرم رو به حرف زدن با مامان و بابا گرم کردم که یکدفعه دیدم مهسا توی رقص دست کامران رو گرفت اما به لحظه نرسید که کامران همونطور که دستش توی دست مهسا بود به طرفم اومد و با لبخند با صدای بلند گفت: شرمنده نیلو مامان که نیلو رو میون حرفتون بلند میکنم...میخوایم دایره بزنیم نیلو باید باشه...

دستش به طرفم دراز بود که با دیدن چهره گرفته مهسا آب خنکی روی دلم ریخته شد. دستم رو توی دست کامران گذاشتم و بلند شدم. کامران همه رو تشویق میکرد پشت سر هم توی یه ردیف قرار بگیرن. با اینکار خوب تونست رفتار مهسا رو اصلاح کنه چون چند لحظه بعد همه آقای سرفراز و مامان فرحناز رو میون دایره تشکیل شده مجبور به رقص کردن و قائله توی دلم خوابید.

بعد از تموم شدن آهنگ جمعیت کم کم پراکنده میشد که مامان صدام زد. دست کامران رو گرفتم و با هم به طرف مامان رفتیم که گوشی موبایل رو به طرفم گرفت و گفت: نویده میخواد سال نو رو تبریک بگه

با خوشحالی گوشی رو از مامان گرفتم و در حالی که ذوق و شوق توی صدام موج میزد گفتم: الو...نویدم!

نوید خنده کنان گفت: سلااااااااااااا!!!

-سلام به روی ماه نشسته ات... عزیز دلم... جات اینجا خیلی خالیه

-مرسی... خوبی تو؟؟؟؟... سال نو مبارک خانوووم!

-سال نوی تو هم مبارک ایشالا امسال سال برآورده شدن آرزوهای خوشکلت باشه

-مرسی... ایشالا دو مادام کنی

خندیدم و گفتم: رودار شدی! چشم مامان و بابا رو دور دیدی؟

-نه چشم مامان اینا رو دور ندیدم چشم خودمو نزدیک شما دیدم ... یکی دو تا خوشکل مشکل دورو برت دیدم پسندیدم!

-الهی قربونت برم سعی کن چشمات این طرفا کار نکنه وگرنه با دستای خودم....

هر دو خندیدیم که کامران گفت: چی میگی شما خواهر برادری... بده با نوید صحبت کنم

گوشی رو دادم به کامران و کنار مامان نشستیم. داشتم حرفهای نوید رو تکرار میکردم که دیدم کامران گوشی رو به پدرش داد. متعجب به کامران گفتم: نوید چی شد؟ قطع شد؟

کامران کنارم نشست و گفت: نه خواست با بابا اینا صحبت کنه

در کمال ناباوری دیدم که بعد از آقای سرفراز هم مامان فرحناز با نوید صحبت کرد و بعد نوید کمی دیگه با من و بابا صحبت کرد و خداحافظی کرد. رو به مامان گفتم: نوید انگاری خیلی مرد شده! دیگه اون نوید خجالتی همیشه نیست!

مامان خندید و گفت: آره... خوب البته باید تشکر میکرد آخه برایش گفتم امروز آقای سرفراز چه تدارکی دیده.

همونطور که پذیرایی چای و شیرینی داشت انجام میشد آقای سرفراز خطاب به باجناقش آقای موحد گفت: خوب نوبتی هم باشه مجید خان نوبت حافظ خونی شماست. مجید آقا که انگار از اول مجلس منتظر همچین فرصتی بود "به روی چشمی" گفت و رو به پسرش مانی گفت: پسرم دیوان حافظ رو لطف میکنی؟

مانی که هم سن و سال فرناز بود همونطور که به طرف میز میرفت گفت: چشم میارم ولی به خا اگه یکی از ما جوونا بفهمیم شما چی میخونید... لطفا تفسیر و ترجمه هم کنید.

همه خندیدن که پدرش گفت: همیشه بدونم شما جوونا اصلا از شعر و شاعری چی میدونید که حالا حافظ رو درک نمیکنید؟ والا ما که هرچی گوش میدیم میبینیم با آهنگ میخونید... فارسی هم هست ولی معلوم نیست چی میگید!

دوباره صدای خنده جمع بلند شد. همون موقع مانی دیوان رو دو دستی به پدرش داد و کنارش نشست. مجید آقا دستی به شونه مانی زد و گفت: از اونجایی که فکر میکنم فقط پسر خودم نیاز داره براش تفسیر کنم تفسیر و شیرفهم کردنش هم یک شب که سهله یکسالی طول میکشه بحث تفسیر رو به بعد موکول میکنم

اینبار همه خندیدن و مانی که با شوخیهای پدرش آشنا بود سستی به موهای از ته تراشیده اش کشید و گفت: دست شما درد نکنه... ضایمون کردی که بابا جان من!

مجید آقا به نام خدایی گفت و مثل کسی که میخواد دو نفر رو عقد کنه دیوان رو توی دستش گرفت و رو به جمع داد سخن در داد. خنده ام گرفته بود که کامران دستش رو دور گردنم انداخت و نگام کرد. از لبخندم خنده روی لبش نشست و به ادامه صحبتهای مجید آقا گوش کرد. وقتی مجید آقا گفت نیت کنید مثل این بود که برگه های امتحانی توی جلسه پخش شده باشه و استاد بگه شروع کنید!

هر کسی به گونه ای توی خودش فرو رفته بود و از میون آرزوهای مهمترینش رو گلچین میکرد. نگاهی به کامران انداختم. چشمهاشو بسته بود و توی فکر عمیقی فرو رفته بود. نگاهی توی سالن انداختم که چشمم به مانی افتاد. داشت نگام میکرد. نگاهم که باهاش تلاقی کرد خندید و سری به مسخره تکون داد و با ابرو به جمع اشاره کرد. از این رفتارش بیشتر خندم گرفت. بی صدا خندیدم که با نگاه آقای سرفراز خنده روی لبم خشک شد. کامران رو به من گفت: نیت کردی عزیزم؟

لبخندی زدم و گفتم: آره!

همون موقع مجید آقا بسم الله گفت و به نمایندگی از جمع صفحه ای از دیوان رو گشود و اینطور خوند:

فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش / گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش

دلربایی همه آن نیست که عاشق بکشند / خواجه آنست که باشد غم خدمتکارش

جای آنست که خون موج زند در دل لعل / زین تغابن که خزف میشکند بازارش

بلبل از فیض گل آموخت سخن ورنه نبود / این همه قول و غزل تعبیه در منقارش

در اینجا بود که آقای سرفراز با لبخند تمسخر آمیزی سرتاپای من رو از نظر گذروند. نمیدونم چی باعث شده بود که بین ما یک دوئل بی سر و صدا به پا شه ولی از نگاهش بیزار بودم. این نگاه زیاد طولی نکشید چون با خوندن بیت بعد من نگاه عمیقی به کامران و بعد آقای سرفراز انداختم

ای که از کوچه معشوقه ما میگذری / بر حذر باش که سر میشکند دیوارش

لبخند پیروزمندانه ای زدم. آقای سرفراز سرخ شده بود. نگاهش رو ازم گرفت و در حالی که به شدت در فکر بود به مجید اقا زل زد.

آن سفر کرده که صد قافله دل همره اوست / هر کجا هست خدایا به سلامت دارش

سرم به دوران افتاد. انگار هزار نفر زن و مرد توی سرم یک ریز این بیت رو تکرار میکردن

آن سفر کرده که صد قافله دل همره اوست / هر کجا هست خدایا به سلامت دارش

آن سفر کرده که صد قافله دل همره اوست / هر کجا هست خدایا به سلامت دارش

آن سفر کرده....

صداها نامفهوم شدن و درست لحظه ای که مامان اسمم رو صدا کرد صدای مردونه آشنایی توی سرم خوند: آن سفر کرده که صد قافله دل همره اوست..... هر کجا هست خدایا به سلامت دارش!

مامان دستم رو گرفت و گفت: نیلوفر مامان کجایی؟... آقا مجید با شماستا!

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم: جان؟ ببخشید متوجه نشدم چی فرمودید!

آقا مجید گفت: عرض کردم فال با نیت شما همخوانی داشت؟ بقیه که میگن کمابیش جوابشون رو گرفتن

لبخند بی جانی زدم و گفتم: والا چه عرض کنم.... من هیچوقت ادبیاتم خوب نبوده... البته به حافظ ارادت خاصی دارم ولی متأسفانه قدرت تفسیرش رو ندارم

کامران لبخندی زد و گفت: البته فکر میکنم نیت من و نیلوفر یکی بود.... به من که جواب داد پس من و نیلو جوابمون رو گرفتیم.

نگاهی به کامران انداختم. چشمه‌اش رو با مهری بونی به هم زد و نگام کرد....

در ادامه شب خانومها به صحبت کردن سرگرم شدن و آقایون به بازی تخته نرد. جوونترها هم موسیقی گذاشته بودن و خودشون رو با اینترنت مشغول کرده بودن. اما من انگار به هیچ جمعی تعلق نداشتم. مدام اون صدای آشنا توی سرم میپیچید... صدایی که نباید وجود میداشت. حس بدی داشتم. سالم رو برداشتم و روی شونه ام انداختم و از خونه رفتم بیرون. هوا هنوز سرد بود. توی محوطه عمارت شروع به قدم زدن کردم. تا وسط محوطه رفتم و بعد روی تاب میون گلها نشستم.

از تصاویری که جلوی چشمم جون گرفته بود احساس خفقان میکردم. زیر لب گفتم: برید گم شید افکار سمج مزاحم....

فایده ای نداشت. باز همون چشمهای عسلی و موهای آشفته جلوی چشمم بود. باز همون نگاه سمج طولانی و لبخند کجی که همیشه توی سکوت بود. باز این من بودم که جذبش میشدم. ضربان قلبم بالا رفته بود... آه خدای من باز این قلب من بود که ضربانش بالا میرفت!! باز در ماشین قرمز رنگ باز مونده بود و باز من بودم که سوار شده بودم....

بی اختیار شدم و گذاشتم فکرهایی که توی تاریک ترین قسمت مغزم بایگانیشون کرده بودم بیان جلو... بیان و همه وجودم رو بگیرن... درد داشتم... بی حس بودم... چون مقابله نداشتم... یه دنیا حرف بودم و فقط تونستم یک کلمه از میون هزاران حرفم بگم... "نه"!!!

تکون شدیدی خوردم. کامران دستش رو از روی شونم کشید و گفت: نمیخواستم بترسونمت... دیدم اومدی بیرون... نفس حبس شده ام رو از ریه دادم بیرون و سعی کردم به خودم مسلط باشم. گفتم: هوای داخل گرفته بود گفتم یه هوایی تازه کنم

کامران با نگرانی و دقت خاصی توی چشمهام نگاه کرد. ترسیدم افکارم روی پوست صورتم نوشته شده باشن. از فکری که توی سرم بود ترسیدم و برای اینکه کامران تصاویر ذهنیم رو نبینه سرم رو پایین انداختم. کامران گفت: نکنه سیگار کشیدن مجید آقا اذیتت میکنه؟ رنگت پریده...

بلند شدم و سعی کردم لبخند بزنم. گفتم: نه... خوبم. سرم درده فقط... یه چایی میخورم خوب میشم. بریم داخل زشته.

کامران دستم رو گرفت و گفت: مطمئنی؟... میخوای برگردیم خونه؟

کامران رو دنبال خودم کشیدم و گفتم: نه خوبم... بیا...

اونشب رو نمیدونم چطور سپری کردم. مامان فرحناز به محض اینکه فهمید سردرد دارم برام چای ریخت و یه قرص مسکن برام آورد. کامران رو که مطمئن کردم حالم خوبه میون جمع خانومها نشستم و سعی کردم به افکارم غلبه کنم و شش دنگ حواسم رو سپردم به صحبتهای بی ارزش اونها در مورد مارک لباسها و سفرهای اروپاییشون.

تا آخر شب کامران چندین بار به جمعمون اومد و حالم رو پرسید. خسته بودم. دلم میخواست برگردم خونه اما هیچکس قصد رفتن نداشت. بالاخره ساعت نزدیک دوی شب بود که مجید آقا و خانوادش بلند شدن و به دنبال اونها بقیه هم برای رفتن آماده شدن. تا همه رفتن هم نیم ساعتی طول کشید و آخر از همه ما با خانواده سرفراز خداحافظی کردیم و به خونه برگشتیم. به محض ورودم به خونه اولین کاری که کردم رفتن به آشپزخونه و خوردن قرصم بود. بعد بدون اینکه حتی مسواک بزنم به تختم رفتم و تا صبح بیهوش شدم.

## فصل هفتم

صبح با سر و صدای توی کوچه بیدار شدم. از محله ما اینجور صداها بعید بود. از پنجره اتاق نگاهی به بیرون انداختم. چیزی مشخص نبود. سرم هنوز درد داشت. از پله ها پایین رفتم. مامان روی مبل راحتی نشسته بود و تلویزیون نگاه میکرد و میوه میخورد. با شرمندگی سلام کردم که گفت: سلام به روی ماه نشسته ات... همیشه اینقدر سحر خیزی مامان جان؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم: از وقتی احساس کردم جنس دومم و توی حرمسرای یه شاهزاده اسیر آره!

مامان زیاد از حرفم خوشش نیومد و گفت: چه حرفها میزنی نیلو!

بی خیال به طرف دستشویی رفتم و گفتم: بابا کجاس؟

مامان با دلخوری گفت: با کامران صبح زود رفتن ورزش

از چهره خودم توی آینه ترسیدم. آرایشهام توی صورتم پخش شده بود. حوصله حمام رفتن نداشتم صورتم رو با صابون شستم و مسواک زدم. از دستشویی بیرون رفتم. هنوز از توی کوچه صدا میومد. به طرف تراس رفتم و خطاب به مامان گفتم: سابقه نداشته توی محله ما صدا از کسی در بیاد... همه خیلی آرومن!

مامان که انگار قبلا سر و گوشی آب داده بود گفت: همسایه جدید دارید... دارن اسباب میارن.

از توی تراس نگاهی انداختم. خونه روبرو بود. خونه ای که پشت درخت کاج پیر بود. تا جایی که میدونستم صاحب خونه یه پیرزن بود که سالها پیش شوهرش به افتخار ورودش به اون خونه توی باغچه روبروی در ساختمون یه درخت کاج کاشته بود. شاخه های درخت حالا تا بالای پنجره طبقه دوم خونه میرسید. پنجره ای که همیشه چراغش خاموش بود.

سری با تاسف تکون دادم و گفتم: امیدوارم آدمهای شلوغی نباشن... هیچ حوصله سر و صدا ندارم... به خصوص که مجبورم توی خونه هر روز خدا بست بشینم تا شوهر سرور و سالارم خسته و نالون از کار برگرده خونه و یه لقمه نون بخواد و یه بچه!

نمیدونم چرا سفره دلم رو اینطور بی مهابا پیش مامان باز میکردم. مامان هم انگار بار چندمی بود که این حرفها رو میشنید. غافلگیر یا متعجب نشده بود فقط ناراحت بود. به طرف آشپزخونه میرفتم که مامان گفت: نیلوفر بیا بشین اینجا...

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: باید نهار درست کنم حالا بابا و کامران...

مامان میون حرفم پرید و گفت: گفتم بیا اینجا بشین... مهمتر از غذای آماده خونه خود خونه هست که باید پا برجا باشه

لبخند تمسخر آمیزی زد و در حالی که به طرفش میرفتم گفتم: از این پا برجا تر مامانم؟!!

چیزی نگفت. روبروش نشستیم و با لبخندی که سعی میکردم بی غم باشه گفتم: جانم؟!... بفرمایید...

مامان نگاه عمیقی توی صورتم انداخت و گفت: پیر شدی نیلو...!

خندیدم: دست شما درد نکنه... از تعریفتون ممنون...

مامان جدی تر گفت: چهره ات نه... دلت اداری با زندگیت و خودت چیکار میکنی؟

سرم رو پایین انداختم. چند لحظه سکوت کردم. دوباره خندیدم و گفتم: مامان جان این حرفهای من رو جدی

نگیر... غرغره های صبحگاهی بود... چیزیم نیست... اداری میبینی که زندگیم خوبه مشکلی ندارم!

بلند شدم و به طرف آشپزخونه رفتم. قابلمه رو روی گاز گذاشتم و شروع کردم به پوست کردن و ریز کردن پیاز. اشک

توی چشمم جمع شده بود. مامان اومد کنار اپن آشپزخونه ایستاد و گفت: کامران میگه سرد شدی... نسبت به

شوهرت... نسبت به زندگیت! میگه باهاس سر جنگ اداری... میگه حس میکنه ازش متنفری

اشکم روی گونم سر خورد. پیاز رو توی پیش دستی گذاشتم و گفتم: پیاز لعنتی...

آبی به صورتم زدم و در حالی که مرغها رو از فریزر بیرون می آوردم گفتم: مامان زرشک پلو درست کنم؟

مامان با قدمهای بلند به طرفم اومد و دستش رو روی شونم گذاشت و به طرف خودش برم گردوند و گفت: نیلوفر با تو

دارم صحبت میکنم... توی چشمم نگاه کن و بگو کامران خیالاتی شده تا این دل بی صاحب من آروم بگیره... که هفته

دیگه که دارم میرم با دل قرص برم که زندگی دخترم میون زمین و آسمون نیست... که نزده به سر دخترم!

صدای مامان بالا رفته بود. چونم میلرزید. گفتم: مامان دیگه دوستش ندارم... میخوام ازش جدا شم

رنگ مامان پرید. توی چشمم زل زد. نی نی چشمش میلرزید. زمزمه کرد: چرا؟ چی ازش دیدی؟ کار بدی کرده؟

سکوت کردم. چی باید میگفتم؟ چی داشتم که بگم! مامان روی صندلی آشپزخونه بیحال نشست. به یخچال تیکه دادم و سرم رو پایین انداختم که مامان به خودش مسلط شد و با صدای لرزونی گفت: مامان جان همه مردهای جوون اشتباه میکنن... مرده... پولداره خوشکله... تو هم سردی میکنی... نمیخوام بگم حق داره ولی میخوام بدونی ممکنه برای همه پیش بیاد... همین بابات رو میبینی؟ مگه به اسمش قسم نمیخوری؟ مگه همه فامیل و دوست و آشنا تا کمر جلوش خم نمیشن؟... باباتم اشتباه کرده مادر من... تازه عروس بودم که دست روم بلند کرد... مست میکرد مامان جان دیگه چیزی نمیفهمید... من از سرش انداختم... من صبر کردم باهش صحبت کردم بعد هم سریع گذاشتم حامله شم... بابات با به دنیا اومدن تو شد مرد زندگیم... حالا هم که میبینی نفسمون واسه هم در میره... دختر من... جاهلی نکن مادر... خانومی کن... بساز....

سرم رو بالا آوردم و به مامان نگاه کردم. گفتم: کامران پاکه مامان... کاری نکرده... منتهی من دیگه...

مامان بلند شد و گفت: الله اکبر... تو چی؟... هیچی نگو نیلوفر که اگه چیزی بگی به مادر بودن و تربیت درست خودم شک میکنم!

مامان ترکم کرد و به اتاقش رفت. میدونستم خیلی ناراحتش کردم. بهتر که رفت و گرنه از حرفهایی که بهش میزدم خیلی پشیمون میشدم.

بعد از حرفهای مامان سخت بی حوصله شده بودم. آب گذاشته بودم برای برنج و مرغم روی گاز بود. برنج رو که ریختم مرغ به جلز و ولز افتاد تا به مرغ رسیدگی کردم برنج سر رفت روی گاز. با عصبانیت دستگیره ها رو روی کابینت کوبیدم و شعله گاز رو خاموش کردم. همون موقع مامان از اتاق اومد بیرون. از چشمهش معلوم بود گریه کرده. دستم میلرزید. برای اینکه آروم شم واسه خودم شیر ریختم و مزه مزه کردم که مامان اومد توی آشپزخونه و گاز رو روشن کرد. گفتم: نمیخواد... میریم از بیرون ناهار میگیریم.

مامان بدون اینکه نگام کنه به وضعیت سر و سامونی داد. روی صندلی نشستم که مامان گفت: مشکل از توئه؟

نگاش کردم و گفتم: کدوم مشکل؟

مامان از نگاه کردن بهم اجتناب میکرد. همونطور که برنج رو آبکش میکرد گفت: بچه دار نشدنتون...

پوزخندی زدم و گفتم: حرف کامرانه؟



مامان عصبی گفت: لازم به گفتن کامران نبود... دارم میبینم

-چی میبینید؟ اصلا شما چی از روابط ما میدونید که قضاوت میکنید؟

-میدونم... این رو میدونم که اگه مشکلی نبود باید دوباره حامله میشدی ولی نشدی

-پس کامران بی رودربایستی همه مسائلمون رو برای شما گفته

-دنبال بهونه نگرد نیلوفر... به دشمنت که نگفته... من مادرتم صلاح تو میخوام الان هم که میبینی اینجام برای کمک به شماس از فردا پی این ماجرا رو میگیریم اگه هم دیدیم به جایی نمیرسیم تو رو برای درمان با خودمون میبریم کانادا تا بعد هم کامران بیاد و حل شه این مسئله....

با حرص خندیدم و گفتم: چه با اطمینان هم روی دخترت عیب میداری مامان... شما که این رو بگی چه توقعی از کامران و باباش داشته باشم!

بلند شدم که از آشپزخونه برم بیرون که مامان با حسی از شادی توی دلش گفت: یعنی میگی مشکلی وجود نداره؟

به طرفش برگشتم و گفتم: من کی همچین چیزی گفتم؟ زندگی من سراپا مشکله... ولی نه مشکل بچه... مشکل مردی که سی و چهار سالشه ولی عین بچه دوساله همه حرف خصوصیش رو بازگو میکنه... مرد سی و چهار ساله ای که هنوز باباش بهش دیکته میگه... مردی که فقط بلده...

کلید توی در چرخید و بابا و کامران وارد خونه شدن. بی رمق به بابا سلام کردم. انگار یه چیزایی شنیده بودن. رنگ کامران پریده بود. نگاهم رو ازش گرفتم و رفتم توی اتاق خوابم.

در رو که بستم مدتی پشت در اتاق نشستم. استرس داشتم. میدونستم کامران میاد بالا. همینکه صدای پاش رو شنیدم لباسهامو در آوردم و رفتم توی حمام. آب رو باز کردم و ایستادم زیر دوش. میدونستم توی اتاقه. میترسیدم عصبانی باشه. پنج دقیقه ای گذشته بود که دستگیره در حمام تکون خورد. در رو قفل کرده بودم. کامران گفت: نیلو بیا بیرون.

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم: توی حموم هم دست از سرم بر نمیداری؟

مشتی به دیوار کوبید و گفت: در رو باز کن نیلو وگرنه....

ترسیدم. رفتم و در رو باز کردم. اومد داخل و در رو بست. ابرویی انداخت و گفت: آب رو باز کن

آب رو باز کردم و حولم رو دورم پیچیدم. صداشو پایین آورد و گفت: تو چته؟

با دست اب روی لبم رو پاک کردم و گفتم: هیچی... اجازه ندارم حمام کنم؟

نزدیکم اومد و یقه حوله حمامم رو توی مشتش گرفت و گفت: داشتی چی به مامانت میگفتی؟

توی برق لرزون چشمه‌هاش زل زدم و گفتم: هیچی... خرابکاریهای جناب عالی رو رفع و رجوع می‌کردم

دندونه‌هاش از عصبانیت روی هم چفت شده بود. خشمگین گفت: کدوم خرابکاری؟

-اینکه هنوز نمیدونی نباید مسائل خصوصیت رو به کسی بگی...

-مجبورم میکنی... به مادرت نگم به کی بگم؟ نباید دوا درمون کنی؟ با خودت صحبت می‌کردم فایده داشت؟ گوش می‌کردی؟

-برای چی باید دوا درمون کنم؟

-نیلوفر من رو خر فرض کردی؟... شش ماهه هر شب باهاتم... کو بچه؟

-حالا از کجا مطمئنی ایراد از منه؟

-چرند نگو نیلوفر... تو بودی که بچه رو سقط کردی نه من... حتما مشکلی پیش اومده که دیگه...

میون حرفش پریدم و در حالی که حولم رو از مشتش در میاوردم گفتم: بهتر که دیگه... همینکه هست برو هر غلطی می‌خواهی بکن!

دستش بالا رفت. ترسیدم و به عقب دویدم. چند لحظه بعد دستش رو پایین آورد و لبش رو گاز گرفت. سینه اش بالا و پایین میرفت. قلبم مثل گنجشک میزد که گفت: چشمم روشن... دستت درد نکنه نیلوفر خانوم... گلی به جمالت!!

این رو گفت و از حمام بیرون رفت. هنوز می‌لرزیدم. روی زمین نشستیم و به آبی که از دوش روی زمین جاری میشد و توی راه آب میرفت خیره شدم. نمیدونم چند دقیقه گذشته بود ولی وقتی از حمام بیرون اومدم از گرسنگی ضعف داشتم. با حوله روی تخت دراز کشیدم و هر دو دستم رو روی صورتم گذاشتم. همون موقع تقه ای به در خورد. بی حال گفتم: کیه؟

صدای بابا از پشت در گفت: نیلو جان بابا... میتونم بیام داخل؟

بلند شدم و گفتم: یه لحظه...

حولم رو در آوردم و پیرهن سفیدم رو پوشیدم و در رو باز کردم. بابا سینی غذا توی دستاش ایستاده بود و بهم نگاه میکرد. نگاهش بیش از حد مهربون بود. اونقدر که بغض کردم و اشک توی چشمم جمع شد. از جلوی در رفتم کنار و بابا وارد اتاق شد. هر دو در سکوت نگاهمون رو از هم گرفتیم. روی تخت نشستیم و بابا سینی غذا رو کنارم روی تخت گذاشت و خودش به میز آرایشم تکیه کرد. با اینکه سرم پایین بود نگاهش رو حس میکردم. خجالت میکشیدم نگاهش کنم که گفت: غذا تو بخور...

گفتم: کامران کجاس؟... مامان...

لبخندی زد و گفت: مامان میگرنش اود کرد رفت توی اتاق بخوابه. کامران هم رفت بیرون. سکوت کردم که گفت: تو که دوستش داری چرا اذیتش میکنی؟

گفتم: دوستش ندارم...

-اگه نداشتی نمیپرسیدی که کجاس

-از عشق نبود... از ترس بود... ازش میترسم

دروغ میگفتم. نه اینکه احساس عشق میکردم... نه... ولی از ترسم هم نبود. شاید فقط کنجکاو بودم بدونم در چه حاله. بابا نگران شد و گفت: ازش میترسی؟... مگه اذیت میکنه؟

سرم رو به نشونه منفی تکون دادم. بابا پایین تخت رو بروم نشست و دستهایش رو روی زانوهایم گذاشت و گفت: نترس بابا... من اینجام... اگه اذیت میکنه بگو...

بغض کردم و گفتم: بابا من بچه نمیخوام... اگه کامران من رو واسه بچه میخواد... خوب... من اصلا کامران رو هم نمیخوام...

-چرا بابا جان؟ چرا بچه نمیخوای؟

-نمیدونم... ازش بدم میاد... دارن این موضوع رو بهم تحمیل میکنن... واسه خاطر بچه شوهرم احساسات من رو زیر پا گذاشت... باهام مثل همسرش رفتار نکرد... آقای سرفراز دیگه شرکت راهم نداد... هر روز بچه بچه... نمیخوام بابا از همشون بدم میاد...

بابا بلند شد و گفت: داری با لجبازی زندگیت رو میبازی... سر چی آخه؟ ارزشش رو داره؟ به چی میرسی؟

-شما اگه حمایتم کنید به همه جا... میام کانادا درس میخونم به همه جا میرسم...

-آخرش چی بابا؟ شوهر نمیخوای؟ بچه نمیخوای؟...بابات عمر جاودان داره یا مامانت؟...گیرم حمایتت کردم پرفسور هم شدی...آخرش چی؟

-آخر بچه داری و شوهر داری چیه؟

بابا با تاسف سری تکون داد و در حالی که از اتاق بیرون میرفت گفت:رو من حساب نکن...این ره که میروی به ترکستان است...

با اعتراض گفتم:بابا!

بابا برای لحظه ای نگاه کرد و گفت:اگه ایرادی در شوهرت میدیدم اگه دست روت بلند میکرد اگر ناپاک بود اگر مجنون بود.... همه زندگیمو به پات میداشتم ولی کامران....

بابا از اتاق بیرون رفت و من رو با هزار فکر تنها گذاشت.دو سه ساعتی گذشته بود و من هنوز از اتاق بیرون نیامده بودم.غذا روی زمین دست نخورده بود.روی تخت دراز کشیده بودم و زیر سرم از خیزی موهام تر شده بود.حالم بد بود.نه میتونستم گریه کنم نه میتونستم لبخندی بزنم و برم پایین و به همه قضایا فیصله بدم.هنوز با خودم درگیر بودم که در اتاق باز شد و کامران اومد داخل.به نظرم چهره اش تیره شده بود.لبه‌اش به کبودی میزد.نگام نکرد.دکمه های بلوزش رو باز کرد و پیرهن سفیدش رو درآورد و روی تخت انداخت.دیدم که سر آستین و آرنجهاش خاکی بود.در کمد رو باز کرد و با یه حرکت همه لباسهای من رو کنار زد و بلوز سورمه ایش رو از جا لباسی جدا کرد و تنش کرد.شلوارش هم خاکی بود.انگار روی تلی از خاک نشسته بوده و به زمین و آسمون مشت پرتاب کرده بود که اینطوری داغون و خاکی برگشته بود خونه!!شلوارش رو هم در آورد و یه جین دیگه پوشید.اومد جلوی آینه و شروع کرد موهایش رو با دست درست کردن.استرس داشتم.از این آرامش قبل از طوفان میترسیدم.وقتی لب باز کرد از صدای به اون آرومی به شدت تکون خوردم.به روی خودش نیاورد و جملش رو کامل کرد:بابا اینا دارن میان اینجا...

همین رو گفت و از اتاق بیرون رفت.از دید و بازدیدهای عید متنفر بودم.همون آدمهایی رو که دیروز دیده بودی دوباره باید میدیدی و بعد از این ایام دیگه حتی تلفنی هم حال هم رو نمی پرسیدیم.از جام بلند شدم.اول موهامو سشوار کشیدم بعد یه بلوز ساتن سفید با دامن مشکی تنگی که تا زیر زانوم بود پوشیدم.موهام رو پشت سرم بستم و کمی ریمبل و برق لب زدم و از اتاق خارج شدم.وارد پذیرایی شدم.مامان و بابا و کامران در حال مرتب کردن اطراف بودن.رفتارشون با هم خیلی عادی بود.کامران حتی از شوخیهای مامان میخندید اما اصلا به من نگاه نمیکرد.رفتم توی آشپزخونه و میوه ها رو از یخچال بیرون آوردم.داشتم میوه ها رو دستمال میکشیدم و توی ظرف میگذاشتم که مامان وارد آشپزخونه شد.از بی محلی مامان داشتم دق میکردم.سیب سرخی که توی دستم بود رو فشردم.چشمم افتاد به

بابا. داشت نگام میکرد. تنها کسی که نگام کرده بود... بابا غمگین بود. از نگاش دلم گرفت. مامان سرش رو به کار گرم کرده بود. خواست از آشپزخونه بیرون بره که گفتم: مامان...

جوابم رو نداد فقط سر جاش ایستاد. به بابا نگاه کردم. منتظر بود. سیب رو روی میز گذاشتم و جلو رفتم. دستم رو روی شونش گذاشتم و گفتم: ببخشید مامان... منظوری نداشتم...

برق شادی توی چشمهایش درخشید اما به روی خودش نیاورد و گفت: از کسی که باید عذرخواهی کنی من نیستم... شوهر ته.

توی چشمهایش زل زدم. ازش توقع داشتم بیشتر هوای من رو داشته باشه ولی مامان فقط به فکر این بود که زندگیمو حفظ کنه. نگاهم رو از کامران که دستاش توی جیب شلوارش به نقطه نامعلومی زل زده بود گرفتم و به بابا نگاه کردم. بابا چشمهایش رو به هم زد. دوباره به کامران نگاه کردم. لبهامو باز کردم اما صدایی ازش بیرون نیومد. کامران به بابا نگاه کرد و بعد سرش رو به طرف من چرخوند. توی چشمهای هم زل زده بودیم. نمیتونستم چیزی بگم و چون انتظار طولانی شد کامران گفت: لازم به عذرخواهی نیست... من ناراحت نیستم

مامان و بابا اینقدر خوشحال شدن که روی من و کامران رو بوسیدن. همون موقع زنگ خونه زده شد. در فاصله ای که مهمونها داخل میومدن رفتم توی آشپزخونه و به زور آب بغضم رو فرو خوردم. بی اختیار اشک توی چشمم جمع میشد. نفسهای عمیق میکشیدم و در حالی که به بالا نگاه میکردم با دست چشمهامو باد میزد. وقتی اشکام خشک شد. سرم رو چرخوندم و همونطور که لباسم رو مرتب میکردم به کامران که کنار این آشپزخونه لم داده بود و بهم نگاه میکرد برخورد. مدتی نگام کرد و بعد با پوزخند سری تگون داد و رفت.....

ساعات سختی بود. مدام باید حرفهای مامان فرحناز رو که هیچی ازشون نمیفهمیدم تایید میکردم و به روی آقای سرفراز و فرناز لبخند موقرانه ای میزدم و نگاه سرد کامران رو تحمل میکردم و از شرم به بابا و مامان نگاه نمیکردم. توی لباسم راحت نبودم. تنگی دامن عصبیم میکرد. خدا خدا میکردم که برای شام نمون که زنگ خونه زده شد. دلم ریخت. کامران در رو باز کرد و با تعجب گفت: عمو اینها هستن!... ما که هنوز نرفته بودیم دیدنشون!

آقای سرفراز گفت: گفتم شما مهمون دارید شاید نتونید برید واسه همین بهشون گفتم امشب ما اینجاییم اونها هم بیان دور هم باشیم.

حرص خوردم. انگار اختیار خونه خودم رو هم نداشتم که آقای سرفراز سر خود مهمون دعوت میکرد. برای استقبال همراه کامران جلوی در ایستاده بودم. به هم توجهی نداشتم. کامران با دیدن عموش جلو رفت و خنده کنار دستهایش باز کرد و همونطور که عمو محمد رو بغل میکرد گفت: به به عمو جان... منور کردید... خیلی خوش آمدید.

من با تعارف به زن عمو مشغول بودم که دیدم مهسا خنده کنان دستاش رو برای کامران باز کرد و مثل دو نفر که سالهاست همدیگر رو ندیدن همدیگره رو بغل گرفتن و روبوسی کردن. مهسا زیادی خوشحال بود. همونطور که کامران رو توی بغلش تکون میداد با خنده میگفت: به به پسر عمو ی گل خودم.... دلم تنگ شده بود میدونی چقدر وقته ندیدمت؟!

جواب شوخی مهسا رو کامران با شور بیشتری داد و خنده کنان گفت: بسی سالهای دراز مهسا جان....

اونقدر از خودم وا رفته بودم که نمیتونستم جعبه شیرینی رو از دست زن عمو بگیرم. انگار اون هم متوجه شد که جعبه شیرینی رو میون زمین و هوا گرفت و رفت داخل خونه. مهسا با من اونقدر شاد برخورد نکرد. فقط باهام دست داد و یکبار دیگه سال نو رو تبریک گفت. توی خونه مردها با هم صحبت میکردن و خانومها با هم. اما مهسا توی فرصتی که من از کنار کامران بلند شدم تا چای بیارم رفته بود کنار کامران نشسته بود و توی بحث آقاییون شرکت میکرد. حرص میخوردم اما نمیخواستم کامران متوجه شه. برای همین کنار فرناز نشستم و به جکهای بی مزه اش خندیدم. کامران انگار از این فرصت به دست اومده برای آزار من خوب استفاده میکرد که زنگ زد رستوران برای شام و خلاصه به همین نام و نشان خانواده سرفراز تا دو شب خونه ما موندن و مهسا حسابی تونست عقده های دلش رو خالی کنه. فکر میکنم اونشب به اندازه تمام عمرش خندید و خورد و حرف زد!

بعد از رفتن مهمونها بلافاصله رفتم توی اتاق. داشتم لباسم رو عوض میکردم که کامران اومد داخل. فردا سالگرد ازدواجمون بود. میدونستم یادشه. از قبل از عید داشت تدارک مهمونی بزرگی میدید اما امشب که خبری از جشن برای فردا نبود. در ضمن توی مهمونی اشاره ای هم به فردا نکرد و در واقع کسی رو دعوت نگرفت. نمیدونم چرا ولی ته دلم امید داشتم برای غافلگیری من مهمونی رو تدارک دیده اما به روم نیاره.

کامران باز نگام نمیکرد. همونطور با لباس افتاد روی تخت. وقتی من رفتم برای مسواک زدن و برگشتم دیدم لباسش رو عوض کرده. حالا دیگه جوری رفتار میکرد که انگار نه میخواد ببینتم نه من ببینمش. از اتاق رفتم بیرون و برای خوردن قرصم رفتم توی آشپزخونه. همه خونه تاریک بود. اونشب مامان و بابا هم زود رفته بودن توی اتاق خودشون. میدونستم تا چند ساعت در مورد من صحبت میکنن. اونکاری رو که نمیخواستم کرده بودم.... مسافرتشون رو خراب کرده بودم.

وقتی قرصم رو خوردم از صدای مامان به شدت تکون خوردم که گفت: واسه همین حامله نمیشی نه؟

توی تاریکی به طرف صدا برگشتم. مامان روی صندلی نشسته بود. گفتم: شما اینجا چیکار میکنید؟

-سرم درد بود خواستم یه چایی بخورم... نگفتی... عمدیه نه؟... کامران میدونه؟

با التماس گفتم: مامان تو رو خدا شروع نکنید

به طرفش رفتم و بغلش گرفتم و گفتم: قول میدم بهش بگم بهمون فرصت بدید مامان... با هم صحبت میکنیم. تا زمانی که من یکم آرام شم فقط... بعدش میذارم بچه دار شیم... قربونتون برم... برید بخوابید مامان سری تکون داد و گفت: باشه میرم... تو برو بخواب منم میرم.

گفتم: خیالم راحت باشه که به کامران نمیگید؟

مامان سرش رو به نشونه مثبت تکون داد. گوشش رو بوسیدم و رفتم توی اتاق. کامران وسط تخت دراز کشیده بود. جوری که جا برای من نبود. لبه تخت که نشستم خودش رو کنار کشید و پشتش رو بهم کرد. به روی خودم نیاوردم و دراز کشیدم. چشمهامو بستم. چند دقیقه گذشته بود و داشت خوابم میبرد که کامران گفت: چه احمقی بودم که کم محلی هاتو پای یکنواخت شدن زندگیمون گذاشتم... و چقدر ابله بودم که حرف اون روزت توی ماشین رو پای عصبانیت گذاشتم... نمیدونم چیکار کردم که باید ازم متنفر شده باشی ولی من مثل تو نیستم... آزارت نمیدم. دیگه فقط همخونه ات هستم تا وقتی که یک دل شی و تصمیم نهاییتو بگیری...

بغض کردم. از توی آینه به تصویرمون که پشت به هم خوابیده بودم نگاه کردم... چرا به اینجا رسیدیم؟!

## فصل هشتم

صبح روز بعد وقتی از خواب بیدار شدم کامران رو سر جاش ندیدم. بلند شدم و بعد از شستن دست و روم رفتم پایین. انگار هیچکس خونه نبود. رفتم توی آشپزخونه که روی در یخچال کاغذی دیدم. روش نوشته شده بود:

نیلوفر جان من و مامان رفتیم پیاده روی

برای خودم جای ریختم. توی این فکر بودم که کامران کجا رفته که زنگ خونه به صدا دراومد. گوشی رو برداشتم و پرسیدم کیه؟ چهره مردی که پشت در بود رو نمیشناختم. با صدای زمختی گفت: منزل آقای سرفراز؟

-بله شما؟

-بیک هستم لطفا بیاین جلوی در گلهایی که سفارش داده بودید آوردم

-گل...؟ ما گل نخواسته بودیم!

-مگه منزل آقای کامران سرفراز نیست؟

کمی سکوت کردم و گفتم: الان میام

مانتومو تن کردم و شالم رو روی سرم انداختم و رفتم جلوی در. مرد یک دسته گل بزرگ از گلهای رز سرخ پشت ماشینش داشت. قبل از اینکه چیزی بگم برگه رسید رو گرفت طرفم. برگه رو امضا کردم و گفتم: چند میشه؟

در حالی که گلهای رو از پشت موتور بر میداشت و به طرفم میگرفت گفت: آقای سرفراز سه روز پیش که سفارش دادن حساب کردن.

داختم گلهای رو از دستش میگرفتم که در خونه روبرو باز شد. خیلی دلم میخواست ساکنین جدید خونه رو ببینم ولی همون موقع گلهای جلوی صورتم قرار گرفت. تا دسته بزرگ گل رو توی بغلم جا دادم و خواستم همسایه جدید رو ببینم از جلوم عبور کرده بود. فقط تونستم از پشت سر مرد چهار شونه ای با موهای بلند که از پشت بسته بود رو ببینم که سوار ماشین الگانس سیاهش شد و همزمان با پیک موتوری کوچی رو ترک کرد. در رو بستم و اومدم داخل. داختم به گلهای نگاه میکردم. این همه گل رو کامران میخواست چیکار کنه!

ته دلم خوشحال بود. با خودم گفتم حتما میخواد جای جای خونه بذاره برای سالگردمون. دلم برایش سوخت. توی دلم گفتم: بیچاره کامران... روی پله حیاط بودم که کلید توی قفل در چرخید و کامران اومد داخل. همینکه گلهای رو توی دستم دید رنگش پرید. با قدمهای بلند اومد سمتم و در حالی که گلهای رو از دستم میگرفت با عصبانیت گفت: اینو کی آورد؟

مات نگاهش کردم و گفتم: پیک!

گوشی موبایلش رو از جیبش در آورد و شماره ای رو گرفت. چند لحظه بعد با عصبانیت گفت: الو... آقا رضا... مگه من صبح زنگ نزدم کنسل کنم؟... زدم یا نزدم؟... داد نمیزنم! جواب منو بده... یاد... یاد... یاد... رفت؟ همین؟... با ببخشید شما چی درست میشه؟

کامران با عصبانیت گوشی رو قطع کرد. سرد نگاهش کردم. پس صبح رفته تمام سور و ساتی که سفارش داده بوده رو کنسل کنه... کیک، ارکست، شام... آره حق داشت... شاید من لیاقت این همه عشق رو نداشتم... حالا که بچه نمیخواستم و نبود لیاقت این خرجها رو هم نداشتم.

نگاهم رو ازش گرفتم و رفتم داخل. کامران توی حیاط موند. رفتم از روی تراس نگاهم به حیاط انداختم. روی پله نشسته بود و گلهای رو تیکه پاره میکرد. بعد انگار برق بگیردش بلند شد و در کوچی رو باز کرد و گلهای رو ریخت توی سطل زباله جلوی در و گل برگهای روی زمین رو با لگد از خونه بیرون کرد. همینکه برگشت سرم رو دزدیدم و برگشتم توی خونه. نفسهام به شماره افتاده بود. دستم رو روی سینم که بالا و پایین میرفت گذاشتم و رفتم توی آشپزخونه. کمی از چایم رو خوردم تا آرام شم. از صدای در فهمیدم کامران اومد داخل. قلبم داشت از سینم میزد بیرون. سمت من نیومد. رفت بالا و بعد از چند دقیقه در حالی برگشت که آرام تر به نظر میرسید.



با دست لرزون شروع کرده بودم به غذا درست کردن. اصلا نمیدونستم دارم چیکار میکنم. وقتی کامران روبروی تلویزیون نشست و کنالها رو عوض کرد یکم دلم آروم گرفت. همونطور که غذا درست میکردم زیر چشمی نگاهش میکردم. دستش رو روی شقیقه اش گذاشته بود و وانمود میکرد داره فوتبال میبینه.

همینکه در یخچال رو باز کردم تا رب گوجه رو بردارم تقریبا فریاد زد: نمیخواه چیزی بیزی

شیشه رب از دستم افتاد و شکست. هیچوقت نمیدونستم اینقدر ازش میترسم. با صدای شکستن به طرفم نگاه کرد. از چشمه‌اش خون میبارید. چیزی نگفتم و شروع کردم به جمع کردن رب که اومد داخل آشپزخونه و زل زد بهم. با عجله گوشت چرخی که داخل تابه بود رو هم زدم که نسوزه که یکدفعه جلو اومد و شعله رو خاموش کرد و گفت: نشنیدی؟... گفتم لازم نیست چیزی درست کنی

رو در روش ایستادم و گفتم: تو نخور... برای مامان و باباست

صدای نفسهام رو هردومون میشنیدیم. خلاف من که لرزش توی صدا و نگام بارز بود کامران آروم آروم بود. جوابی نداده بود که زنگ خونه زده شد. کامران لبخند کجی زد و رفت در رو باز کرد. کف آشپزخونه نشستم و شروع کردم با دستمالی اضافات رب رو جمع کردن که زنی گفت: سلام خانوم...

سرم رو بلند کردم. زینت خانوم روبروم ایستاده بود. مات و متحیر نگاه کردم که کامران در حالی که چمدونی دستش بود خطاب به زینت گفت: زینت خانوم بیا. این اتاقته... ساکت رو گذاشتم داخل

سعی کردم روی پاهای بی جونم بایستم. زینت خانوم تندی به طرف کامران رفت و در همون حال خطاب به من گفت: خانوم قربون قدت دست به چیزی نزن الان خودم میام... ببخشید دیر شد تا وسایل خونه رو جمع کردم طول کشید

عصبانی شدم. با قدمهای بلند رفتم توی اتاق و رو به زینت خانوم گفتم: زحمت کشیدی اومدی زینت خانوم ولی من راضی نیستم چهار تا بچه ات رو به امان خدا رها کنی بیای اینجا کاری که خودم میتونم انجام بدم رو انجام بدی.... گفتم که ماهی یکبار صدات میکنم برای تمیز کاری!

زینت وارفته نگام کرد و گفت: خانم من جسارت نکردم آقا فرمودن شما ناخوشید من...

کامران میون حرفش گفت: تو وسایلت رو بچین توی اتاق بعد هم برو به کارت برس... نیلوفر بیا بالا کارت دارم.

چپ چپ نگاهش کردم اما نگاه او کاری تر بود. دنبالش راه افتادم. از پله ها بالا رفت. دنبالش رفتم توی اتاق. در رو بست. دست به سینه ایستادم و گفتم: چرا در رو میبندی؟ تو که همه مسائل خصوصی زندگیت رو جار میزنی حالا از زینت خانوم رو میگیری؟

دستهایش رو توی جیبش برد. عصبانی بود. شاید اینکارو کرد تا دیگه دستش رو بلند نکنه. ادامه دادم: زینت چهار تا بچه داره که بهش احتیاج دارن میفهمی؟

گفت: نسترن و نامزدش مواظبشون هستن... در ضمن زینت شبها اینجا نمیمونه. هر روز تا ساعت هفت هستش بعد میره خونش. صبح تا ظهر بچه ها مدرسه هستن بقیش هم دختر بزرگش پیششونه... نترس حقوقش به این دوری می ارزه... حس مادرانه ات منو کشته!!

با حرص گفتم: من توی خونم به کلفت احتیاج ندارم دلم میخواد خودم کارهامو انجام بدم!

با خونسردی گفت: کارهاتو خودت انجام بده... من دلم میخواد دستپخت زینت رو بخورم... ناراحتی غذا تو واسه خودت جدا درست کن!

مدتی به هم زل زدیم که از اتاق بیرون رفت. به سرعت آستین پیرهنش رو گرفتم و گفتم: کامران وای به حالت اگه جلوی مامان و بابا جووری رفتار کنی که اوضاعمون رو بفهمن... یه هفته دیگه میرن اونوقت هر کاری دوست داری بکن...

لبخند تلخی زد و گفت: راحت باش بگو هر غلطی میخوای بکن... با کمالات آشنا شدم!

کامران از اتاق بیرون رفت. روی تخت نشستم و سرم رو میون دستهام گرفتم.

یک هفته ای که مامان اینها ایران بودن خیلی سخت گذشت. مجبور بودم جلوی اونها با کامران صحبت کنم و کامران زیاد تحویلیم نمیگرفت و سرد جواب میداد. توی جمع خانواده اون هم وضع از این بدتر بود. مینشستم کنارش. مثل همیشه براش میوه پوست میگرفتم. از شوخیهایش میخندیدم. اما کامران زیاد نقش بازی نمیکرد. سعی میکرد کمتر نگام کنه. اسمم رو به ندرت صدا میزد و تمام ایام عید رو به خنده و مسخره بازی با مهسا گذروند. شبها پشتمون رو به هم میکردیم و میخوابیدیم. بیخواب شده بودم. توی جام غلت میزدم و آخر سر بلند میشدم و توی خونه راه می افتادم. شب قبل از رفتن مامان و بابا بود. از تنها شدن با کامران واهمه داشتیم. اصلا خواب به چشمم نمی اومد. نگاهی به ساعت کردم. نزدیک یک بود. از کنار کامران بلند شدم و رفتم پایین. دیگه مثل قدیما ازم نمیپرسید چمه! تا صبح تخت میخوابید. از پله ها رفتم پایین. بغض داشتم. نگاهی به در بسته اتاق مامان و بابا انداختم. دلم گرفت. کاش میشد باهاشون میرفتم. کاش اصلا ازدواج نکرده بودم و آزاد بودم... مثل نوید!

نمیخواستم صدای گریه ام رو کسی بشنوه. رفتم روی تراس. هوا خیلی خوب شده بود. از میون حریر اشک به چراغهای روشن خیابونا نگاه میکردم که چراغ اتاق خونه رو برو روشن شد. سایه مردی روی پرده سفید پنجره افتاد. وقتی یه سایه ظریف هم اضافه شد نظرم بیشتر جلب شد.

کمی جا به جا شدم تا بتونم سایه های پشت کاج رو بهتر ببینم. سایه ها به هم وصل شدن. دلم لرزید. دلم تنگ شد... رو بر گردوندم که برم داخل... نباید به معاشقه یه زن و شوهر نگاه میکردم! دستم رو گذاشتم روی دستگیره در که برم داخل... طاقت نیاوردم... یکبار دیگه برگشتم! سایه ها هنوز متصل بودن. دوباره برگشتم که برم که دیدم سر زن عقب رفت و دستش رفت توی موهای سایه مرد که روی سینش بود. سرخ شدم و به سرعت رفتم توی خونه. در رو بستم و بهش تکیه دادم. نفس نفس میزد. لبم رو گاز گرفتم. از رفتار زشتم پشیمون بودم. از خودم خجالت کشیدم. رفتم توی آشپزخونه و آب سردی به صورتم زدم.

فکرم مشغول شده بود. نشستم روی مبل راحتی. تصویرها جلوی چشمم جون میگرفتن... حتی تصویرهایی اصلا از اون دو تا سایه ندیده بود!! از خودم عصبانی بودم. تلویزیون رو روشن کردم که فکرم رو عوض کنم. مدتی به صفحه تلویزیون زل زده بودم که به خودم اومدم و فهمیدم هنوز دارم توی فکرم اون سایه ها رو میبینم! نگاه حسرت باری به پله اتاق انداختم... با اینکه حس نمیکردم که کامران رو دوست دارم اما بهش کشیده میشدم. لبم رو گاز گرفتم و از سر جام بلند شدم. رفتم سمت تراس. پرده رو کنار زدم. چراغ خاموش و کوچه تاریک تاریک بود. برگشتم روی مبل نشستم و همونطور که به تلویزیون زل زده بودم نفهمیدم کی خوابم برد.

صبح از صدای آرومی که با مهربونی اسمم رو صدا میکرد چشمام رو باز کردم. مامان پایین پام نشسته بود. خواستم سرم رو بلند کنم که آه از دلم بلند شد. مامان گفت: چی شد؟

دستم رو روی گردنم گذاشتم و گفتم: گردنم گرفته... ساعت چنده؟

-هشت... چرا اینجا خوابیدی؟

-خوابم نمیبرد اومدم اینجا تلویزیون ببینم

-بلند شو برو زیر دوش آب گرم تا گردنت بهتر شه.

اصلا نمیتونستم سرم رو تکون بدم. بی گفتگو رفتم سمت حمام طبقه پایین. از فکر اینکه امشب مامان اینا میرن دلم گرفته بود. چقدر دلگرمیم بودن. مامان در حمام رو کوبید و گفت: مامان جان بهتری؟... نمایای دیگه بیرون؟

بی حوصله گفتم: چرا اومدم.

حولم رو دورم پیچیدم و از حمام رفتم بیرون. کامران و مامان و بابا پشت میز صبحونه نشسته بودن و زینت خانوم داشت نیمرو درست میکرد. امروز زودتر اومده بود. سلام کردم همه جواب دادن جز کامران که زیر لبی چیزی گفت شبیه سلام. بابا دعوتم کرد به صبحونه. با حوله رفتم سر میز و کنار بابا روبروی کامران نشستم و شروع کردم به مزه کردن نون سنگک.

زینت خانوم نیمرو رو گذاشت روی میز. من ترجیح دادم پنیر بخورم اما کامران با ولع شروع کرد به خوردن نیمرو. سعی کردم نگاهش نکنم. خم شدم تا برای خودم چای بریزم که متوجه نگاه غضب آلود کامران شدم. نگاهش رو که دنبال کردم دیدم روی سینم دوخته شده. نگاهی به حوله ام که بیش از حد باز شده بود کردم. دلم خنک شد و سعی نکردم درستش کنم. کامران یکم دیگه صبحونه خورد و از جاش بلند شد. لیوان نسکافه اش رو برداشت و رفت جلوی تلویزیون نشست. با لبخند موزیانه ای نگاهش کردم. رگ شقیقه اش زده بود بیرون. حالم بهتر شد. از فکر اینکه کامران دیگه ذره ای احساس بهم نداره داشتم دیوونه میشدم.

برای زن سخته که حس کنه خواستنی نیست... هرچند در فکر جدایی باشه!

#### فصل نهم

شب توی فرودگاه یه دل سیر توی بغل مامان و بابا گریه کردم. مامان تا آخرین دقایقی که کنارم بود نصیحتم میکرد که مراقب زندگیم باشم و دست از لجاجت بردارم. دلم میخواست ولی حالا دیگه این جنگ دو طرفه شده بود. حالا دیگه تگه من هم میخواستم کامران به همین راحتی کوتاه نمی اومد. نمیتونستم پا روی غرورم بگذارم. گاهی که کامران رو از دور میدیدم دلم هری میریخت پایین. قد بلند و ورزیده بود و خوب میدونست چطور راه بره، چطور بخنده، چطور بایسته یا چطور لباس بپوشه که هر زنی جذبش شه. با تمام این وجود مرد پاکی بود. هیچوقت چشم ناپاکی نمیکرد و در واقع سرش به کار خودش بود. دلم براش تنگ شده بود ولی فکر نمیکنم دل او هم برام تنگ بود. کامران حتی نگام نمیکرد...

بعد از رفتن مامان و بابا با کامران تنها شدم. چشمم ورم کرده بود و اگر میتونستم همونجا مینشستم و ساعتها گریه ام رو ادامه میدادم. اما کامران بدون هیچ حرفی راهش رو کشید و رفت. منم دنبالش راه افتادم. توی ماشین صورتم رو سمت پنجره گرفته بودم. بغض داشتم. حالا دیگه برای رفتن مامان اینا نبود... برای سکوت سختی بود که بین من و شوهرم ایجاد شده بود. اونشب بهش احتیاج داشتم. به اینکه یکم دلداریم بده. ولی کامران فقط به جاده های خلوت آخر شب چشم دوخته بود و به سمت خونه پیش میرفت. چقدر دلم میخواست بهش میگفتم بریم یکم پرسه بزنیم. چقدر دلم میخواست حداقل ضبط ماشین رو روشن میکردم... ولی نه... نمیخواستم بازنده باشم...

جلوی در خونه که ایستاد صبر نکردم که در کاملا باز شه و با ماشین برم داخل. پیاده شدم و ناخودآگاه به اطراف کوچه نگاه کردم. همه جا خلوت بود اما سایه کاج پیر روی نمای خونه من افتاده بود. فهمیدم چراغ روشنشه. دل توی دلم نبود

که سرم رو بالا بگیرم و با چشمهای خودم ببینم. نشد... کامران هر چند نگام نمیکرد ولی میدونستم شش دنگ حواسش پیشمه. کامران ماشین رو آورد داخل حیاط و داشت پیاده میشد که من رفتم داخل خونه. از فرصت استفاده کردم و قرصم رو خوردم. هر چند کامران دیگه کاری باهام نداشت ولی خوب هیچ چیز بعید نبود. کامران اومد داخل و همونطور که به طرف اتاق از پله ها بالا میرفت شروع کرد به باز کردن دکمه های سر آستینش. اینطور برداشت کردم که میگه میخوام لباس عوض کنم نیا!

واسه همین مانتو و شالم رو در آوردم و روی مبل پذیرایی انداختم. مسواکم رو هم توی دستشویی پایین زدم و بعد روی مبل نشستم و خودم رو به یه کتاب سرگرم کردم که کامران اومد بالای پله ها ایستاد. رکابی تنش بود. دستهایش رو روی زده پله گذاشت و گفت: لازم نیست روی مبل بخوابی که صبح حتی نتونی جلوی پاتو نگاه کنی... میدونم حالت به هم میخوره ولی بهتر بیای سر جات بخوابی

سرم رو از روی کتاب بلند کردم و نگاهش کردم. خیلی دلخور بود. گفتم: لذت میبری که خودتو با حرفهای نسنجیده ات آزار بدی؟ فکر نکن با این مدل حرف زدن دلم میسوزه بلند میشم سمتت میدوم و میگم تو رو خدا به خودت اینجوری نگو!!! واسه خاطر تو نیست که نیام بالا همخونه... فعلا خوابم نیامد وگرنه اگر قرار باشه یکمون اونجا باشه اون منم...

خنده اش گرفته بود. منم همینطور. ولی هر دو مون خودمون رو کنترل میکردیم. ابرویی بالا انداخت و گفت: بلبل زبون شدی!!! باشه هر طور راحتی ولی تو خواب ببینی که منو از اتاق بیرون کنی!

با لبخند کجی گفتم: خواهیم دید!

داشت میرفت که با این حرفم سر جاش ایستاد. به طرفم برگشت. اینبار واقعا نگاهش رنجیده بود. گفتم: اینم توی برنامه؟

چیزی نگفتم. کامران رفت توی اتاق و من نتونستم بهش بگم فقط شوخی کردم. کتاب رو بستم و روی مبل انداختم. بلند شدم یکم توی خونه قدم زدم. میخواستم برم بالا ولی با حرفهای امشب حس میکردم نوعی منت کشیه که برم بالا. ذهنم پیش سایه ها بود. به روی خودم نمی آوردم. نمیخواستم به خودم رو بدم. یکبار دیگه کتاب رو برداشتم. چند دقیقه گذشت. کنترلی روی قدمهام که به طرف تراس میرفت نداشتم... پرده رو زدم کنار. چراغشون خاموش بود. نفس راحتی کشیدم و خواستم برگردم سر جام که چراغ روشن شد. معلوم بود نور چراغ رو داره تنظیم میکنه. نور جوری بود که برای خواب خوب بود. البته من میتونستم سایه مرد رو ببینم که از داخل اتاق رد شد. چند دقیقه پشت پنجره ایستادم. خبری نبود. از کارم ناراحت بودم اما از سر تنهایی و بی خوابی این شده بود سرگرمیم. سایه ها بالاخره اومدن. انگار بدون هیچ مقدمه ای مرد زنه رو چسبوند به پنجره. سایه ها پر رنگ بودن. یکم بعد پرده توی مشت زن چین خورد... دلم ریخت. سرم رو برگردوندم و توی دلم گفتم: نیلو خجالت بکش... نیلوفر خجالت بکش!!!

هر دو دستم رو روی صورتتم گذاشتم و روی زمین نشستم. تصمیم گرفتم دیگه آخرین باری باشه که اینکارو میکنم. داشتم قسم میخوردم که یکبار دیگه پرده رو زدم کنار. از چیزی که دیدم دلم فرو ریخت. قسم خوردن یادم رفت. سایه ها به جون هم افتاده بودن... هر دوشون با تمام وجود داشتن همدیگه رو میزدن. دیدم که مرد موهای بلند زن رو جوری میکشید که سرش به کمرش چسبیده بود. البته اون هم مشتتهای خوبی به سر و صورت مرد میزد. ضربان قلبم بالا رفته بود. بی اختیار دستم رو گذاشتم روی سینه ام و کمی از در تراس رو باز کردم. صدای ضعیفی از جنجالشون به گوش میرسید. خیلی ترسیده بودم که بالاخره دست از سر هم برداشتن. اما به دقیقه نکشید که صدای کوبیده شدن در خونه به گوش رسید. رفتم روی تراس و جوری ایستادم که کسی از کوچه منو نبینه. زن رو دیدم که داشت با قدمهای بلند از خونه دور میشد. قد بلند بود و بدن خوش فرمی داشت و موهای بلندش تا توی کمرش بیرون بود. کیف دستی کوچیکی داشت که با هر قدمی که برمیداشت به طرفی حرکت میکرد. معلوم بود خیلی عصبانیه. فکر کردم الان شوهرش میاد از خونه بیرون و میره دنبالش اما سایه مرد رو دیدم که نوشیدنی ای رو با بطری خورد و چراغ رو خاموش کرد. چند دقیقه دیگه صبر کردم. زن رفته بود. باورم نمیشد شوهرش نرفت دنبالش... یعنی واقعا خوابش برده بود؟!

صبح که از خواب بیدار شدم بازم روی مبل بودم اما اینبار پتویی روم کشیده شده بود. لبخند پیروزمندانه ای زدم و بلند شدم. روی میز کاغذی به دست خط کامران بود:

میدونم مهم نیست... میدونم نگران نمیشی ولی گفتم بدونی که از امروز میرم شرکت... تا شب بر نمیگردم با خیال راحت برو سر جات بخواب!!

نمیدونم چرا کاغذ رو بو کشیدم. از حرکت خودم خوشم نیومد. با غرور ابرو هامو دادم بالا و رفتم صبحونه بخورم که کلید توی در چرخید و زینت خانوم اومد داخل. خوشم نیومد که کلید خونه رو داره... کامران منو به هیچ گرفته بود. واسه همین بعد از سلام علیک گفتم: امروز کامران نمیاد منم نهار نمیخوام برات تاکسی میگیرم برو خونه ولی از فردا که خواستی بیای قبلش تلفن کن... کلیدهای خونه رو هم لطف کن...

دستم رو جلو بردم. زینت کلیدها رو توی دستم گذاشت و گفت: آقا دادن... گفتن مزاحم خواب شما نشم

لبخندی زدم و گفتم: میدونم زینت خانوم منتهی دیگه کامران میره کار منم بیشتر وقتها خونه نیستم برای همین شما این همه راه میای برای هیچ... برای خودت میگم!... حالا بشین یه چیزی بخور

زینت کمی ناراحت بود. دستش رو گرفتم و سر میز نشوندم. یکدفعه گفت: من آخه خانم روی این پول حساب کردم...

براش چای ریختم و گفتم: حقوقت ماهیانه ثابته... کامران گفته... منتهی من هر روز که کار ندارم!... از کامران شنیدم نسترن نامزد کرده آره؟

زینت لبخندی زد و گفت: بله خانم به لطف شما و آقا این دو تا جوون هم به عشقشون رسیدن... چه کنم خانم... نمیخواستم سد راهشون باشم... مجبور بودم... ولی حالا به لطف خدا و شما و آقا از پس خرجی بر میام... تازه دارم جهیزیه هم تدارک میبینم

لبخندی زدم و گفتم: به مبارکی ایشالا

زینت روبروم نشسته بود و صبحونه میخورد اما من اصلا متوجه هیچ چیز و هیچ کس نبودم. چای میخوردم اما نه داغ بودنش رو حس میکردم نه طعم تلخش رو. فکرم پیش سایه ها بود. خیلی بدجور همدیگه رو کتک زدن. باورم نمیشد شوهره حتی دنبالش نرفت! سعی میکردم برای خودم استدلال کنم آخه چرا باید توی اون حالت با هم دعواشون شه! سعی کردم سناریویی بسازم. گفتم شاید مرده بچه میخواد... مثل کامران... از فکر خودم ترسیدم. تصور کردم کامران من رو برای بچه اونجوری به چنگ بکشه و وقتی من ممانعت کنم اونجوری کتکم بزنه! موهای تنم سیخ شد. با خودم گفتم منم جای اون زنه بودم میرفتم... حالا سر هر چی که دعوا شده باشه... نباید اینجوری کتکش میزد. سعی کردم یکبار دیگه مردی رو که از پشت سر دیده بودم به یاد بیارم... دلم ازش به هم خورد. توی دلم گفتم مردی که دست روی زن بلند کنه مرد نیست.

با صدای زینت که گفت: خوب پس خانوم من رفع زحمت میکنم به خودم اومدم. بلند شده بود که بره گفتم: صبر کن زینت خانوم... الان میام

رفتم بالا توی اتاق. صندلی میز آرایش رو زیر پام گذاشتم و چمدونم رو از طبقه بالای کمد برداشتم و به سختی روی زمین گذاشتم. از داخلش یک قواره پارچه سبز خوش رنگ و یه قواره پارچه فندقی بیرون آوردم و توی پاکتی گذاشتم و رفتم پایین. زینت کیفش توی دستش منتظر وسط پذیرایی ایستاده بود. پاکت رو دادم دستش و گفتم: ناقابله. یکیش برای خودت یکیش برای نسترن. تازه نامزد کرده بدوز جلوی مهمونها تون به شادی بیوش.

خیلی خوشحال شد و داخل پاکت رو نگاه کرد و تا چند دقیقه ای از سلیقه ام و رنگ خوب پارچه ها تعریف کرد. براش تاکسی گرفت و فرستادمش خونه. با خیال راحت رفتم روی مبل نشستم. عاشق خواب و تنهایی شده بودم و نمیخواستم کسی خلوتم رو به هم بزنه.

دل توی دلم نبود. توی هر فرصتی میرفتم روی تراس و سر و گوشی آب میدادم. خبری نبود. نه رفت و آمدی بود نه سر و صدایی

با خودم فکر میکردم بالاخره یکی از خونه میاد بیرون یکی میره داخل... چقدر دلم میخواست مرده رو ببینم یا اینکه ببینم زنه برمیگرده یا نه. خدا خدا میکردم مرده زودتر از کامران از کارش برگرده تا من بتونم ببینمش. اگر کامران میومد نمیتونستم برم روی تراس. ساعت از پنج گذشته بود. دلم شور میزد. نمیدونم چرا این قضیه اینقدر برام مهم شده

بود. از اینکه مثل ادمهای بیکار و بی شخصیت مدام سرم توی کوچه و گرم زندگی همسایه شده بود بدم میومد. ولی نمیتونستم این حس رو روی حساب فضولی بذارم. اون پنجره ها و سایه های پشت کاج من رو از زندگی خودم دور میکردن. مثل رمان مصور بودن. انتظار بقیه ماجرا رو داشتم. تنها سرگرمیم شده بود. تنها چیزی که هیجان زدم میکرد. لبخند رو به لبم خون رو توی رگهام اضطراب روی توی دلم می آورد. هر چیزی که بود از زندگی راکد خودم بهتر بود.

ماشین کامران وارد خونه شد. چند دقیقه بعد کلید توی در چرخید و امیدهام نا امید شد. کامران برگشت خونه. پرده پنجره رو به تراس رو صاف کردم و سعی کردم عادی باشم. کامران اومد داخل بدون اینکه نگام کنه کفشهاشو در آورد. بعد همونطور که دکمه سر آستینش رو باز میکرد نگام کرد. نگاهش کردم. سلام آرومی گفت. منم مثل خودش جواب دادم. اومد روی مبل افتاد و نفس عمیقی کشید.

توی دلم گفتم جووری رفتار میکنه که انگار پشت میز ریاستش کوه میکنه!

کامران گفت: یه لیوان آب میدی لطفا؟

با تعجب نگاهش کردم که گفت: توی دلت نگو مگه خودت دست و پا نداری خودت بردار... پام درد میکنه نمیتونم پاشم.

به طرف آشپزخونه رفتم و سرد گفتم: نگفتم!!!

براش آب ریختم و لیوان رو توی بشقاب گذاختم. رفتم سراغش. یکم رنگش پریده به نظرم رسید. سرش رو به مبل تکیه داده بود و چشمهاشو بسته بود. پای چپش رو گذاشته بود روی میز... کاری که هیچوقت نمیکرد! بالای سرش ایستادم. چشمش رو باز نکرد. انگار منتظر بود صداش کنم. نکردم فقط گفتم: آب...

چشمش رو باز کرد و همونطور که از توی بشقاب لیوان رو برمیداشت گفت: قدیسه!... من شوهرتم هنوز... ترسیدی دستم به دستت بخوره که توی بشقاب آب آوردی؟... یا اینکه تا این حد برات غریبه ام!

چیزی نگفتم و روبروش نشستم. آب رو سر کشید و بعد لیوان رو روی پیشونیش چسبوند. حتما سر درد داشت. دلم طاقت نیاورد. گفتم: پات چی شده؟

سرد گفت: پیچ خورده

گفتم: کجا؟

گفت: توی پله های شرکت

بلند شدم کنار میز نشستم و در حالی که جورابش رو در میاوردم و شلوارش رو بالا میزدم گفتم: حواست کجا بود آخه؟



سرش رو بلند کرد و بهم نگاه کرد. گفت: پی زندگیم...

صداش بغض داشت. دلش برام تنگ شده بود. خوب میدونستم. مچ پاش ورم کرده بود و داشت کبود میشد. از بغضش بغضم گرفت... بلند شدم و رفتم از توی حمام تشرتی رو پر از آب گرم کردم و اوادم سر جام نشستم. بدون اینکه نگاش کنم گفتم: میتونی پاتو بذاری پایین توی آب؟

زیر لب گفت آره. کمکش کردم. آخ آهسته ای گفت. دستم رو بردم توی آب و شروع کردم آهسته پاشو ماساژ دادن. صدای نفسهاشو میشنیدم. چشمم رو بالا بردم تا چهره اش رو ببینم. سرش رو به صدلی تکیه داده بود و لبش رو گاز میگرفت. چشمش رو بسته بود. پلکهایش میلرزید... از درد نبود... بغض داشت. گفتم: پاشو بریم دکتر

آب دهنش رو قورت داد و با سر حرفم رو رد کرد. برای اینکه اشکم پایین نیاد خندیدم و گفتم: حالا چرا عین بچه ها لبهاتو جمع کردی؟... چیزی نیست ضرب دیده برات دارو میزنم میبندمش خوب میشه.

نگام کرد. دستش رو جلو آورد و دستم رو گرفت و سمت لبش برد. دستم رو بوسید و گفت: تو باهام دیگه قهر نباش منو هیچی از پا نمیندازه... تو بگو که هنوز دوستم داری... ازم بدت نمیاد... من خوب میشم... من به دلگرمی تو رویین تن میشم نیلو...

لبم رو گاز گرفتم. جونم میلرزید. نمیتونستم بهش دروغ بگم... از طرفی نمیتونستم بهش بگم بی احساسم... قلبم کرخت شده... نگام کرد و گفت: بگو نیلو...

با استیصال گفتم: کامران...

منو کشید توی بغلش و گفت: همینم برام بسه... فقط اسمم رو صدا کن...

بغضم ترکید... چرا اینقدر خودش رو پیشم حقیر میکرد... توی گریه گفتم: کامران بس کن....

نفس نفس میزد کنار گوشم. دستم توی هوا مونده بود که یکدل شدم. دستم رو گذاشتم روی شونش و آروم تکون دادم. همین نوازش اینقدر براش بزرگ بود که گردنم رو بوسید. خیسی مژه هاشو روی پوست گردنم حس کردم. گذاشتم خالی شه. چند دقیقه توی بغلش بودم. زانوهایم از اینکه روشن ایستاده بودم درد گرفته بود که گفتم: خیلی خوب... بذار برم برات یه مسکن و بانداژ بیارم.

ازم که جدا شد توی چهره اش یه لبخند ناشی از آرامش موج میزد.

بعد از اینکه پاش رو بانداژ کردم رفتم مانتومو پوشیدم و گفتم: توی خونه چیزی برای خوردن نداریم. میرم یه چیزی میخرم. مسکن هم نداشتیم باید بخرم... زود برمیگردم.

گفت: مگه زینت خانوم شام درست نکرده؟

-ردشم کردم رفت. گفتم امروز تو نیستی ناهار نمیخوام

-پس خودت ظهر چی خوردی؟

-هیچی

-چرا خودت رو اینطوری آزار میدی نیلو؟... ما دو تا زندگی خوبی داشتیم چرا...!

میون حرفش گفتم: این حرفها باشه برای بعد... من میرم زود برمیگردم.

گفت: بذار منم پیام

-تو با این پات کجا بیای؟ چند ساعت تکونش نده ورمش بخوابه... زود برمیگردم.

سوئیچ ماشین رو برداشتم و از خونه رفتم بیرون.

اول از همه به پنجره نگاه کردم. چراغش روشن بود. نمیدونم چرا لبخند زدم. ماشین رو روشن کردم و به سرعت از خونه دور شدم. رفتم رستورانی که کامران میگفت چلو کبابش خوبه. برایش دو پرس کباب و برای خودم جوجه خریدم. بعد رفتم سوپر مارکت و آب پرتقال و خمیر دندون و پودر لباسشویی خریدیم. آخر سر هم رفتم داروخونه و چند تا پماد برای پای کامران و قرص مسکن و یه بسته دیگه قرص ضد بارداری خریدم و به طرف خونه راه افتادم.

توی کوچه بودم که دیدم زن جوون چاقی سلانه سلانه داره راه میره. انگار دنبال آدرس میگشت. تا من ماشین رو پارک کنم چند بار جلوی در خونه رژه رفت که در خونه روبرو باز شد. زن اصلا زنگ نزده بود! اما با باز شدن در رفت داخل. با خودم گفتم حتما اومده وساطت کنه زن و شوهری رو آشتی بده. ماشین رو توی حیاط پارک کردم و وسایل رو برداشتم و رفتم داخل خونه.

کامران روی مبل دراز کشیده بود و رمانم رو میخوند. اولین بار بود که میدیدم به این چیزا علاقه نشون میده. لبخندی زدم و گفتم: قشنگه؟

اخمهاشو توی هم فرو برد و گفت: نیلو این چیزا رو نخون افسردگی میگیری... زمان این حرفها گذشته که زنی رو واسه دیر و زود شدن ناهار کتک بزنی!

یادم افتاد به سایه ها. در حالی که وسایل رو توی آشپزخونه میداشتم گفتم: نه... همچین هم زمانش نگذشته!!

حرفم رو برداشت کرد به اون روز توی حمام که دستش رو بالا برد اما نزد! ناراحت شد و گفت: متلک میندازی؟

به طرفش برگشتم و نگاش کردم. بدم نمیومد از بابت اون حرکتش عذرخواهی کنه. چیزی نگفتم. چیزی نگفت. غذاشو بردم روی میز با یه قرص مسکن کنارش.

گفت: خودت مگه نمیخوری؟

گفتم: بعدا میخورم تو بخور سرد میشه

گفت: تنها نمیخوام... تو هم بیا روبروم بشین

غذام رو برداشتم و رفتم روبروش نشستم. مدام نگام میکرد. انگار صد ساله ندیدتم. فکرم پیش خونه بود. میخوامم بدونم چه خبره. زن به اون جوونی میتونست مشکل اونها رو حل کنه؟ چرا به جای اینکه به خواهرشون بگن به مادر و پدری کسی نگفتن! کامران قرص رو برداشت و گفت: خواب آور نیست این مسکنه؟ فردا باید زودتر برم سر کار از افکارم دور شدم: نه فکر نمیکنم خواب آور باشه... اگه خیلی درد داری خوب نباید پاتو تکون بدی زنگ بزنی به بابا بگو فردا نمیری سر کار

-نمیشه بابا فردا میره اصفهان من باید باشم قرارداد مهمی میخوام با شرکت طراحان برتر ببندم. ابرویی بالا انداختم و ظرفهای خالی رو برداشتم و رفتم سمت آشپزخونه. خودم رو به کارهای آشپزخونه مشغول کردم اما فکرم اونجا نبود. نیم ساعت بعد رفتم بیرون دیدم کامران روی مبل خوابش برده. رفتم از بالا براش لباس راحتیهاشو بالشو و پتوشو برداشتم و رفتم پایین. کنارش نشستم و آرام صداش زدم. چشماشو باز کرد. گفتم: پاشو لباس راحت بیوش برو اتاق پایین بخواب. نمیتونی با این پا از پله ها بری بالا.

سر جاش نشست. دکمه های پیرهنش رو باز کرد. سعی کردم نگاش نکنم. هنوز اونقدر باهوش آشتی نبودم. در ضمن... دلم به هم میخورد!!!

چیزی که نمیخوامم اتفاق افتاد. دستش رو آورد زیر چونم و سرم رو بالا گرفت. نگاش کردم و سعی کردم جو رو عوض کنم. بلوزش رو گرفتم طرفش. ازم گرفتش و انداخت روی مبل و گفت: گرمه

شلوار راحتیشو به طرفش گرفتم. گفت نمیتونم تنها... کمکم کن!

انگشتم یخ کرده بود. به روی خودم نیاوردم دستم رو جلو بردم و کمر بندش رو باز کردم. نگاه همراه با لبخندش رو حس میکردم. نگاش نکردم. کمر شلوارش رو گرفتم گفتم: خودتو بلند کن...

یکم جا به جا شد و خودش هم کمک کرد. بلافاصله شلوار راحتیش رو گذاشتم رو پاش و خواستم برم که دستم رو گرفت و گفت: نیلو... پیشم باش...

ساعت نزدیک یازده بود. خوابم نمیبود. برای من خیلی زود بود اما کامران خواب بود. از کنارش بلند شدم و لبه مبل نشستم. صدای نفسهایش آرام شد. تکون نخوردم تا خوابش سنگین شه. کامران یکم جا به جا شد و توی خواب از درد پاش ناله کوتاهی کرد. آهسته بلند شدم و به طرف تراس رفتم. پرده رو کنار زدم. از چیزی که دیدم دلم ریخت. چراغشون روشن... پرده کنار و مرد پشت به پنجره بدون پیرهن ایستاده بود و سیگار میکشید. خواستم بیام کنار که زن از روی تختی که انگار کنار پنجره بود پاشد و من تونستم ببینمش... خدای من..... همون زن جوون چاق!!!!!! مرد سیگار رو انداخت توی کوچه پرده رو کشید و سایه اش محو شد... اونجا چه خبره!!!!!! من مطمئنم این زن همون زن دیشب و شب قبل نیست! خدای من به همین زودی و راحتی خیانت به همسرش!... چطور میتونه؟! از فکری که یکدفعه توی سرم چرخید دلم ریخت... نکنه اونها اصلا زن و شوهر نبودن! سریع پرده رو کشیدم و به دیوار تکیه دادم. نمیدونم چرا اینقدر قلبم تند میزد! لبم رو گاز گرفتم و سعی کردم آرام باشم. اصلا به من چه! من چرا دست و پام رو گم میکنم؟! اصلا از اول هم نباید به خونه مردم نگاه میکردم... اینک نشد تفریح! اگه بفهمن چی میشه؟! اوای خدای من چه آبرو ریزی اگه به کامران بگن خانومت هر شب زاغ سیاه ما رو چوب میزنه!

از این فکر سرخ شدم و برای اطمینان بیشتر پرده رو درست کردم و رفتم بالای سر کامران. به چهره اش نگاه کردم خواب عمیقی بود. کتاب رمانم رو برداشتم و پاورچین به طرف اتاق خواب پایین رفتم. چند دقیقه بعد با هزار فکر توی سرم به خواب رفتم.

موهای لخت خرمایش نیمه صورتش رو گرفته بود. من فقط میتونستم بینی و لبش رو از نیم رخ ببینم اما چشمهایش نه. سوار شدم و در رو بستم. به سرعت گاز داد. من حرف میزدم اما صدایی ازم در نمیومد. یهو خودم رو توی خونه پشت کاج دیدم. توی همون اتاق... روی همون تخت کنار پنجره... همون مرد مو بلند اومد طرفم. چشمام رو بسته بودم. بهم دست زد. چشمام رو باز کردم و چهره اش رو دیدم. مهیار من رو توی بغلش محصور کرده بود و با همون لبخند مرموز کج گوشه لبش و همون چشمهای پف دار عسلی زل زده بود بهم. دستم رو گذاشتم روی سینهش و به عقب هلش دادم و جیغ زدم نه... توی گوشم گفت: دوستت دارم... جیغ زدم نه... اسمم رو صدا زد: نیلو... دست سنگینش روی صورتم بود... نیلو... با جیغ آخر به شدت تکون خوردم... کامران دستش رو از روی صورتم برداشت و گفت: نیلو... عزیزم... آرام... خواب دیدی

با چشمهای دریده توی چشمهایش زل زده بودم. نمیدونم چقدر طول کشید تا گفتم: اینجا چیکار میکنی؟

موهامو نوازش کرد و گفت: یه ریز داشتی توی خواب حرف میزدی

با ترس لبهای خشکم رو به هم فشردم و گفتم: چی میگفتم؟

کامران لبخند زد و گفت: همش یه اسمو صدا میزدی!

قلبم داشت می ایستاد. نیم خیز شدم و گفتم: چی؟!

توی بغلم گرفت و گفت: کامران!!!...منو میخواستی....منم اومدم پیشت

روی تخت ولو شدم و دستم رو توی انبوه موهای سر کامران که روی سینم بود فرو بردم و به سقف زل زدم...خدای من

بعد از این همه سال مهیار توی خواب من چه غلطی میکرد.....!

صبح با بدن درد بیدار شدم. کامران کنارم خواب بود. انگار تنم دیگه به نبود کامران عادت کرده بود که حالا با حضورش

اینطور درد داشتم.. تکونی خوردم و به پهلو چرخیدم که دست کامران از پشت رفت توی موهام. بدون اینکه به سمتش

برگردم آرام گفتم: صبح بخیر!

نیم خیز شد و گونم رو بوسید و همونطور که نگام میکرد گفت: صبح قشنگ تو هم بخیر خانوم!

نگاش نکردم. حوصلش رو نداشتم. خواستم خودم رو خلاص کنم که بلند شدم و گفتم: میرم صبحونه رو آماده

کنم. چیزی نگفت. چند دقیقه بعد داشتم میز رو میچیدم که کامران لنگ لنگون در حالی که یه دستش رو به دیوار

گرفته بود به طرفم اومد. به زحمت روی صندلی نشست و لبخند زد. سرد گفتم: چای برات بریزم؟

ابروشو بالا برد و گفت: این همه تلخ نه!

به روی خودم نیاوردم که منظورش چای نیست. روبروش نشستم و همونطور که کره رو روی نون میگذاشتم

گفتم: نگفتی...دیروز چی شد که خوردی زمین؟

کامران خودش رو به صبحونه خوردن مشغول کرد و گفت: عصبانی بودم...توی حال خودم نبود...پله آخر رو ندیدم.

همونطور که لقمه ام رو میجویدم گفتم: حالا بهتری؟

سرش رو به نشونه مثبت تکون داد. گفتم: مطمئنی حتما باید بری شرکت؟

نگام کرد و گفت: اگه افتخار بدی امروز زحمت رفت و برگشتم رو بکشی...

به تلخی گفتم: نمیخوام از اون طرفها حتی رد شم!

زیر چشمی نگام کرد و گفت: نمیدونستم اینقدر کینه ای هستی... خیلی خوب با آژانس میرم

چیزی نگفتم. لیوان چایم رو برداشتم و رفتم طرف تراس. یکم پرده رو کنار زدم و در رو باز کردم تا نسیم بهاری توی خونه بپیچه که کامران گفت: اگه میتونستم اون پنجره رو دیوار میکشیدم!

دلَم ریخت... نکنه بو برده بود... یا همسایه چیزی گفته بود! به طرفش برگشتم و گفتم: واسه چی؟

شیطنت آمیز گفت: چون حس میکنم تو تراس رو بیشتر از من دوست داری!

نمیخواستم حساسش کنم واسه همین از پنجره دور شدم و گفتم: خیلی خوب... خودم میرسونمت... میرم آماده شم تا ترور احساسیم نکردی!

همونطور که از پله ها بالا میرفتم کامران با خنده ای بلند هورا کشید و گفت: قربونش برم... توت فرنگی من!

لبخند کمرنگی روی لبم نقش بست. از این همه عشق کامران به خودم خوشحال و متنفر بودم....

لباسهای کامران رو براش بردم پایین. مثل بچه ای که میخواد با مامانش بره مدرسه خوشحال بود. بهم گفت: نیلو... دکمه هامو میبندی؟

انگار یادش به اوایل ازدواجمون افتاده بود... اون موقعها خودم لباس تنش میکردم. دکمه هاشو میبستم و عاشقانه بهش زل میزدم. گاهی روی پاش مینشستم و ازش میخواستم بذاره صورتش رو بتراشم. میترسید ولی نه نمیگفت. ریشش رو میزدم و سبیلش رو میذاشتم و تا نیم ساعت ازش میخندیدم. اونم از خنده من شاد بود. حتی یه بار مجبورش کردم که اگه میخواد عشقش رو بهم ثابت کنه با سبیل بره سر کار. از سبیل متنفر بود اما اون روز اینکارو کرد. هیچوقت یادم نمیره همکارها چطور ی بهش نگاه میکردن و کامران توی اوج جدیت که داشت دستوراتش رو میداد سرخ میشد... یادش بخیر اما... هر چی بود گذشت... الان من فقط میخواستم کامران رو برسونم سر کارش. نمیخواستم دکمه اش رو ببندم یا حرف اضافی بشنوم... خودم رو به نشنیدن زدم و گفتم: من میرم دستشویی اگه میتونی تا ماشین آروم برو منم زود میام.

نگاش نکردم که ببینم رنجید یا نه. رفتم توی دستشویی و به تصویر خودم توی آینه زل زدم. چرا دیگه هیچ حسی بهش نداشتم؟ چی شده که اینقدر برام غیر قابل تحمله؟... چطور بهش بگم... میخوام ازش جدا شم؟!

چند دقیقه طولش دادم تا مطمئن شم کامران هر چقدر هم آهسته رفته باشه به ماشین رسیده باشه. بعد کیفم رو برداشتم و رفتم سمت ماشین. کامران به در تکیه داده بود. با دیدن من در رو باز کرد و به زحمت سوار ماشین سیاه شاستی بلندش شد. قبل از اینکه سوار شم نیم نگاهی به پنجره پشت کاج انداختم. خبری نبود. سوار شدم. تا مدتی که

در پارکینگ باز شه کامران زل زده بود به نیم رخم. انگار نفسم بند اومده بود. دست دراز کردم و ضبط رو روشن کردم  
صدای فرزند فرزین توی ماشین پیچید و من پامو روی گاز فشردم و راه افتادیم:

ماه من تو شبای تار چشمتو روی هم بذار

حرفامو به خاطر بیار...

شاید این بار آخره... لحظه ها داره میگذره

تازه شو تا یادت نره...

پیدا کن شبا مثل من گوشه ای واسه گم شدن

ماه من اگه عاشقی... عاشقا گاهی گم میشن

گریه کن پای رازقی گریه کن پای نسترن...

این تویی که شکسته ای این تویی اگه خسته ای

مثل من اگه عاشقی چشمتو اگه بسته ای

این تویی که یادت میره عهدایی که شکسته ای...

این تویی تو شبای تار چشمتو روی هم بذار

خورشیدو به خاطر بیار...

اونکه گل به تو هدیه داد تا ابد عاشقت میخواد...

تازه شو تا یادت بیاد...

پیدا کن شبا مثل من گوشه ای واسه گم شدن

ماه من اگه عاشقی عاشقا گاهی گم میشن

گریه کن پای رازقی گریه کن پای نسترن....

این تویی که شکسته ای این تویی اگه خسته ای

مثل من اگه عاشقی چشمتو اگه بسته ای

این تویی که یادت میره عهدایی که شکسته ای...

پشت چراغ قرمز بودیم که کامران شیشه رو پایین داد و از پسر بچه گل فروش دو شاخه گل سرخ خرید و به طرفم گرفت و گفت:اونکه گل به تو هدیه داد...تا ابد عاشقت میخواد...تازه شو تا یادت بیاد!!!

نگاش کردم.احساسی جز دلخوری توی لحن و نگاهش نبود.گل رو از دستش گرفتم و همونطور که آهسته میگفتم مرسی گل رو جلوی ماشین گذاشتم که گفت:عوض شدی نیلو.....دیگه نمیشناسمت...فکر میکردم ازم بابت بچه دلخوری حل میشه...گفتم بیشتر بهت محبت میکنم سر به سرت نمیذارم سر بچه تا هر وقت خودت بخوای...اما نه...این حرفها نیست...تو طور دیگه ای...این عقب کشیدنا این سردی...اینکه نگام نمیکنی اینکه اسمم رو صدا نمیکنی اینکه بهت میگم بهم بگو هنوزم دوستم داری هیچی نمیگی...اینا معنی داره.میترازم ازت نیلو...میترازم بپرسم چته چی میخوای...جوابی بشنوم که ....تحملمش رو نداشته باشم...پس نه میتراسم...نه بگو...بذار بگذره این بحران..برای گفتنش دنبال فرصت نگرد نیلو

نمیدونم چی شد که بالاخره گفتم:تا کی؟...که چی بشه؟

برگشت به نیم رخ نگاه کرد.هر دومون ساکت بودیم.تا شرکت هیچی نگفتیم.وقتی رسیدیم خواست پیاده شه که گفتم:تموم شدی زنگ بزن پیام.

پیاده شد و در حالی که در رو میبست گفت:مواظب خودت باش

حس کردم صدایش میلرزید اما من آرام بودم.انگار با همون دو جمله بار سنگین قلبم رو پایین گذاشته بودم.پس میدونست...راحت شدم!



برگشتم خونه. اونقدر احساس راحتی میکردم که یک راست رفتم توی آشپزخونه و شروع کردم به درست کردن باقلا پلو... غذای مورد علاقم. بعد هم دستی به سر و روی خونه کشیدم و بعد از خوردن ناهار نشستم پای یه فیلم اکشن و همراهش کلی تخمه پوست کردم. ساعت نزدیک پنج بود که کتابم رو برداشتم و رفتم روی تراس نشستم. شال کشمیرم رو روی شوئم انداختم و زیر چشمی به پنجره نگاه کردم. خبری نبود. کتاب رو گرفتم دستم و پام رو انداختم روی هم. دو خط نخونده بودم که تلفن زنگ زد. گوشی رو برداشتم. کامران با صدای خسته ای گفت اگه حوصله دارم برم دنبالش. حوصله داشتم. انگار کامران شده بود برام کبریت بی خطر.

پایان فصل دهم

فصل یازدهم

مانتو مشکی و شال قرمز رو پوشیدم و داخل چشمهای خاکستریمو سرمه کشیدم. آرایش ملیحی کردم و راه افتادم. گللهای سرخ هنوز توی ماشین بودن. انگار توی آفتاب ظهر پلاسیده بودن... بیچاره ها... جلوی در شرکت رسیده بودم. کامران داشت با مرد قد بلند خوش پوشی صحبت میکرد. همینکه منو دید باهاش دست داد. مرد کمکش کرد تا جلوی ماشین بیاد. پیاده شدم تا به رسم ادب سلام کنم. کامران گفت: همسرم ... آقای مهدوی

مرد گفت خوشوقتم و خشم توی چشمهای من نشست. لبخندی زدم و گفتم: همچین... کار چطوره؟ راضی هستید؟  
با لبخند گفت: بله خیلی... کار با آقایون سرفراز برای من افتخاره.

همونطور که سوار میشدم با حرص گفتم: موفق باشید...

مهدوی مودبانه به کامران کمک کرد تا سوار ماشین شه. کامران ازش تشکر کرد و به راه افتادیم. چند دقیقه ای در سکوت گذشت که کامران گلها رو از جلوی ماشین برداشت و از پنجره پرتاب کرد بیرون. کاری که هیچوقت نمیکرد!!! فهمیدم عصبانیه. چیزی نگفتم. یکدفعه نگاهی بهم انداخت و گفت: از فردا برگرد سرکارت.

گفتم: توی خونه راحت ترم مرسی

-مگه همه این جنجالها برای کار نیست؟... خوب برگرد سرکارت دیگه!

-مطمئن باش اگه برای کار بود همون فردایی که الطاف پدرت شامل حاله شد توی شرکت بهتری کار پیدا کرده بودم و میرفتم سر کار!

حرص میخورد اما سعی داشت آروم باشه. چند لحظه سکوت کرد و بعد گفت: خودتم میدونستی که نمیذارم....

چپ چپ نگاهش کردم. دوباره گفت: پس اگه بحث کار نیست چیه؟... چته تو نیلو؟

بدون هیچ مکثی گفتم: خسته ام...

مهربونتر شد. گفت: از چی؟... میخوای چند وقتی بریم مسافرت؟ دور شیم از اینجا؟

نگاهم به جاده بود. گفتم: نه!!

دستی توی موهاش کرد و نفسش رو بیرون داد. دوباره خونسش به جوش اومده بود گفت: پس چی؟... چی میخوای؟ چیکار کنم؟

دلَم رو زدم به دریا و گفتم: موافقت کن...

به سمتم برگشت و با امید گفت: با چی؟... هر چی باشه برای شادی تو حاضرم...

تپش قلبم بالا رفته بود. میترسیدم توی اون موقعیت... توی ماشین.. حرف دلَم رو بزَنَم. واکنشش رو نمیدونستم اما میخواستم خلاص شم از این بار سنگین روی دلَم. گفتم: موافقت کن... از هم جدا شیم!

نگاهش کردم. رنگش پریده بود. صدای نفسهایش رو میشنیدم. زل زده بود بهم ببینه شوخی میکنم یا جدیه! وقتی نگاه مطمئنم رو دید با شک گفت: چی؟....

چیزی نگفتم. صدایش انگار از ته چاه در میومد وقتی گفت: چرا؟!!

قلبم داشت از سینم میزد بیرون. خواستم با آرامش حرفم رو بزَنَم. گفتم: کامران ببین... نه من زنی هستم که تو میخوای نه...

حرفم رو ادامه ندادم. ساکت و منتظر بود. گفتم: اینطوری به نفع هر دو مونه... نفع نه... منظورم اینه که... کامران من دیگه دلَم گرم نیست میدونم تو هم همین حس رو داری!

رنجیده گفت: احساس من رو به ترک بی احساسی خودت نبند... سعی نکن مشکلات رو به من هم تعمیم بدی و منو هم توی به وجود اومدن این لجنزار همدست کنی... اینطوری نمیتونی از بار گناهت کم کنی...

گفتم: باشه... آره قهرمان داستان تو باش... من اون آدم بده هستم... اصلا من خود لجنم... قبول... ولی حرفم رو شنیدی...

گفت: نه!

چی نه؟

-دیگه نمیخوام حرفی بشنوم...جوابت رو دادم...

-کام....

-هیچی نگو نیلوفر...هیچی نگو!

ساکت شدم. آرومتر حرکت میکردم. نزدیک خونه بودیم. ماشین توی سربالایی کوچه زور میزد اما من گاز نمیدادم. کامران هم اعتراضی نمیکرد. هردومون توی فکر بودیم. چند متر مونده به خونه توی آینه ماشین الگانس سیاه رو دیدم که با سرعت اومد و از کنارمون رد شد. جلوی خونه پشت کاج ایستاد. مرد مو بلند از ماشین پیاده شد. تندتر رفتم تا ببینمش اما اون سریع در خونه رو باز کرد. جلوی در رسیده بودم. کامران با همون پای درد از ماشین پیاده شد و رفت سمت خونه. من توی ماشین منتظر بودم تا در پارکینگ کاملا باز شه اما چشمم از آینه خونه روبرو رو میپایید.

در رو باز گذاشته بود. یه دختر توی ماشین بود. انگار مردد بود پیاده شه. بالاخره پیاده شد. داشت جلوی در خونه رژه میرفت که از ماشین پیاده شدم و رفتم سمت در پارکینگ که داشت بسته میشد. نگاش کردم. یه کوله پشتی داشت و بیشتر از شونزده سال سن نداشت. در اتوماتیک بسته میشد و من به بهونه چک کردن قفل هنوز جلوی در بودم که دختر بالاخره یک دل شد و رفت توی خونه. با رفتنش دلم ریخت. زیر لب گفتم: احمق!!!

یادم به خودم افتاده بود... یادم به در باز ماشین قرمز رنگ افتاده بود... انگار به خودم بودم که میگفتم "احمق"... بغض کردم. دل توی دلم نبود. سریع رفتم توی خونه. کامران نبود. حتما رفته بود بالا. همونطور با لباس دویدم روی تراس. پرده اتاقشون کشیده بود. بی جون نشستم روی صندلی توی تراس. از فکرهای توی سرم داشتم دیوونه میشدوم... سرم رو گرفتم میون دستم و گذاشتم بغض چندین ساله ام بترکه.

صدای گریه ام تقریبا بلند بود... برام مهم نبود... دلم میسوخت... همه چیز از همینجا شروع میشه... از اینکه تو به یه در باز بله بگی... حالا هر دری میخواد باشه... همه چیز از اینجا شروع میشه و تو دل بسته میشی... ضربان قلبت بالا میره و دیگه هیچی نمیفهمی... سرت رو میندازی زیر و میری... فکر میکنی سرت بالاست... فکر میکنی تا آخر خط هستی، هست!... ولی میرسی آخر خط... تنها!!!... تو میمونی و یه دنیا روسیاهی... که اگه شانس آورده باشی فقط پیش خودت میمونه و خدا... تو میمونی و یه دل پر که هیچوقت خالی نمیشه... تو میمونی و یه زخم توی روحت که هیچوقت خوب نمیشه... تو میشی آتیش زیر خاکستر... که با یه نسیم هم شعله ور میشی... توی وجودت همه اینها میشه یه غم پنهون... توی زندگی که جلوتر بری میشه یه چیزی که مثل خوره میخوردت... به هر کی بگی میگه افسردگیه... راست میگن... به مرور زمان دل سردت میکنه... نسبت به همه چیز... حتی نسبت به کسانی که دوستت دارن و همه چیزهایی که دوستشون داری... اونوقت یا ساکت میشی و سرد یا جری و افسار گسیخته... در هر دو صورت تو میشی بازنده

داستان... بازنده ای که زندگیش رو باخته... وقتی خودت رو ببازی دیگه چی ازت میمونه؟ دیگه فقط به جسم بی ارزشی... ارزشهات رو میون همون در باز گذاشتی ..... خیلی وقت پیش!

صدای بم کامران گریه ام رو قطع کرد: گریه کن... آره... گریه هم داره... این وضعیتی که برای خودت و من ساختی گریه داره... جای منم گریه کن!!

سرم رو بالا گرفتم و با گونه های خیس نگاش کردم. به چهار چوب در تراس تکیه داده بود. آشفته بود. آرنج چپش رو توی دست راستش گرفته بود. انگار دستش درد داشت. موهاش ریخته بود روی پیشونی رنگ پریده اش... نگاه میکرد... توی نگاهش عشق نبود... چیزی به ذهنم نرسید... لنگون لنگون رفت.

پایان فصل یازدهم

فصل دوازدهم

ساعت نزدیک ده شب بود. کامران جلوی تلویزیون نشسته بود و وانمود میکرد داره فیلم میبینه. چقدر صبور بود! ضعف داشتم. رفتم توی آشپزخونه و کتلت درست کردم. میز شام رو چیدم و وقتی داشتم آب رو هم به میز اضافه میکردم بدون اینکه بهش نگاه کنم گفتم: شام...

چیزی نگفت. حتی سرش رو هم برنگردوند. اشتهاش کور شد. نشستم روی صندلی و گفتم: با من قهری با شکمت که قهر نیستی... پاشو بیا غذا تو بخور

بازم چیزی نگفت. یه کتلت برداشتم و بدون نون و مخلفات نصفش رو خوردم. حالم خوب نبود... هم بابت کامران هم اون دختر بچه که نمیدونستم از اون جهنم بیرون اومده یا نه... بلند شدم و میز رو جمع کردم. کامران رفت بالا. فرصت خوبی بود که سر و گوشی آب بدم. رفتم پشت پنجره و پرده رو کنار زدم. چراغ روشن بود اما خبری از سایه ها نبود. مدتی صبر کردم. اگر دختره اونجا باشه بالاخره سایش رو میبینم. نمیدونم چقدر طول کشید تا سایه مرد رو دیدم. ایستاد و دستهایش رو به دو طرف باز کرد. مثل اینکه خمیازه میکشید. دلم شور میزد. آرزو میکردم سایه دختر پیدا نشه... کاش رفته باشه... همون موقع رفته باشه... سایه پر رنگ شد. پرده کنار رفت و مرد توی پنجره ظاهر شد. یهو انگار من اشعه ساطع کرده باشم به پنجره ما نگاه کرد. اونقدر ترسیدم که نفمیدم چطور پرده رو کشیدم و برگشتم. سایه کامران توی پله ها گم شد... از اضطراب حالت تهوع گرفتم... خدایا کامران منو دید؟!!

روبروی تلویزیون نشسته بودم و بی اختیار پوست لبم رو با دندان میکندم. همه حواسم پیش اون چهره تاریک که یهو بهم نگاه انداخت و کامران بود. هیچ دلم نمیخواست بهم ظنین شه اینجوری فکر میکرد ریگی به کفشمه و اذیتم میکرد... شوری خون رو توی دهنم حس کردم. به طرف آشپزخونه رفتم و دهنم رو آب زدم. لبم میسوخت. دستام یخ

کرده بود. از فکر اینکه برم بالا برای خواب دلم هری ریخت. ولی چاره ای نبود. نباید بیشتر از این کامران رو حساس میکردم مخصوصا با گندی که زده بودم.

قرص رو برداشتم و از لفافش در آوردم که با صدای بلند کامران که اسمم رو صدا زد به شدت تکون خوردم... به طرفم اومد و منج دستم رو گرفت. از چشماش خون میبارید. دستم درد گرفته بود. قرص رو از دستم گرفت و بدون اینکه مچم رو رها کنه پشتش رو خوند. دوباره بهم زل زد و گفت: ای موزی آب زیر کاه... خیال کردی خیلی زرنگی ها؟ بچه نمیخوای که به خیال خودت جدا شی بری هر غلطی میخوای بکنی ها؟

دستم رو میپیچوند با ناله گفتم: کامران دستم...

بهم چسبید و دستم رو بیشتر فشار داد. با جیغ گفتم: دیوونه ولم کن...

خوابوندم روی زمین و به زور لباسم رو بالا زد. جیغ میزدم و مشت و لگد پرت میکردم. توی چشمم زل زد و گفت: بززن... بززن...

گریه ام گرفت. اشکام روی زمین سرد آشپزخونه میچکید دستم رو گذاشتم روی شونه هاش و التماس کنان گفتم: کامران تو رو خدا... تو رو خدا...

درد توی همه وجودم پیچید... گذاشتم اشکام موهامو زمین آشپزخونه رو تر کنه..

نمیدونم ساعت چند بود اما از نیمه شب گذشته بود. من به پهلو کف آشپزخونه خوابیده بودم و هنوز آرام آرام اشک میریختم. کامران خیلی وقت بود که رفته بود توی اتاق طبقه پایین. خواستم بلند شم. همه استخونام درد میکرد. نشستم روی زمین و لباسم رو پوشیدم. به سختی از روی زمین پاشدم و رفتم سمت دستشویی که صدای خفیف گریه کامران رو از اتاق شنیدم. مسخ شده بودم. رفتم توی دستشویی. گردنم و زیر لبم کبود شده بود. یقه پیرهنم رو پایین کشیدم... انگار همه جای بدنم رو کبود کرده بود. انگار کتک خورد بودم. دستم رو دو طرف کاسه دستشویی گذاشتم و اشکم از نوک بینیم توی راه آب چکید. آه کشیدم. آه بعدی بلندتر... بلندتر... چشمم رو بسته بودم و داد میکشیدم

دست محکم کامران دور کمرم پیچید. با دست دیگه اش پیشونیم رو گرفت و سرم رو از پشت چسبوند به شونش... من هنوز با چشمهای گریون داد میکشیدم. کامران گریه میکرد و همونطور که سر و صورتم رو میبوسید عذرخواهی میکرد....

دردم شده درد بی درمون... شده غده بد خیم... شده سرطان... دردم شده... دردم شده کامران...

اشکم روی کاغذ چکید... کاغذ توی مشتتم مچاله شد. با هر دو دست چشمهامو پاک کردم... نوشتن فایده ای نداشت. آرام نمیشدم. دو روز بود که توی اتاق خودم رو حبس کرده بودم. این صبح روز سوم بود...

نمیخواستم ببینمش. غذامو میذاشت پشت در. نمیخوردم. فقط توی حمام میرفتم و آب میخوردم. توی این دو سه روزه کامران پشت در اتاق رو ول نمیکرد. پشت در اتاق مینشست حرف میزد گریه میکرد التماس میکرد. فقط واسه اینکه در اتاق رو نشکنه از وسایلهای اتاق صدا در میاوردم که بدونه خوبم و به حال خودم بذارتم. حتی روز قبل گفت برای نیم ساعت از خونه میره بیرون تا برم پایین غذا بخورم. میدونستم پشت در خونه می ایسته. نمیتونستم فرار کنم... تازه به کجا فرار میکردم؟!

از اتاق نرفتم بیرون. شبها آرام واسه خودم لالایی میخوندم... همون لالایی که مامانم وقتی گریه کنون بهش گفتم مهیار ولم کرده و رفته توی گوشم خوند... بغض میکردم اما کامران... کامران با صداش با گریه اش با التماسش حالم رو بهم میزد... مطمئن بودم وقتی از این اتاق بیرون پیام اولین جایی که میرم دفتر یه وکیله برای دادخواست طلاق!

نیم ساعتی بود که از کامران خبری نبود. میدونستم شب قبل پشت در اتاق خوابیده بود. اما بعد از اینکه زنگ خونه زده شد دیگه پیداش نشد. حتما رفته شرکت... ولی... نه... یه صدایی از پایین میاد...

آروم در رو باز کردم. گوشهامو تیز کردم. اگر به پدر و مادرش گفته باشه... اگه اونها اومده باشن... به خدا اگه گفته باشه تعارف رو میذارم کنار صدامو میندازم سرم همه چیز رو میگم... ولی نه اونا نیستن... یکم بیشتر در رو باز کردم. صدای کامران رو میشنیدم. صداش میلرزید انگار با بغض داشت حرف میزد: میخواد ازم جدا شه... بدون اینکه بهم بگه داشته قرص ضد بارداری میخورده... نمیفهمم آخه چرا؟ چیکار کردم که ازم زده شده؟... نمیگم اشتباه نکردم چرا... خوب منم مقصرم... سه شب پیش رفتار بدی باهش داشتم ولی به خدا نمیخواستم آزارش بدم من دوستش دارم راحله خانم... به خدا از ته قلبم دوستش دارم... نمیخوام از دستش بدم... به خدا اگه ولم کنه بره دیوونه میشم... نیلوفر همه زندگی منه... بهش بگید اگه بچه نمیخواد قبول دارم... هر چی اون بگه فقط دلش رو با من صاف کنه... به خدا نمیخوام خار به پاش بره... میدونه خودش!... جلوی چشمم سه روزه خودشو حبس کرده توی اتاق... گلم داره پر پر میشه کاری نمیتونم بکنم... گفتم اگه در رو باز کنم برم داخل وضع بدتر میشه بلایی سر خودش میاره... صبر کردم آرام شه خودش بیاد بیرون هر چی باهش حرف زدم اثری نکرد که مزاحم شما شدم...

صدای ناباور راحله رو شنیدم: نه بابا چه مزاحمتی... نیلوفر واسه من دختر خاله نیست خواهره... نمیتونم چی بگم... من باهش صحبت میکنم... چشم... ایشالا حل میشه

کامران انگار خیالش راحت تر شده باشه گفت: من میرم بهش بگم شما اومدید شاید به خاطر شما بیاد بیرون.

رفتم داخل اتاق و در رو بستم. صدای پای کامران رو توی پله ها شنیدم. کامران چند ضربه آهسته به در زد و گفت: نیلوفر جان... در رو باز کن... عزیزم...

چیزی نگفتم.

دوباره گفت: نیلوفر جان راحله خانم اومده... در رو باز کن لطفا.

چیزی نگفتم.

صدای راحله از پشت در گفت: نیلوفر جان... منم راحله... فقط به عشق خودت از کرج تا اینجا رو پرواز کردم حالا در رو روم باز نمیکنی؟

با صدای گرفته ای که خودم هم باور نداشتم گفتم: برگرد خونه راحله... آریا و پدرام رو به هوای کی ول کردی اومدی؟ خندید و گفت: آریا رو سپردم به پدرام پدرام رو هم دست مامان و باباش... واسه چند روزی اومدم واسه خودم سفر مگه بده؟ میخوام دختر خالم از اتاقش بیاد بیرون با هم بریم بیرون و عقده چندین و چند سالمون رو باز کنیم... این رسم مهمون نوازی نیستا خانوم...

دوباره شیطون شد... مثل گذشته ها. گفت: من که دارم از گرسنگی میمیرم شما لیلی و مجنون هم که ماشالا مهمون داری بلد نیستید... نیلوفر با اجازت من میرم توی آشپزخونه صبحخونه بخورم تنهام نذاریا تا من یه چایی بریزم بیا پایین منتظرتم...

راحله رفته بود که کامران آهسته گفت: نیلوفر... قربون صدات برم درو باز کن یه لحظه ببینمت... بعدش میرم... قول شرف! گفتم: نمیخوام ببینمت... برو

صدای مردونش توی بغض گفت: نگام نکن... بذار من ببینمت... نفسم!... اینجوری نکن باهام... به خدا دارم خفه میشم... از همون روزی که بهم گفتی ازم متنفری... نیلوفر واسه همه غلطهای کرده و نکرده ام بهت میگم غلط کردم... نیلوفر... خالم داشت به هم میخورد. در رو باز کردم نه برای دیدنش برای ساکت کردنش!

سرم پایین بود. چند لحظه به صدای نفسهایش که از میون بغض بود گوش کردم که دستش رو آورد بالا تا بغلم کنه. سرم رو بالا گرفتم و با چشمهای دریده گفتم: بهم دست نزن...

زیر چشمهایش گود افتاده بود و از لبهایش معلوم بود توی این مدت اونم غذا نخورده. دستهایش رو پایین آورد و با لب لرزون لبخند زد و چند لحظه بعد رفت. صداشو شنیدم که با راحله هم خداحافظی کرد و از خونه زد بیرون. صدای روشن شدن ماشین رو که شنیدم از پله ها رفتم پایین. راحله مضطرب وسط پذیرایی ایستاده بود که چشمش افتاد به

من.نمیدونم چه شکلی بودم که اونقدر از خودش و رفت.دسته‌هایش از دو طرف بدنش آویزون شد و چند لحظه زمان برد تا به خودش بیاد.به طرفم اومد و در حالی که اسمم رو زیر لب زمزمه میکرد من رو توی آغوش نرمش کشید.انگار مسافری که به خونه رسیده باشه...یا گم شده ای که راهشو پیدا کرده باشه خودم رو توی آغوشش حل کردم و با تمام وجود عطر آشنایش رو به مشامم کشیدم.

## فصل سیزدهم

چند دقیقه گذاشت فشارش بدم.بعد خندید و گفت:خیلی خوب خفم کردی...ببینم تو رو!  
ازم جدا شد و در حالی که با دسته‌هایش بازو هامو میگرفت گفت:چیکار کردی با خودت؟!...قیافشوا!...اون کامران بیچاره هم که...

گفتم:اسمش رو نیار راحله...اسمش رو نیار...

لبخند از روی لبش پاک شد.ولی خودش رو جمع کرد و من رو به طرف آشپزخونه برد و گفت:بیا یه چیزی بخوریم.  
ممانعت نکردم.برام چای ریخت.ازم پذیرایی میکرد و من نشسته بودم.همیشه موقعیتهای رو خوب درک میکرد.یه جرعه از چایم رو خوردم.طعم تلخ و گرمی چای دل و رودم رو سر حال آورد.چشمهامو با لذت بستم.وقتی چشمم رو باز کردم راحله لبخند شیطنت آمیزی روی لبش بود و لقمه نون و کره رو به سمتم گرفته بود که گفت:چند ساله چای نخوردی؟

لبخند کم رنگی زدم و لقمه رو ازش گرفتم.راحله زل زده بود بهم.از نگاهش شرمم میشد.حتما داشت با خودش فکر میکرد این لیلی و مجنون که وقت عروسیشون زمین و آسمون رو چلچراغ کردن حالا چی شده که به این روز و روزگار افتادن.حتما پیش خودش فکر میکرد کامران بهم خیانت کرده.خوشم نمیومد کسی در موردش اینجوری فکر کنه.نمیخواستمش اما راضی به این هم نبودم که با آبروریزی و دروغ ازش جدا شم.نگاه راحله سمج بود.لقمه ام رو جویده نجویده قورت دادم و گفتم:راحله اینجوری نگام نکن...

راحله به خودش اومد.تصنعی خندید و گفت:چطوری!؟

گفتم:همینطوری که داری از چینهای صورتم داستان زندگیمو میخونی....

سرش رو پایین انداخت.رنجید.دستم رو دراز کردم و دستش رو گرفتم.گفتم:ببخشید...دست خودم نیست...آخه میدونم داری به چیا فکر میکنی...همشون اشتباهن!



راحله سرش رو بلند کرد و بهم نگاه کرد. نی نی چشمه‌هاش میلرزیدن. گفت: دیروز که کامران بهم زنگ زد و گفت توی اتاق خودتو حبس کردی... تا برسم اینجا جونم به لبم رسید نیلوفر... حالا هم که... چیکار داری میکنی با خودت دختر؟ چرا هیچی نمیگی؟ نباید خونوادت بدونن؟ حالا خاله اینجا نیست من جای خواهرت... بگو خودت رو سبک کن... به خدا دارم دق میکنم... هیچ به خودت توی آینه نگاه کردی؟ دختر خوشگل و خوش پوش فامیل ما چرا به این روز در اومده؟ زیر لبت کبوده... زدنت؟

هیچی نگفتم. راحله صداس لرزید و گفت: نیلوفر... کامران رو تو دست بلند کرده؟

فکر نمی‌کردم کبودی هنوز باشه اچی باید میگفتم؟ دستم رو بردم و یقه بلوزم رو پایین کشیدم. هنوز بالای سینم کبود بود اما کبودیش خیلی کم رنگ شده بود. راحله دستش رو گذاشت رو لبه‌هاش و نفس صدا داری کشید. سرم رو بالا گرفتم و رو به راحله مصمم گفتم: منو ببر پزشکی قانونی راحله...

اشک راحله روی گوشه سر خورد. سریع اشکش رو پاک کرد و گفت: چند وقته؟

سرم رو پایین انداختم. گفتم: نزده!

راحله پوزخندی زد و گفت: معلومه... دارم میبینم!!

گفتم: نزده... آزارم میده... بار دومه!

راحله بلند شد و اومد طرفم. سرم رو به سینش چسبوند و زمزمه کرد: نیلوفر....

یک ساعت بعد هر دو روی تراس نشسته بودیم و به شهر زل زده بودیم. راحله بعد از اون دیگه هیچی نگفته بود. منم

سکوت کرده بودم. راحله یهو سکوت رو شکست و گفت: حالا میخوای چیکار کنی؟

گفتم که... میرم پزشکی قانونی

-آخرش چی؟

-دادخواست طلاق میدم

-نیلوفر...

-چی؟!... میگی چیکار کنم؟ زیر دست و پای وحشیش بمونم؟

-کامران دوستت داره!!

-من دیگه دوستش ندارم راحله...مشکل منم

-نیلوفر کامران مرده...نمیتونه...باهاش گرم تر باش تا...

-راحله حرفای مامانم رو تحویلیم نده...نمیتونم گرم باشم...حالم بد میشه

صندلیم رو صاف کردم و با امید بهش نگاه کردم و گفتم:راحله ازش جدا که شدم میرم پیش مامان اینا...مثل نوید

شروع میکنم به درس خوندن...از اول شروع میکنم...روحیم رو به دست میارم..تازه میشم!

توی نگاه راحله هیچ چیز جز دلسوزی نبود..دوباره به شهر نگاه کردم..گفتم:تا کی اینجایی؟

گفت:تا وقتی دلم از بابت تو آرام بگیره

سرم رو روی شونش گذاشتم و گفتم:ممنونم راحله...ممنون که اینجایی!

چرا به راحله نگفتم کامران اینجوری هم که من میگم نیست؟...درسته که این تنها دلیل محکمه پسندم برای جدایی

بود اما...این کامرانی که من میساختم کامران واقعی نبود...

نیم ساعت بعد توی ماشین توی هر خیابونی ترمز میکردم و از عابرها یا فروشنده ها آدرس پزشکی قانونی رو

میپرسیدم.انگار راحله هم قبول کرده بود این راه درسته.اونم از عابرها و ماشینهای عبوری راهنمایی میخواست تا

بالاخره به در سفیدی رسیدم که بالای سر درش بزرگ نوشته شده بود "پزشکی قانونی"

دلم ریخت.یکم به در زل زدم.راحله هم به من زل زده بود.کیفم رو برداشتم و پیاده شدم.با راحله وارد ساختمون

شدیم.باز هم با سوال از بقیه تونستیم به اتاق مربوط به معاینه برسیم.روی صندلی انتظار نشستیم بودیم.با پاشنه کفشم

روی زمین ضرب گرفته بودم و سر انگشتهای سرد دستم رو توی هم چفت میکردم.راحله مدام روی پوسته های لبش

دست میکشید و به آدمهایی که سر و دستشون رو بسته بودن و با داد و هوار برای هم خط و نشون میکشیدن نگاه

میکرد.

یه لحظه به خودم گفتم:من اینجا چیکار میکنم!

زن چادری که روبروم بود سعی داشت با چادرش کبودی چشمش رو بیوشونه پسر تخرسی داشت که وسط راهرو این

طرف و اونطرف میدوید.اما زن توی عوالم خودش بود.مرد مسنی کنارش نشسته بود.کت و شلوار قهوه ای کهنه ای

تنش بود و گاهی به آرومی میگفت:نترس بابا...این تو بمیری دیگه از اون تو بمیریها نیست...

بعد تسبیحش رو توی دستش چرخوند و زیر لب گفت:خودم کردم که لعنت بر خودم باد.

بغضم داشت میترکید که اسمم از بلندگو خونده شد. راحله همراه بلند شد. دستش رو گرفتم و با اضطرابی که توی نگاه هر دو مومن موج میزد رفتیم داخل اتاق.

زنی توی لباس سفید خودش رو به کارش مشغول کرده بود. سلام کردیم. به طرفمون برگشت و گفت: سلام... کدومتون؟ جلو رفتم و گفتم: شوهرم...

وسط حرفم پرید و گفت: برو روی تخت لباساتو در بیار.

به راحله نگاه کردم. مضطرب بود. رفتم روی تخت و پرده سفید رو کشیدم. دکمه های مانتوم رو آرام باز کردم. دستم میلرزید. داشتم پشیمون میشدم که زن اومد کنار ایستاد و گفت: خوب... چی شده؟ گفتم: آزارم میده... شوهرم...

صدام میلرزید. مانتوم رو در آوردم. اونقدر کند بودم که خودش بلوزم رو از تنم در آورد و دور تا دور تنم رو نگاه کرد. دستام رو یکی یکی بالا گرفت و نگاه کرد. گفت: فقط کبودیه همینا هستن؟ روی پاهات چی؟ گفتم: نه... نیست... همیناس

راحله از پشت پرده گفت: خانوم دکتر اینا برای چند روز پیشه خلییهاش خوب شدن

زن گفت: چرا زودتر نیومدی؟

گفتم: نشد... حبس بودم توی خونه

نگام کرد. نگاهش کاری بود. دلم ریخت. گفت: چند وقته ازدواج کردی؟

گفتم: نزدیک پنج ساله

شالم رو در آورد و موهامو باز کرد و با سر انگشتهاش تمام سرم رو لمس کرد و غرغر کرد: خانوم دیگه زمان زورگویی گذشته... شما که ماشالا مشخصه بالاشهری هستین... شما دیگه چرا!

بعد پرده رو کنار زد و همونطور که میرفت گفت: من برات نامه مینویسم اما باید زود دنبال کارهات بری تا این کبودیها رفع نشده... میخوای شکایت کنی همین امروز اقدام کن.

فصل چهاردهم

لباسم رو تنم کردم و از تخت پایین رفتم. راحله کاغذ رو گرفت و تشکر کرد و دستم رو گرفت. منم آروم تشکر کردم و از اتاق بیرون رفتم. راحله دلسوزانه دستم رو فشرد و نگاه کرد. صدایش میلرزید وقتی گفت: دکمه مانتوت رو بالا پایین بستنی.

دستام میلرزید. به زحمت دکمه روی سینم رو باز کردم و سر جاش بستم و به طرف ماشین رفتم. نزدیک ماشین بودم که زنی محکم خورد بهم. افتادم روی زمین و در عرض یک ثانیه یه جمعیت مثل قوم بربر به طرفم اومدن. نفمیدم راحله چطوری سر بزنگاه که نزدیک بود زیر دست و پا له شم جیغ زنون من رو از روی زمین کشید سمت خودش. سر استینم پاره شد اما تونستم خودم رو جمع کنم. با راحله گیج و منگ ایستادیم و به دو مرد قوی اندامی که مشت و لگد به هم مینداختن نگاه کردیم. زنها دور و برشون جیغ میزدن. زنی که به من خورده بود توی سر خودش میزد و فریاد میزد: قاسم... ولش کن... خاک بر سر من... خاک بر سر من....

انگار قند خونم داشت یوفتاد. گفتم: راحله سوار شو...

سوار ماشین شدیم و به سرعت از اونجا دور شدیم. چند دقیقه گذشته بود. نامه توی دست راحله بود. نگاهی بهش کردم. مچاله شده بود. ازش گرفتمش و صافش کردم و انداختم جلوی ماشین. راحله گفت: خواستم بکشم کنار مچاله شد

گفتم: مهم نیست

گفت: حالا داری کجا میری؟

-خونه

-زنه گفت اگه بخوای شکایت کنی همین امروز باید...

-شکایت نمیکنم

راحله از جاش پرید و به سمتم چرخید و گفت: قربونت برم... میدونستم عاقلی...

همونطور که به جاده زل زده بودم میون حرفش گفتم: راضیش کن بیاد توافقی جدا شیم. حوصله جار و جنجال ندارم... شکایت و شکایت کشی نمیخوام باشه

راحله دوباره وارفت. چند لحظه سکوت کرد و بعد گفت: حامله نیستی؟

با تعجب گفتم: نه چطور؟

-ازت برگه میخوان...جواب آزمایشت باید منفی باشه

لبم رو گاز گرفتم و فرمون رو توی مشتم فشار دادم و گفتم:منفیه...

گفت:از کجا مطمئنی؟

-قرص میخوردم

-اونشب چی؟

عصبی شدم.دستم رو گذاشتم روی بوق برای ماشین جلوم که یهو ترمز زد.مرد دستش رو از پنجره آورد بیرون و

شروع کرد یه چیزایی گفتن.گاز دادم از کنارش رد شدم و گفتم:من حامله نیستم!

انگار با خودم بودم ولی لحم اینقدر بد بود که راحله رو ساکت کرد.با سرعت میرفتم.دست خودم نبود.راحله به صندلی

چسبیده بود و چیزی نمیگفت.جلوی یه داروخونه ترمز زدم و هومنطور که سریع پیاده میشدم گفتم:راحله قرص

سردرد میخوام بشین الان اومدم.

وارد داروخونه شدم.شلوغ بود.از میون جمعی که بیکار به پیشخون چسبیده بودن گذشتم و به زنی که داشت قرصها

رو توی کیسه میکرد گفتم:خانم یه بی بی چک میخوام!

نمیدونم چطور گفتم که یهو همه نگام کردن.زن بدون حرف برگشت و از توی قفسه یه قوطی گذاشت جلوم.برش

داشتم و رفتم صندوق حساب کردم.گذاشتم توی کیفم و رفتم سمت ماشین و بدون حتی یه نگاه به راحله سوار شدم.

ماشین رو روشن کردم که موبایلم زنگ خورد.راحله کمکم کرد تا از توی کیفم بیرونش بیاره.گفتم:کیه؟

گوشی رو سمتم گرفت و گفت!!my love:

اخمهامو توی هم کشیدم و گفتم:جوابش رو بده...کامرانه!

گفت:زشته نیلو...خودت صحبت کن.

با حرص گوشی رو گرفتم و دکمه مکالمه رو فشردم و سکوت کردم.کامران چند بار گفت:الو...الو...نیلو...

گفتم:بله!

گفت:نیلو جان کجایی عزیزم؟

-بیرون!

-کی برمیگردی؟

-چطور؟

-زینت خانوم پشت در مونده...گفتم بیاد غذای مفصلی درست کنه راحله خانم اومده...حالا زینت پشت دره

بی حوصله گفتم:توی راهم ...میرسم تا ده دقیقه دیگه

گفت:باشه عزیزم مواظب خودت باش...عجله نکن.

آروم گفتم خداحافظ و قطع کردم.توی دلم گفتم:یادم باشه اسم کامران رو روی گوشی عوض کنم!

به خونه که رسیدیم زینت رو دیدم که روی زمین کنار در نشسته.در پارکینگ رو زدم و شیشه رو دادم پایین.زینت

بلند شد سر پا ایستاد و سلام کرد.گفتم:خیلی معطل شدی؟

گفت:نه خانم فدای سرت

گفتم:ببخشید نمیدونستم میای...برو داخل اومدم.

ماشین رو پارک میکردم راحله گفت:چه زن با مزه ای هست!کیه این؟

گفتم:چه میدونم...زید کامران!..

راحله ریز خندید و گفت:نیلوفر خجالت بکش!

خندم گرفت.گفتم:خیلی هواشو داره...

نگام کرد و گفت:حسودیت میشه؟

به شوخی هلس دادم و گفتم:برو بالا...

زینت پشت در چوبی ساختمون ایستاده بود.کلید انداختم در رو باز کنم.زینت داشت سرتا پای راحله رو برانداز

میکرد.گفتم:زینت خانم این راحله دختر خالمه از کرج اومده.

زینت با لبخند گفت:به به مشخصه...سیماتون به هم میخوره...زنده باشید ایشالا

زینت نگاهش رو از راحله گرفت و به من نگاه کرد.یهو چشمهانش گرد شد و گفت:خانوم لبتون چی شده؟خدا مرگم بده

دعوا کردید؟سر آستینتونم که پاره شده؟

راحله خندید و گفت: زینت خانم این نیلوفر بروسلیه واسه خودش ما خبر نداشتیم...

خندیدیم و وارد خونه شدیم. مانتوم رو در میاوردم که رو به زینت گفتم: لبم چیزی نشده خوردم توی در کمد... سر آستینم هم نمیدونم... شاید پوشیده بود... جنسهای بونجول میدن دست مردم... دست توش کنی وا میره!

زینت انگار خیالش راحت شده بود که داد سخن در داد از جنسهای نامرغوب و قیمتهای بالا. دلشوره داشتیم. بی چک رو برداشتم و دویدم توی دستشویی....

دستم میلرزید اما حواسم رو جمع کردم. حالا باید چند دقیقه صبر میکردم. منتظر موندم. خدا خدا میکردم رنگش عوض نشه... نشد. لبخند روی لبم نشست. انداختمش توی دستشویی و سینک رو کشیدم. دستم رو شستم و توی آینه به خودم لبخند زدم. کبودی لبم رو که دیدم لبخندم وارفت. رفتم بیرون. راحله زل زده بود بهم. میدونستم موقعی که خواست موبایلم رو از کیفم برداره دیده بودش. لبخند کمرنگی زدم و گفتم: منفی بود.

لبخند کمرنگی زد. انگار هیچکدوممون خوشحال نشده بودیم.

زینت داشت میز ناهار رو آماده میکرد که کامران اومد خونه. راحله انگار مضطرب بود. قبل از اینکه کامران بیاد داخل بهم گفت: نیلوفر بمون... بذار با آرامش این قضیه حل شه.

سری تکون دادم. کامران در رو باز کرد و اومد داخل. نگام کرد. انگار فقط من رو میدید. آرام سلام کرد. توی صدا و نگاهش هم شرمندگی بود هم شادی. آرام جواب دادم. کامران با احترام با راحله سلام و احوالپرسی کرد. زینت هم سلام کرد و گفت: آقا نهارو بکشم؟

کامران لبخندی زد و گفت: نمیدونم هر چی خانوما میگن!!

سر آستیناش رو بالا میزد و به طرف دستشویی میرفت. نگاهش کردم. هنوز میلنگید اما نه مثل روزهای قبل. برگشتم به زینت گفتم: بکش زینت خانم

رفتم توی آشپزخونه. موهامو بالای سرم بستم. جوری که کامران کبودی گردن و بالای سینم رو ببینه. یقه بلوزم باز بود. ابایی نداشتیم که زینت هر فکری میخواد بکنه. برام مهم بود که شرمندگی کامران رو ببینم. راحله انگار فهمیده بود. سر میز نشسته بود و نگام میکرد. من بی توجه به همه چیز ترشی ها رو توی ظرف ریختم و سر میز گذاشتم. کامران از دستشویی اومد بیرون. زینت دعوتش کرد سر میز و خودش دستمالی برداشت رفت تا پذیرایی رو بردگیری کنه. بی توجه به کامران که جلوی آشپزخونه بهم زل زده بود روی صندلی نشستیم و خطاب به زینت گفتم: ولش کن زینت خانوم بیا خودتم بخور

انگار فهمیده بود اوضاع قمر در عقربه که گفت: نه خانم شما راحت باشید من میرم خونه با اجازتون. فقط شام رو آماده که کردم میرم.

نگاه گذرایی به کامران انداختم. هنوز رنگ پریده بود. میدونستم هنوز چیزی نخورده. راحله به صندلی اشاره کرد و گفت: بفرمایید آقا کامران.

کامران اومد روبروم نشست. نگام میکرد و من بی توجه بهش بشقاب راحله رو برداشتم و براش غذا کشیدم. بعد به کامران نگاه کردم و دستم رو برای گرفتن بشقابش دراز کردم. توی چشمهای خمار طوسیم زل زده بود. ناراحت بود. اما من آروم بودم. دستم رو گرفت و بوسه کوچیکی به سرانگشتم زد. باورم نمیشد جلوی راحله!!!

با عصبانیت به راحله نگاه کردم. راحله خودش رو به غذایش مشغول کرده بود و به روی خودش نمی آورد. دستم رو کشیدم و برای خودم برنج کشیدم. خواستم کفگیر رو بذارم که کامران بشقابش رو گرفت طرفم و گفت: به کم اگه ممکنه...

براش مقداری برنج توی بشقابش ریختم و بدون اینکه نگاه کنم شروع کردم به غذا خوردن. همینکه خواست اولین قاشق رو دهنش بذاره دستم رو روی گردنم کشیدم. نگاهش نمیکردم اما میدونستم توجهش به کبودیهایم جلب شد. اشتهاش کور شد. عذاب وجدان داشت خفش میکرد. آب ریخت توی لیوان و با آشفتگی خورد. سرش رو انداخت پایین. میدونستم از روی راحله شرمنده شده. من مدام هر چیزی برمیداشتم به راحله هم تعارف میکردم. انگار کامرانی وجود نداشت. وسط غذا موبایل راحله زنگ خورد. خوشحال شد... انگار دلش میخواست از اون فضای خفقان آور خلاص شه که با یه عذرخواهی میز رو ترک کرد.

با رفتنش سختم شد. خودم رو به غذایم مشغول کردم. کامران آروم گفت: نیلو...

جواب ندادم

با پاش از زیر میز پامو لمس کرد. پامو کشیدم. صدایش لرزید. گفت: کار منه؟

چشمام رو بالا بردم و نگاهش کردم. به کبودیها اشاره کرد و گفت: کار منه؟

زل زدم توی چشمهایم. دست چپم رو کشیدم روی پیشونی و چشمها و لبم . به تکیه گاه صندلی تکیه زد و دستش رو روی لبهایم نگه داشت. حلقه ازدواجمون توی دستش برق میزد. نگاهم رو ازش گرفتم که پریشون و آروم گفت: وای... وای بر من...

محلش نداشتم. یهو جلو اومد و گفت: نیلو ببخشید... نمیخواستم...



بلند شدم و بشقابم رو برداشتم. اضافه غذامو گوشه قابلمه ریختم و یکم برنج کنار بشقابم نگه داشتم و از آشپزخونه رفتم بیرون. سنگینی نگاه کامران رو روی قد و بالام حس میکردم. در تراس رو باز کردم و رفتم بیرون. توی لونه پرنده ها برنجهای رو ریختم و نگاه گذرای به پنجره پشت کاج انداختم.

خبری نبود. آزادانه دستم رو روی حفاظ تراس گذاشتم و به شهر زل زدم. چند دقیقه بعد راحله اومد روی تراس. نگاهش کردم و لبخند زدم. گفتم: پدرام بود؟

با سر جواب مثبت داد. گفتم: دلتنگ شده نه؟...میگه برگرد؟

با شرمندگی گفت: آریا بهونه میگیره!!

گفتم: کی میخوای بری؟

گفت: فردا حرکت میکنم... اما خیالت راحت امشب حتما با کامران صحبت میکنم... از تصمیمی که گرفتی مطمئنی؟ نمیخوای با خاله صحبت کنی؟

هول شدم. بازوشو گرفتم و گفتم: الان نه راحله... تو رو خدا تو هم چیزی به کسی نگو... بذرا ببینم چیکار میکنم... قرار باشه بفهمن میفهمن...

لبخند حزن آلودی زد و دستم رو گرفت تا بریم داخل. توی لحظه آخر به پنجره روبرو نگاه کردم. پنجره داشت باز میشد... کاش میشد میدیدمش اما... رفتم داخل.

اینم از پایان فصل چهاردهم

فصل پانزدهم

فضای خونه سنگین بود اما من به روی خودم نمی آوردم. پرتقال پوست گرفته شده رو گذاشتم جلوی راحله. تشکر کرد و به کامران که سر به زیر نشسته بود نگاهی انداخت. زینت توی آشپزخونه شام رو محیا کرده بود که گفت: خانم من شام رو براتون گذاشتم روی اجاق اگه کاری با من ندارید من رفع زحمت کنم.

نگاش کردم و گفتم: دستت درد نکنه نه کاری نیست. بذار برات آژانش بگیرم

زینت کیفش رو برداشت و گفت: نه خانم بیرون کار دارم خودم میرم... فردا هم بیام؟

گفتم: نه فردا صبح راحله داره میره شاید خونه نباشم.

رنگ کامران پرید. شاید فکر کرد میخوام با راحله برم کرج... زینت خدا حافظی کرد و رفت. تا در خونه بسته شد کامران رو به راحله گفت: چرا به این زودی راحله خانم؟

راحله نگاهش کرد و گفت: پدرام میگه آریا بی قراری میکنه...

کامران با پریشونی گفت: خوب من تماس میگیرم آقا پدرام هم تشریف بیارن چند وقتی بد بگذرونن

سرم رو بالا گرفتم و گفتم: توی این شرایط دیگه زیادی بد میگذره... توی منگنه قرارش نده گفت که باید بره!

کامران نگاهش رو از من گرفت و رو به راحله گفت: نمیخوام سخت باشه براتون اما...

بلند شدم و رفتم روی تراس. گذاشتم تنها باشن. این بهترین فرصت بود که راحله باهاش صحبت کنه. در تراس رو پشت سرم بستم و روی صندلی نشستم. آسمون دم غروب نارنجی شده بود و نسیم خنکی میوزید. سرم رو بالا گرفتم. یه دسته کلاغ با سر و صدا از بالای سرم رد شدن. داشتم فکر میکردم راحله میتونه راضیش کنه؟! اداستم رو دراز کردم و گلبرگهای گل کاغذی توی گلدون رو لمس کردم. هوا زود تاریک شد. شاید هم من گذشت زمان رو حس نمیکردم. حتما حرفهاشون که تموم میشد راحله میومد پیشم.

چراغ اتاق روشن شد و دل من ریخت. جووری نشستم که درخت کاج مانع دیده شدنم باشه. خبری از سایه ها نبود. بی دلیل نگاهی به کوچه انداختم... خدای من همون دختر خوش اندام داشت به سمت خونه میرفت... بالاخره برگشت! نباید در موردشون فکر بد میکردم. زن و شوهرن دعوا کردن حالا هم آشتی میکنن. زنگ زد و در بلافاصله باز شد. رفت بالا.

نگاهم رو دوختم به پنجره. چند دقیقه ای طول کشید تا بالاخره سایه زن پیدا شد. سریع پرده رو کشید و پنجره رو باز کرد و شروع کرد روسریش رو توی هوا تکون دادن. انگار مرده خونه رو به گند کشیده بوده ظرف این چند روز. حتما توی سیگار کشیدن هم زیاده روی کرده. زن گذاشت پنجره باز بمونه. بعد رفت سمتی که فکر میکنم تخت بود. خم شد و وقتی دوباره راست ایستاد دیدم سیگار نصفه و نیمه میون لبهاش. فهمیدم مرده روی تخت دراز کشیده. بعد دست مرده رو دیدم که به طرف بالا دراز شد. زن میخندید و خودش رو عقب میکشید. دست مرد بلوز زنه رو چسبید و زنه بالاخره سیگار شو پس داد. مرده بلوز زنه رو هنوز میکشید و زنه قش قش میخندید. از صدای در تراس تکون خوردم و به در نگاه کردم راحله بود. همین که اومد به پنجره نگاه کرد و گفت: اوه اوه!... چه اکشن!

سریع سرم رو برگردوندم... دیر رسیدم و فقط لحظه آخر رو دیدم که مرده زنه رو گرفت و خوابیدن روی تخت و هر دو از دید محو شدن. بازم ندیدمش! اه... راحله فقط یه لحظه دیر تر میومد دیده بودمش!

راحله روی صندلی نشست و همونجور که نگاهش هنوز به پنجره بود خندید و گفت:گفتم حالا تو توی تراس یخ زدی حوصلت سر رفته...نگو اینجا فیلم سینمایی میدیده خانم!...ما رو باش دلمون رو برای کی میسوزونیم!

خندیدم و گفتم:نگاه نمیگردم...حواسم نبود!

نگاه عاقل اندر سفیهی بهم انداخت و گفت:آره؟؟؟؟!!!!...خودتی!

هر دو خندیدم.گفتم:فکر بد نکن...نمیدونم چرا ولی جذبش میشم...

ابرویی بالا برد و گفت:مرد جذابی!

محکم زدم توی بازوشو و گفتم:گمشو...منظورم اون نبود!

خندید.لبخند زدم.سرم رو پایین انداختم و گفتم:گفتی؟

لبخند از لباش محو شد گفت:گفتم....

نگاش کردم:خوب؟!!

به آسمون نگاه کرد و آهی کشید و گفت:داغون شد...

هیچی نگفتم.نگام کرد و گفت:نیلو واقعا دوستت داره...واقعا!...تو مطمئنی که...

میون حرفش گفتم: بالاخره چی گفت؟قبول نکرد!

-هیچی نگفت.باورش نمیشد.همه اش میپرسید آخه چرا! نمیدونستم چی بگم.گریه اش گرفته بود.خیلی خودشو گرفت جلوی من!

سرم رو پایین انداختم و گفتم:دلمو آتیش نزن راحله...

صدایی از ساختمون روبرو توی سکوت ما پیچید.اشک حلقه زده توی چشمهای راحله خشک شد.خندید و گفت:بیا بریم داخل تا این دو تا همیدیگرو نکشتن...منم از پدرام دوووور!!!

از حرفش خندم گرفت.بلند شدم و با هم رفتیم داخل.

خونه تاریک شده بود.چراغ رو روشن کردم.کامران نبود.پرسشگر به راحله نگاه کردم.گفت:رفت بالا.

گفتم: چای برات بریزم؟

-خودم میریزم. برو ببین داره چیکار میکنه... بلایی سر خودش نیاره

لبخندی زدم و گفتم: یعنی اینقدر بد گفتی؟!

خندید. از پله ها رفتم بالا. در اتاق رو باز کردم. صدای آب از داخل حمام میومد. به دیوار کنار در حمام تکیه کردم. صداشو میشنیدم. آه میکشید. داشت گریه میکرد. اشکم سر خورد روی گونم. چند لحظه صبر کردم. نفس عمیقی کشید و آرام گفت: خدا...

فهمیدم گریه رو تموم کرد. اشکامو پاک کردم و از اتاق رفتم بیرون. بی گفتگو کنار راحله نشستم و برای خودم چای ریختم. چند دقیقه بعد کامران لباس پوشیده با موهای مرطوب اومد پایین. داغون بود اما به روی خودش نمی آورد. خطاب به من گفت: نیلو جان پاشید آماده شید بریم بیرون. راحله خانوم اومدن اینجا خیلی سخت گذشت اصلا بیرون هم نبردی مشون... پاشو خانمی... شامو بیرون میخوریم.

رو به راحله گفتم: راحله خانم اینجا به رستوران هست غذاهاش حرف نداره... باید امتحان کنید حتما.

اگه بلند نمیشدم با صدای بلند گریه میکردم. خطاب به راحله گفتم: پاشو آماده شو

از پله ها رفتم بالا. توی کمد لباسام ایستاده بودم و توی فکر فرو رفته بودم. کامران اومد توی اتاق... نگاهش کردم چشمه‌هاش سرخ بود. با انگشت چشمش رو مالید و گفت: شامپوی لعنتی!

سرم رو کردم توی کمد. گلوم درد گرفته بود. کامران جلوی آینه ایستاده بود و موهاشو با ژل حالت میداد. مانتو و شلوارم رو پوشیدم و رفتم از روی میز ریملم رو برداشتم. کنار رفت تا جا برام باشه. ایستادم کنارش و بدون اینکه نگاه کنم شروع کردم به ریمل زدن. دستهاشو توی جیب شلوارش فرو کرد و نگام کرد. به روی خودم نمی‌اوردم. پشت سرم ایستاد و روی موهامو بوسید و رفت. اشکم اومد پایین. خط سیاه ریمل روی گونم جا انداخت. رفتم توی دستشویی و صورتم رو شستم. بعد بدون آرایش رفتم پایین. راحله روی مبل پذیرایی نشسته بود. تا منو دید گفت: حالا توی این حال واجبه؟

گفتم: کامران کجاس؟

بلند شد و پریشون گفت: رفته توی ماشین منتظره.

گفتم: چیزی نیست... باید عادت کنیم!... بیا بریم.....

## فصل شانزدهم

توی ماشین کنار کامران نشسته بودم و به جاده زل زده بودم. کامران آهنگهای بی سر و ته رپ میگذاشت. میدونستم میخواد حواس خودشو پرت کنه. واسه همین تا به آهنگهایی که باهاشون خاطره داشتیم میرسید ردشون میکرد. کامران به طرف رستورانی میرفت که همیشه با هم میرفتیم. همون رستورانی که اونشب زیر بارون رفتیم. اذیت میشدم اما هیچی نگفتم. میخواستم یادش بدم با خاطره هام کنار بیاد... چون خودم هم میخواستم اینکارو کنم. ماشین رو پارک کرد و پیاده شدیم. رفتیم روی میزی که کنار پنجره بود. رستوران توی طبقه بیست و سوم قرار داشت و ما از پنجره میتونستیم چراغ خونه ها و ماشینها رو ببینیم. موسیقی زنده اونجا رو خیلی دوست داشتیم اما آهنگی که خواننده میخواست بخونه داشت توی اعصاب هر سه مون میرفت صدای سوزناک ویلون بلند شد و خواننده خوند:

دیگه دیره واسه موندن دارم از پیش تو میرم

جدایی سهم دستامه که دستاتو نمیگیرم

تو این بارون تنهایی دارم میرم خداحافظ

شده این قصه تقدیرم چه دلگیرم خداحافظ

دیگه دیره واسه موندن دارم از پیش تو میرم

جدایی سهم دستامه که دستاتو نمیگیرم

تو این بارون تنهایی دارم میرم خداحافظ

شده این قصه تقدیرم چه دلگیرم خداحافظ

دیگه دیره دارم میرم چقدر این لحظه ها سخته

جدایی از تو کابوسه شبیه مرگ بی وقته

دارم تو ساحل چشمت دیگه آهسته گم میشم

برام جایی تو دنیا نیست تو اوج قصه گم میشم...

همراه با تشویق مردم گارسون اومد بالای میز ما. کامران بغضش رو خورد و منو رو ازش گرفت و تشکر کرد. منو رو دو دستی به طرف راحله گرفت. راحله داشت غذاها رو نگاه میکرد که من به کامران نگاه کردم. زل زده بود به بشقابش. سرش رو بالا آورد و نگام کرد. سعی کرد لبخند بزنه. تلخ بود... خیلی تلخ...

توی دلم آشوب بود. نمیتونستم نگاهم رو ازش بگیرم. انگار حس کرد دارم بهش ترحم میکنم که روشو برگردوند و همراه خواننده شروع به زمزمه کردن شعر کرد: جان مریم چشمتو وا کن...

دیگه چیزی نمیشنیدم و هنوز به نیم رخ مردونش زل زده بودم که راحله منو رو گرفت طرفم. منو رو گرفتم و دادم دست کامران. نگام کرد و گفت: انتخاب نمیکنی؟

گفتم: هرچی خودت سفارش بدی میخورم.

گفت: انتخاب کن... نمیخوام جات تصمیم بگیرم!!

جوابم رو گرفتم... دلم ریخت! انگار توقع داشتم تا آخر دنیا این بازی ادامه داشته باشه و کامران کوتاه نیاد. ولی اون به اندازه کافی تلاشش رو کرده بود. شاید دیگه به این نتیجه رسیده بود که اصرار بی فایده هست. بدون اینکه منو رو بگیرم گفتم: ته چین میخورم.

لبخندی زد و گفت: مثل همیشه!

لبخند زد. راحله نگاهمون میکرد. تمام مدت با خودم فکر میکردم اومدنمون به این رستوران واسه اینه که ببینه تصمیم از صمیم قلبه یا اینکه نه هنوز امیدی برای تلاش هست... نمیدونستم چه رفتاری داشته باشم. دو دل بودم. کامران داشت از خاطرات دانشجوییش برای راحله میگفت و من هیچی نمیشنیدم... هیچی...

بعد از شام کامران شروع کردن به گشت زدن توی خیابونها. اگر راحله متوجه نشده بود اما من خوب میدونستم داره همون مسیرهایی رو میره که شب عروسی موقع عروس کشون رفتیم. چقدر خندیدیم... مهمونا دنبالمون میومدن و خبر نداشتن من و کامران داریم همون خیابونهایی رو میریم که زمان دوستیمون رفته بودیم. پسر داییهاش خودشونو بهمون میرسوندن و میگفتن: کجا میرید شما!!! من و کامران هم میخندیدیم و از کنارشون عبور میکردیم.

شب خوبی بود. بهترین شب زندگیم بود. وقتی دست به دستمون دادن اشکم روی دست کامران چکید. کامران سرم رو بوسید و بغلم کرد... خیلی دوستش داشتم... ناجی قلب شکسته و خستم بود... اما حالا... من شده بودم عذاب توی زندگیش... حالم از خودم به هم میخورد.

عصبی شدم و گفتم: سرم گیج رفت کامران برگردیم خونه... راحله خسته هست فردا مسافره...

کامران که انگار از عالم دیگه ای با صدام به دنیا برگشته بود چشمی گفت و به سمت خونه رفتیم. بازم سایه سیاه کاج روی خونم افتاده بود اما میلی به دیدن نداشتم. دلم گرفته بود. رفتیم داخل. کامران شب بخیر گفت و رفت بالا. من اما همراه راحله رفتم توی اتاق پایین. راحله داشت وسایلش رو جمع میکرد و من روی تخت نشسته بودم و پاهام رو توی بغلم گرفته بودم. راحله توی فکر بود. گفتم: کارم خیلی بده؟

دست از کار کشید و بهم نگاه کرد. چشمام درخشید. راحله اومد بغلم کرد و آرام گفت: عزیزم... به هر حال قرار نیست هر کسی ازدواج میکنه تن به همه چیز بده... من توی زندگیت نبودم نمیدونم... شاید خیلی عذاب کشیدی... من نمیتونم بهت بگم چه کاری درسته چه کاری غلط... ولی به نظر من عجله نکن... همیشه برای گفتن خدا حافظ وقت هست.

اونشب من کنار راحله خوابیدم. اما خوابم نبرد. دمدمای صبح چشمام گرم شد و دیگه چیزی نفهمیدم. صبح از صدای گفتگوی راحله و کامران بیدار شدم. راحله داشت میگفت: نه بیدارش نکنید من میرم بعد بهش زنگ میزنم.

کامران گفت: شرمنده راحله خانم زحمتتون دادم

راحله با ناراحتی گفت: نه بابا چیکار کردم... کاری از دستم بر نیومد... ایشالا حل میشه کامران خان... هر چی قسمت باشه!

از جام بلند شدم و از اتاق رفتم بیرون. کامران داشت لبخند تلخی میزد که نگاهش بهم افتاد. گفتم: داری میری راحله؟

راحله اومد و بغلم کرد و گفت: آره عزیزم... بهت زنگ میزنم

کامران گفت: نیلو جان برو لباس بپوش راحله خانم رو تا ترمینال برسونیم. رفتم لباس بپوشم که راحله شروع کرد به تعارف با کامران: نه کامران خان... شما کار دارید من با آژانس میرم

لباس پوشیده اومدم از اتاق بیرون و گفتم: تا شما برید توی ماشین من یه لقمه صبحونه برات میپیچم میام

راحله دستم رو گرفت و گفت: نه نمیخوام توی راه خودشون میدن

کامران گفت: بفرماید دیر میرسید... نیلو جان توی راه برآشون میخریم.

از خونه رفتیم بیرون. کامران ساک راحله رو برداشته بود و داشت توی ماشین میگذاشت. در پارکینگ داشت باز میشد. نگام افتاد به در خونه پشت کاج. مرد داشت در خونه رو قفل میکرد. پشتش به من بود. باید میدیدمش! راحله توی ماشین نشسته بود که من به بهانه هواخوری دستام رو توی جیب مانتم کردم و قدم زنون تا جلوی در رفتم. مرد

برگشت...دیدمش...نگاهش رو آورد بالا نگام کرد....دنیا جلوی چشم سفید شد.انگار زمین و زمان ایستاد....خدای من....دنیا چقدر کوچیکه!!!!

داشتم از هوش میرفتم که کامران صدام کرد.نگاهم رو از نگاه عسلی خیره مهیار گرفتم.نمیدونم چه شکلی شده بودم اما مهیار که خیلی شوکه شده بود.باز هم همون لبخند کج آشنا گوشه لبش نقش بست.اگر بهم میگفتن مرگ رو تشبیه کن حال اون لحظه رو میگفتم!نمیدونم چطوری پاهام رو که اندازه پاهای فیل وزن داشتند تکون دادم و سوار ماشین شدم.کامران نگام کرد و گفت:خوبی؟

گفتم:نه...حالت تهوع دارم...

کامران گفت:میخواهی خونه بمونی؟

سرم رو به صندلی تکیه دادم و گفتم:نه خوب میشم...

الگانس سیاه با سرعت رفت.کامران شیشه کنار من رو پایین داد و گفت:یکم هوا به صورتت بخوره بهتر میشی.

راحله گفت:نیلو مطمئنی جوابت منفیه؟

منظورش رو فهمیدم.با سر تایید کردم که کامران گفت:جواب چی؟

راحله دستپاچه گفت:اینکه خونه بمونه...

کامران نگام کرد.با دست اشاره کردم که خوبم برو.کامران راه افتاد....خدای من چه کابوسی...چه تصادف شومی...تمام خاطرات سیاه جلوی چشمم جون میگرفت.

من و مهیار توی برفها دنبال هم میدویدیم و بلند میخندیدیم.مهیار به من میرسید و روی برفا می افتادیم.صورتش یخ بسته بود.کلاش تا بالای پلکهای پف دارش پایین بود و یقه پلیور طوسیش تا چونش بالا کشیده شده بود.وزنش رو مینداخت رومو و با دستکش پشمیش بینی یخ بستم رو میگرفت و میگفت:از چنگ من در میری جوجه تیغی؟

من میخندیدم...بلند میخندیدم و میخواستم باز فرار کنم نمیشد....هیچوقت نشد...!!!

مهیار توی اون شب بارونی که باهاش قهر بودم اومد از پشت چشمام رو گرفت.زیاد از دانشگاه دور نشده بودم.از حرکتش جلوی هم دانشگاهیام خوشم نیومده بود.دستش رو پس زدم و گفتم:مهیار خجالت بکش!

با همون چشمهای جذاب نگام کرد و گفت:از چی؟...از اینکه اینجوری دوستت دارم و تو تیغها تو به طرفم پرت میکنی جوجه تیغی من؟



خندیده بودم... آشتی کرده بودم... باهاش رفته بودم کافی شاپ قهوه خورده بودم و اون بهم یه قلب بزرگ مخمل که روش نوشته بود love هدیه داده بود... بهش گفته بودم... دوستت دارم... لبخند کجی زده بود و دندونهایش رو روی هم فشار داده بود و من دیوونه وار به فک خوش فرمش نگاه کرده بودم... به زبری صورتش دست کشیده بودم و اون سر انگشتهامو بوسیده بود....

توی اون ظهر گرم تابستونی باهاش رفته بودم توی جاده های خارج از شهر و وقتی مامان بهم زنگ زده بود گفته بودم دانشگاهم... مهیار من رو توی علفزار برده بود و برای اولین بار بوسیده بود....

یک هفته ازش بی خبر بودم بعد از دعوایی که کردیمو اون گفت نمیتونیم ازدواج کنیم. توی اون روز بی رنگ پاییزی قسمم رو شکستم و وقتی ماشینش رو جلوی در دانشگاه دیدم به طرفش رفتم. در کنارش رو باز کرد. بدون تعارف سوار شدم. نیم رخش رو دیدم. موهایش توی صورتش بود. گاز داد و رفت. حرف نزدیم تا خونه. رفت داخل خونه و در رو باز گذاشت....

#### فصل هفدهم

رفتم داخل... رفتم چون دوستش داشتم... رفتم چون میخواستم باهاش صحبت کنم ولی وقتی رفتم فرصت حرف زدن بهم نداد. انگار فکر کرده بود خودم خواستم که رفتم... التماسش کردم... چسبوندم به دیوار و بوسیدم... گریه کردم و گفتم: نه... اشتباه شده... من میخوام باهات حرف بزنم فقط..

ازم جدا نشد. کار خودش رو میکرد و میگفت: حرفهامون رو یه هفته پیش زدیم....

خدای من پس چرا من اینجا بودم... پس چرا دوباره اومده بود؟... من خیال کردم خواسته صحبت کنیم... جیغ زدم: نه...

ولم نکرد. صورت زبرش رو به صورتم میکشید و دستهایش به تمام تنم میپیچید. مثل نیلوفری که داشت دور تنم رشد میکرد و من میون ساقه های سمج و محکمش له میشدم. بوی تنش... حرارت گردنش... چشمهای خمارش... لبهای نیمه بازش... خدای من انگار دیگه دستم به جایی بند نبود. همه توانم رو جمع کردم تا لحظه ای که دستام رو رها کرد و مقنعه ام رو در آورد تونستم به سینهش مشت بکوبم: کثافت... نه... ولم کن...

زورم بهش نمیرسید. چسبید بهم و منو با خودش کشوند روی زمین. زیر تنش میلرزیدم. نمیتونستم حرکت کنم. دستهامو با یه دست گرفته بود بالا و تمام وزنش رو انداخته بود روم. مطمئن شدم کارم تمومه... مطمئن شدم!... ساکت موندم. نا امید شده بودم از اینکه بتونم رها شم. توی دلم قسم میخوردم اگه ولم کنه اگه نجات پیدا کنم پشت دستم رو داغ میکنم که قید هر چی پسره و عشق و عاشقی رو بزنم... با نگاه هراسون زل زده بودم به مهیاری

که شبیه مهیار من نبود...نگام نمیکرد تا ترس و التماس رو توی چشمام ببینه...توی درگیری تونسته بود دکمه های مانتوم رو باز کنه...من هنوز اسیرش بودم و دستهای بی جونم توی مشت‌های محکمش گرفتار بود که با دندون‌هایش بلوزم رو گرفت تا بکشه بالا که بغضم ترکید و توی هق هق و لرزشی که داشتم به جون کندن تونستم بگم: تو رو به هر کی میپرستی ولم کن....

گفتن این جمله اونقدر برای زبون سنگینم صقیل و طولانی بود که تا به آخرش برسیم تمام شکمم از بلوز بیرون بود و نفس‌هایم روی شکمم حس میکردم. به لحظه انگار زمان ایستاد. مهیار روی شکمم موند. من هنوز میلرزیدم و هق هق میکردم. قفسه سینم درد میکرد انگار داشتم خفه میشدم. نگاهش رو آورد بالا و زل زد بهم. جرات کردم توی چشمش نگاه کنم و با همون تیک عصبی و هق هق بگم: تو...رو...خ...خدا...

دست‌هایش شل شد. ولم کرد. هنوز بهم زل زده بود و من هنوز میلرزیدم و بدون اینکه گریه کنم یا اشکی بریزم هق هق میکردم. موهایش به هم ریخته بود...پاشد. خودشو عقب کشید و به دیوار تکیه داد. عرق کرده بود. میترسیدم ازش. گلوم که از بغض صدا میکرد توی خلوت خونه میپیچید. تمام تلاشم رو کردم تا لرزش دستم رو کنترل کنم و بلوزم رو پایین بکشم. عصبی گفتم: مال این حرفا نیستی...دلم برات سوخت...پاشو تا پشیمون نشدم برو!

هر چی سعی میکردم نمیتونستم سریع تر بلند شم. مقنعه و کیفم رو برداشتم و با چشم‌های از حدقه دراومده و هق هق خشک خودم رو از اتاق انداختم بیرون. زانوهایم چون نداشت. سعی کردم بدوم. توی دویدن مقنعه رو کج و نامنظم سرم کشیدم...تا در خونه سه چهار بار خوردم زمین و بلند شدم تا بالاخره تونستم از دری که با پای خودم وارد شده بودم اونجوری بیرون برم! توی کوچه با دست‌های لرزون دکمه های مانتوم رو بسته بودم و تا جون داشتم دویدم. چقدر گریه کردم...چه شکست سختی بود. چرا توی هشت ماه دوستیمون نفهمیده بودم چطور آدمیه!

با تن لرزون رفتم خونه. پریدم توی بغل مامان و زدم زیر گریه. نمیدونستم چه مرگمه اما میدونستم عاشق شدم...بغلم گرفت و برام لالایی خوند. مامان همون موقع برای اولین بار اسم مهیار رو از زبونم شنید. یه ریز اسمش رو میگفتم اونقدر ترسیده بودم که اگر لکنت نداشتم همه رو برای مامان میگفتم...مامان عاقلی کرد که در برابرم شد پناهگاه...شد کوه سکوت...پناهِش باعث شد دیگه راه خطا نرم...و سکوتش شد مایه آبروم که هنوزم میتونم توی چشم‌هایش نگاه کنم. شش ماه بعدش با کامران آشنا شدم و اون اومد خواستگاریم...شش ماه برای فراموشی اون شکست کم بود...کم بود که حالا به اینجا رسیده بودم! سر خودم و دلم و کامران کلاه گذاشته بودم...دلم رو با خودم صاف نکرده بودم که زن کامران شدم. هنوز هم مهیار برام مهم بود...چون هیچوقت باور نکردم مهیار کثیف بود! چون همیشه خودم رو مقصر دونستم و گفتم اون دوستم داشت و من باید صبر میکردم و حداقل تا یکسال ازدواج نمیکردم...انگار مطمئن بودم مهیار بر میگردد...آزش زده نشده بودم هر چند ته قلبم میدونستم اون مرد زندگیم نبود...

کامران کنار خیابون توقف کرد. پیاده شد و رفت سمت سوپر مارکت. راحله از پشت دستش رو گذاشت روی شونم و گفت: نیلو چت شد یهو؟

با دست اشاره کردم هیچی. راحله همونطور که شونم رو میمالید گفت: نه اینکه من برم شما دوتا دوباره شروع کنید... بعد زیر لب گفت: خدایا حالا مگه دل من قرار میگیره!

چیزی نگفتم. هنوز با دست سرم رو نگه داشته بودم و چشمامو بسته بودم. کامران اومد سوار شد و در حالی که پاکتی روی پام میذاشت گفت: بهتری؟

چشمام رو باز کردم و به پاکت نگاه کردم. کامران یه عالم خوراکی و آجیل خریده بود. پاکت رو دادم عقب و گفتم: راحله بذار واسه توی راحت

راحله قبول نمیکرد که کامران گفت: شرمنده که وسایل مناسب تری نخیریدیم برای آقا پدرام و آریا... یه بسته شکلات که این حرفها رو نداره.

حس خوبی بهم دست داد. کامران مرد با شخصیتی بود که همین شخصیتش مایه سرفرازی من توی خانواده میشد. توی پاکت دیدم که برای آریا آب نبات و اسباب بازی هم خریده بود و به جز صبحونه و آجیل، یه بسته شکلات شیک هم برای پدرام گذاشته بود. راحله تشکر کرد و بسته رو گرفت. سعی کردم به چیزی فکر نکنم. صاف نشستم و به کامران نگاه کردم. نگام کرد و گفت: خودتم یه چیزی بخور

با ابرو به بسته دیگه ای که توش کیک و شیر بود اشاره کرد. کیک رو برداشتم و باز کردم. اول به راحله تعارف کردم. بر نداشت. کیک رو نصف کردم و همونطور که نصفش رو میخوردم نصف دیگه اش رو گرفتم جلوی لبهای کامران. با تعجب نگام کرد. چشمش برق زد. به کیک گاز کوچولویی زد. نمیدونم چرا ولی بغض داشتم... هر چی بیشتر نگاش میکردم بیشتر یادم میوفتاد به چند شب قبل... توی وحشیگری که اونشب توی چشمه‌هاش بود مهیار رو دیده بودم... بدترین حادثه زندگیم رو توی چشمهای شوهرم... که عاشقش بودم دیده بودم... چرا کامران هم مثل مهیار با من رفتار کرد؟ چرا مردها نجابت زنها رو به حساب نمیارن؟! چرا فقط قدرت بدنیشون باعث پیروزیشونه و قدرت حیا و نجابت در برابرش ضعیف عمل میکنه... چرا کامران باهام اینکارو میکرد؟!... نمیخواستم گریه کنم. نمیخواستم کامران از اشکهام بیزار شه... نمیخواستم ازش جدا شم و اینکارو فقط با آرامش میتونستم انجام بدم... لازم بود با کامران صحبت کنم پس نباید قهر میکردم... نی رو توی پاکت شیر کردم. یه کم خوردم و بعد نی رو گذاشتم میون لبهای کامران. اینبار با لذت

بیشتری خورد و نگاه محبت آمیزی بهم انداخت. حس کردم راحله خیلی خوشحال شده. از توی صداس شادی میبارید وقتی داشت برای بار چندم از کامران تشکر میکرد.

به ترمینال که رسیدیم از ماشین پیاده شدیم. به راحله زل زده بودم. با رفتنش احساس تنهایی میکردم. مستقیم توی نور تند آفتاب ایستاده بودم و مثل کسی که به آخر خط رسیده با دستهای آویزون به اطراف نگاه میکردم. همه توی جنب و جوش بودن. اتوبوسها به ردیف ایستاده بودن و صدای موتورهایشون توی اعصابم میرفت. دست چپم رو بالای ابروم گذاشتم تا نور خورشید مانع دیدم نشه. کامران و راحله رو نگاه میکردم که داشتن دنبال اتوبوس کرج میگشتن. وقتی کامران پیداش کرد هر دو رفتن و با راننده صحبت کردن. کامران داشت سفارش راحله رو به راننده میکرد و راننده با سر و گردن اطمینان میداد. بعد هر دو به طرفم اومدن.

راحله منو توی بغلش گرفت و بوسید. چشمامو بستم و دستهامو توی کمرش کشیدم. چشم که باز کردم کامران مات چهره ام بود. راحله لبخندی زد و گفت: مواظب خودت باش عزیزم... بهت زنگ میزنم.

بعد رو به کامران کرد و گفت: آقا کامران نیلوفر رو سپردم به شما تو رو خدا هواشو داشته باشید... همه چی با آرامش حل میشه

کامران سرش رو پایین انداخت و گفت: مطمئن باشید...

راحله یکبار دیگه منو توی بغلش فشرد و خداحافظی کرد و رفت. چند دقیقه در کنار کامران ایستادم و به راه افتادن اتوبوس نگاه کردم. کامران دستش رو گذاشت روی شونم و فشار کمی داد و گفت: بریم؟

سرم رو زیر انداختم و کنارش راه افتادم. کامران آروم با سرانگشتاش سر انگشتم رو لمس کرد و همونطور به طرف ماشین رفتیم. دیگه توی چهره کامران اون عشق بی دریغ نبود. میدونستم طناب عشقش به تارهای کم جونی وصله که با یه حرکت دیگه پاره میشه. اونوقت هر کدوممون به طرفی میوفتیم و توی گردباد زندگی از هم دور میشیم.

هر چی بیشتر به خیابونهای حوالی خونه نزدیکتر میشدیم قلبم بیشتر میزد و حالم بدتر میشد. کامران نگاهش رو به جاده دوخته بود و هیچ حرفی بینمون رد و بدل نمیشد. وقتی توی کوچه پیچیدیم و من تونستم الگانس سیاه رو جلوی در خونه ببینم دلم آشوب شد. هیچوقت این موقع روز خونه نبود! چرا برگشته؟!

کامران جلوی در خونه ایستاد تا پیاده شم. گفت: من میرم سر کار...

نگاش کردم و بی حال گفتم: واسه خاطر راحله ممنون... اینکه وقت گذاشتی و رسوندیش ترمینال

فقط نگام کرد. انگار نگاهش پر از سوال بود. انگار نگاهش رنجیده بود. از اینکه باهاش غریبه شده بودم و ازش مثل یه راننده تاکسی تشکر میکردم....

از ماشین پیاده شدم. خدا حافظی نکردیم. فقط کامران بوق کوچولویی زد و دستش رو گردوند و رفت. از جیبم کلید خونه رو بیرون آوردم. دستم میلرزید. آروم سرم رو چرخوندم سمت خونه و به ماشین سیاه نگاه کردم. دوباره سعی کردم تمرکز کنم و کلید رو داخل قفل کنم. با هر دو دست موفق شدم. در که باز شد سرم رو بلند کردم و به پنجره نگاه کردم. دلم ریخت... آرنجهاش روی چهار چوب پنجره بود و داشت نگام میکرد... با همون لبخند موزی...!

نگاهم رو دزدیدم و رفتم توی خونه. نگاه سنگینش رو تا زمانی که از حیاط عبور کنم و به خونه برسم روی خودم حس میکردم. قلبم داشت از سینم میزد بیرون. در رو باز کردم و رفتم توی خونه. عین همون روز که از خونش فرار کردم با رسیدن به داخل خونه احساس رهایی کردم... رها شدن از دهان باز یه مار آدم خوار... روی زمین نشستم و بلند بلند نفس کشیدم. دست خودم نبود. انگار ریه هام پر نمیشدن! پاهام میلرزید. اصلا انتظار این دیدار رو نداشتم. شالم رو از روی سرم برداشتم و روی زمین انداختم. سرم رو به در تکیه داده بودم که زنگ خونه به صدا در اومد. ناخواسته جیغ کشیدم و سریع دستم رو روی لبهام گذاشتم.

چشمام داشت از حدقه میزد بیرون. بلند شدم و رفتم آیفون رو برداشتم. تصویر کسی معلوم نبود. با صدای لرزون گفتم: کیه؟

کسی چیزی نگفت. گوشی رو گذاشتم و دویدم به سمت پنجره تراس. پرده رو زدم کنار... لعنتی... هنوز پشت پنجره بود و به خونه من زل زده بود... چشم تو چشم شدیم... خندید... پرده رو کشیدم... پس کی بود که زنگ زد! ایه بار دیگه دکمه آیفون رو زدم تا عبور و مرور کوچه رو ببینم. رفتگر داشت کوچه رو جارو میزد... یعنی اون بهش گفته بود زنگ بزنه؟!!

خدای من طاقت اومدن یه مزاحم توی زندگیم رو نداشتم....

ساعت نزدیک یازده بود. تا اون موقع دوبار دیگه زنگ خونه زده شده بود و کسی پشت در نبود. توی آشپزخونه کز کرده بودم. داشتم دیوونه میشدم. بلند شدم و قابلمه رو گذاشتم روی اجاق. کبریت کشیدم... دستم سوخت. انداختمش رو زمین و با پام خاموشش کردم. دوباره کبریت زدم. شعله رو روشن کردم. پیاز برداشتم و شروع کردم پوست گرفتن. بعد توی قابلمه خورد کردم. بی حواس دسته قابلمه رو گرفتم تا جا به جاش کنم. دستم سوخت. فریاد کشیدم و دستم رو گرفتم زیر آب سرد... هر دو دستم رو گذاشتم روی لبهام و توی آشپزخونه شروع کردم قدم زدن... زنگ خونه زده شد... به شدت تکون خوردم... دویدم از آشپزخونه بیرون. یکبار دیگه پرده رو چک کردم که باز نباشه... دویدم

سمت در و قفلش رو از پشت زدم. تلویزیون رو روشن کردم و صداش رو بالا بردم. با صدای لرزون شروع کردم بلند بلند با شعر خوندن. بوی سوختگی توی خونه پیچیده بود. دویدم توی آشپزخونه قابلمه رو برداشتم و انداختم توی سینک ظرفشویی... دوباره زنگ خونه زده شد...

نشستم روی زمین و با وحشت گریه کردم... زنگ تلفن به صدا در اومد. وحشت زده بلند شدم. با خودم گفتم: راحله هست. گوشی رو برداشتم و با صدایی که از ته چاه در میومد گفتم: الو؟

صدای مردونه توی صدای موسیقی توی خونه پیچید که گفت: درو باز کن...

زبونم بند اومده بود که گفت: نیلوفر... پشت درم... درو باز کن...

بازم هیچی نگفتم. مات مونده بودم که گفت: کلیدو یادم رفته ببرم... الو؟

با صدای لرزون گفتم: کا... کامی توی؟

چند لحظه سکوت کرد و بعد گفت: نیلو خوبی؟... کامرانم... صدامو نشناختی؟

نفسم صدا دار اومد بیرون... آه....

گوشی رو گذاشتم و در رو باز کردم. پرده رو زدم کنار. کامران بود که داشت با دو میومد توی خونه. قفل در چوبی رو برداشتم و در رو باز کردم. کامران جلوم ایستاد و به سر و وضع و رنگ پریده صورتم نگاه کرد و گفت: چی شده؟

چونم میلرزید. نباید میداشتم بفهمه. سرم رو برگردوندم و گفتم: حالم خوب نیست.

انگار جونم رو کشیده باشن. رفتم و افتادم روی مبل. اومد سمتم و گفت: چته؟ حالت خوب نیست یعنی چته؟ چرا این رنگی شدی؟

انگار دلم کنده شد و همون موقع گرمی خون رو زیر پام حس کردم. پاشدم و به سمت دستشویی دویدم.

چند لحظه بعد کامران پشت در دستشویی گفت: نیلو... خوبی؟... چیکار کنم؟

گفتم: برام لباس بیار

گفت الان میارم و رفت. سرم گیج میرفت. به صورتم آب پاشیدم که کامران گفت: نیلو... لباس...

دستم رو از در کردم بیرون. خواست در رو باز کنه نذاشتم. گفت: بذار بیام کمکت حالت بده

گفتم: برو... برو کنار کامران... خوبم

عصبی گفت: آره دارم میبینم... سابقه نداشته اینجوری بشی!

لباسم رو عوض کردم و اومدم بیرون. از دیدن رد خون روی زمین وحشت کردم! باورم نمیشد!... آره... سابقه نداشت! خجالت کشیدم. با سر گیجه به سمت آشپزخونه رفتم و تکه های گردگیری رو از کشو برداشتم و رفتم توی پذیرایی. روی زمین نشستم و شروع کردم به پاک کردن زمین. کامران نشست کنارم و دستم رو گرفت. نگام کرد. نگاهش رو دزدید و در حالی که تکه ها رو ازم میگرفت گفت: پاشو برو استراحت کن من ردیفش میکنم

با لبهای خشک و چشمهای بی رنگ نگاهش کردم. گفتم: زود اومدی خونه!

همونطور که زمین رو پاک میکرد گفت: کیفم رو یادم رفته بود.

بلند شدم و رفتم که بشینم روی مبل دیدم وضع اونجا هم خرابه. دستم رو گذاشتم روی سرم و در حالی که میگفتم "واای" روی زمین نشستم. از کامران جز یه سایه که به طرف آشپزخونه دوید و بعد با یه لیوان آب قند کنارم نشست چیزی یادم نیست

وقتی حالم جا اومد دیدم کامران روی زمین خوابوندتم و پاهام رو گذاشته روی صندلی. نگام کرد و گفت: بهتری؟

با پلک زدن جواب مثبت دادم. گفت: پاشو بریم دکتر

گفتم: نمیخوام... خوابم میاد

دیگه خبری از لبخندهای مهربونش نبود. فقط نگام میکرد. گفت: باید سرم بزنی... ضعیف شدی...

بعد زد توی پیشونی خودش و گفت: همه اش دسته گلهای من بی شعوره...

چشمهامو بستم و آب دهنم رو قورت دادم. سردی لیوان رو روی لبهام حس کردم. کامران با دست زیر سرم رو بلند کرد و گفت: یکم دیگه بخور...

خوردم. کامران کنارم نشست و دستش رو روی پیشونیش گذاشت. موبایلش مدام زنگ میخورد. جواب نمیداد. اینبار وقتی تلفن خونه هم شروع به زنگ زدن کرد عصبانی به سمت تلفن یورش برد و داد زد: بله؟

سعی کرد آرومتر باشه. ادامه داد: پدر من... نتونستم پیام... ای بابا حتما گیرم که برنگشتم... پی یللی تللی که نرفتم پدر من! بزرگ من!

هیچوقت ندیده بودم با پدرش اینجوری صحبت کنه. خجالت کشیدم. آروم گفتم: کامران!!!!

بی توجه به من ادامه داد: رسیدم خونه دیدم نیلوفر حالش به هم خورده... نمیتونم پیام... جهنم اصلا فسقش کنن... چیکارشون کنم... میخوان برن فردا بیان نمیخوان برن به امان خدا... ای بابا گیری کردیما... چشم چشم... بهتر شد میام چشم... خدا حافظ

زیر لب گفت: ای داد بر من... ای داداااا بر من!!!!

سریع به طرفم اومد کنارم نشست و نبضم رو گرفت. گفتم: خوبم کامران... پاشو برو

عصبی گفت: هیچی نگو نیلو... هیسسسس... ساکت!

ساکت شدم و گذاشتم نبضم رو بشمره. چشم دوخته بود به ساعت مچیشو با دو انگشت مچم رو گرفته بود. نگاهش میکردم... دلم براش تنگ شده بود... دقیق تر نگاهش کردم... دلم هری ریخت... این یعنی عشق!؟

فصل هجدهم

کامران کمکم کرده بود تا برم بالا توی اتاقمون بخوابم. دو سه ساعتی میشد که خواب بودم. چشمام رو باز کردم. ضعف داشتم. از جام بلند شدم و از اتاق رفتم بیرون. توی پله ها بودم که صدای جلز و ولز از آشپزخونه شنیدم. رفتم پایین. کامران توی آشپزخونه داشت یه چیزی سرخ میکرد. نگاهی به اطراف انداختم. مبل رو تمیز کرده بود و اثری از کثیفی توی خونه نبود. رفتم توی آشپزخونه و آروم سلام کردم. کامران به طرفم برگشت و گفت: بیدار شدی؟ داشتم میومدم بالا برات غذا بیارم... بیا بشین!

رفتم کنارش و توی ماهیتابه رو نگاه کردم و گفتم: چی درست میکنی؟

همونطور که هم میزد گفت: دل و جیگر

بینیم رو جمع کردم اما قبل از اینکه چیزی بگم گفت: اه و وی نداریم باید همش رو تا آخر بخوری

خندیدم و گفتم: تو این چیزا رو از کجا بلدی!؟

نگاهی بهم انداخت و گفت: مثل اینکه جوون بودیم باشگاه میرفتیما!... تازه یه بارم....

حرفش رو ادامه نداد. میدونستم یادش به سقط بچه افتاده. روی صندلی نشستم. کامران محتویات ماهیتابه رو ریخت توی یه ظرف و با نون سنگک گذاشت جلوم و همونطور که نگام میکرد گفت: بخور!

گفتم: کی رفتی اینا رو خریدی؟ من اصلا نفهمیدم از خونه رفتی بیرون!

لبخندی زد و گفت: نرفتم... گفتم آقا مراد خرید آورد... حالا بحث رو عوض نکن... بخور!



برام لقمه گرفت و بعد دستش رو گرفت سمتم. ابرو هام بالا رفته بود که گفت: دست منو که نمیخواهی رد کنی؟

لقمه رو ازش گرفتم و گفتم: خودتم بخور میدونم آب دهنه راه افتاده

غمگین گفت: من اون همه خون ازم نرفته... باید تا آخرش رو بخوری

سرم رو زیر انداختم و با شرم گفتم: تنها بهم نمیچسبه

با سکوت نگاه کرد. نگاهش کردم. به روی خودش نیاورد. یه تیکه جگر برداشت و خورد. دوباره نگاه کرد و گفت: من

خوردم تو هم بخور... اینقدرم تعارف نکن!

کامران بلند شد که بره. انگار دیگه میترسید بهم محبت کنه بزمن توی ذوقش. گفت: من میرم یه دوش بگیرم تا آخرشو بخوریا

چیزی نگفتم. کامران رفت بالا. یه لقمه رو گذاشتم دهنم و ناخودآگاه به پنجره نگاه کردم. بلند شدم و آرام به سمت پنجره رفتم. یکم از گوشه پرده رو کنار زدم و به روبرو نگاه کردم. درخت کاج مانع دیدم بود اما یه حسی بهم میگفت خونه هست. نمیدونم این چه بازی بود که امروز راه انداخت! چرا اذیت میکرد؟! حالا همسایه شدیم که شدید! پرده رو صاف کردم و برگشتم. کامران با بالا تنه لخت دستاشو کرده بود توی جیب شلوارکش و ایستاده بود نگاه میکرد. تکون خوردم. خودم رو سریع جمع کردم و گفتم: نرفتی حمام؟ به طرفم اومد و گفت: میرم!!!!

جلوی چشم خودم پرده رو کنار زد و بیرون رو بررسی کرد. خدا خدا میکردم مهیار پشت پنجره نباشه. خبری نبود. مشکوک گفت: چرا غذا تو نخوردی؟

گفتم: اومدم یه کنجه بذارم برای گربه

چشمش آرومتر شد و نگاهش ملایم تر. گفت: تو باید الان به فکر خودت باشی نه گربه ها!

لبخند زدم. نمیدونم چرا توقع داشتم پیشونیمو طبق عادت ببوسه اما خوب کامران رو گردوند و رفت و من انگار بهم برخورد! انگار زیادی بد عادت شده بودم!... برگشتم توی آشپزخونه و غذامو خوردم. کامران دوش گرفته بود. تی شرت سورمه ای و شلوار جینش رو پوشیده بود و داشت ساعتش رو میبست و از پله ها پایین میومد. نگاهش کردم. اومد بالای سرم و بشقابم رو بررسی کرد و گفت: آفرین... حالا بهتر شدی؟

سری تکون دادم و گفتم: داری میری؟

از یخچال نوشابه رو برداشت و همونطور که توی لیوان میریخت گفت: الان نه... صبر میکنم زینت خانوم بیاد بعد میرم

نوشابه رو سر کشیدید. گفتم: شکم خالی نوشابه؟... زینت رو چرا گفتی بیاد؟

لیوان رو گذاشت روی میز و رفت سمت پنجره تراس. پرده رو عقب زد و همونطور که بیرون رو نگاه میکرد گفت: حالت خوب نیست چطور تنهات بذارم؟... اون بیاد یه غذای مقوی برات درست کنه...

حرفهاشو نمیشنیدم. دلم شور میزد. نمیدونستم کامران اونطور دقیق داره به چی نگاه میکنه... خدایا همین یه بار فقط... خواهش میکنم... مهیارو پشت پنجره نبینه...

زنگ خونه زده شد. کامران بالاخره پنجره رو رها کرد و گفت: خوب مثل اینکه اومد... من میرم کاری داشتی زنگ بزنی همراهش تا جلوی در رفتم. کامران رفت و زینت وارد خونه شد. اصلا حوصله نداشتم. زینت میگفت کامران بهش گفته حاله بده خودش فهمیده چمه. گفت برات دوا آوردم حالا برات یه حلوایی درست میکنم که انگشتاتم بخوری. گفت اگه ویار داری هر چی دوست داری بگو برات درست کنم. لبخند کجی زدم و گفتم: همون حلوا رو درست کن دستت درد نکنه

رفتم بالا. روی تخت دراز کشیدم و لحاف سفید رو کشیدم روم. هنوز نفسم رو بیرون نداده بودم که زنگ خونه زده شد. عین فنر از جا پریدم. رفتم بالای پله ها ایستادم. زینت چند بار پشت آیفون با لهجه خودش گفت: الو... کیه؟... الو؟ بعد آیفون رو گذاشت: بر پدر هر چی مردم آزاره!

دلم ریخت. برگشتم توی اتاق و در رو بستم. دراز کشیدم روی تخت و برای چند دقیقه با هزار فکر به سقف زل زدم که دوباره زنگ خونه زده شد. لحاف رو تا زیر چشمهام بالا کشیدم و خودم رو جمع کردم. نمیدونم چقدر طول کشید که توی همون وحشت به خواب رفتم.

خوابهای بدی دیدم که با زنگ خونه وقتی از خواب پریدم همه اش از ذهنم پرید. هراسون بلند شدم روی تخت نشستم. نباید میذاشتم زینت چیزی بفهمه... آبروم میرفت... پاشدم و رفتم پایین. زینت داشت چادر میپوشید که بره دم در که گفتم: کجا زینت خانم؟

گفت: خانم جان نمیدونم کدوم مردم آزاریه هی زنگ میزنه جواب نمیده برم ببینم کیه

گفتم: همسایه جدید دو تا بچه تخس داره کار اوناس ولشون کنید فردا به مادرشون میگم

گفت: بذار خانم برم گوششون رو بیچونم...

خندیدم و گفتم: ولشون کن زینت خانم بچه هستن... منم که بچه بودم از این شیطنتها داشتم... چه بویی راه انداختی زینت خانوم به به... چی درست کردی؟ قورمه سبزیه؟

زینت خوشحال چادرش رو در آورد و گفت: خانم جان برای آقا قورمه سبزی درست کردم که دوست داره... وقتی داشتن میرفتن گفتن برای شما کنجه میخرن

دلگرفته بود. زینت رو که میدیدم یاد محبتهای مادرانه میوفتادم... یاد مامانم... کنارش نشستم و به خطوط صورتش خیره شدم. گفتم: زینت خانوم بهترین روز زندگیت کی بود؟

آهی کشید و گفت: مادر جان بهترین روز مال اونوقتها بود که آخر و عاقبتش رو نمیدونستم... حالا به نظرم بدترین روز بوده

گفتم: چه روزی؟

سری تکون داد و گفت: روز نحس عروسیم... روزی که از چاله خونه پدری در اومدم افتادم توی چاه خونه به اصطلاح شوهر... خانم جان همه شانس و اقبال شما رو ندارن... کامران خان یه پارچه آقاست... خیلی مرده خیلی... خاطرت رو میخواد... چشمم به تخته خانم جان چشمم کف پات... والا روزی که من شدم زن این اصغر سیا...

زنگ خونه زده شد. ترسیدم اما به روی خودم نیاوردم. دستم رو گذاشتم روی زانوی زینت که میخواست پاشه. گفتم: خودم جواب میدم.

دستام میلرزید جلوی آیفن ایستادم. کسی مشخص نبود. گوشی رو برداشتم و با صدای محکمی گفتم: بله؟

چیزی نگفت. گفتم: آزار داری؟ روانی... ..

انگار مطمئن شد خودمم. توی صفحه آبی رنگ آیفون یه چهره مشخص شد. از ترس تکون خوردم... زیادی به دوربین نزدیک شده بود جوری که بینیش بیش از حد بزرگ به نظر میرسید. لبخند کجش روی صورتش بود. یهو دندوناش رو نشون داد و مثل یه موش شروع کرد به ادا در آوردن و جویدن...

قلبم داشت از جا کنده میشد که خندید و رفت. دیدم که وارد خونه روبرو شد و در رو بست. رفته بود و من هنوز آیفن به دست ایستاده بودم که زینت گفت: چی شد خانم جان؟

گوشی آیفن رو گذاشتم و گفتم: هیچی صبر کردم ببینم میبینمشون شیطانای فسقلی رو!

نشستم کنارش و گفتم: شما داشتی میگفتی... ..

دستش رو گذاشت روی دستم و گفت: سرت رو درد نیارم... ..

اخمهاش رفت تو هم و گفت: چرا اینقدر یخی خانم جان؟

لبخند تصنعی زدم و گفتم: نه خوبم... بگو برام تعریف کن...

زینت شروع کرد به حرف زدن و من توی عالم هیروت جز صدای جویدن یه موش چیزی نمیشنیدم!

هوا تاریک شده بود که کامران با سر و صدای ماشین شاستی بلندش اومدنش رو به همه اعلام کرد... به من، به زینت و البته به مهیار. زینت خوشحال شد اما من از اضطراب سر پا بند نبودم. آگه همین بازی مسخره رو برای کامران هم در می آورد چی؟! به کامران چی میگفتم؟ همون حرفهایی که به زینت زدم رو میشد تحویل کامران بدم؟!... خدایا این دیوونه از من چی میخواست!

کامران با دست پر وارد خونه شد. زینت با شوق دوید و وسایل رو از دست کامران گرفت. کامران نگاه کرد. آهسته سلام کردم. گفت: چطوری؟!... بهتر شدی؟

گفتم: خوبم

رو کرد به زینت و گفت: زینت خانم نیلوفر چیزی خورده؟

وقتی به جای نیلو میگفت نیلوفر یعنی ازم دور شده... دلم گرفت و سرم رو زیر انداختم. زینت انگار اتم شکافته باشه با آب و تاب گفت: آقا برایش یه حلوا درست کردم که برای بدنش مثل سیمان توی ساختمون عمل کنه... هم خودش رو تقویت میکنه هم بچه رو!

کامران نگاه کرد. به روی خودم نیاوردم و نشستم پای تلویزیون. کامران گفت: پاشو تا کباب گرمه بخور

گفتم: گرسنه نیستم ممنون

زینت توی صورت خودش زد و گفت: وای خانم نگو... آقا با ذوق و شوق رفته برات کباب خریده سیرم یعنی چه... بیا شده یه کنجه بخور

حوصله نداشتم. چرا این زن توی همه چیز دخالت میکرد. با چشم غره به کامران نگاه کردم و بلند شدم رفتم توی آشپزخونه. کامران معنای نگاهم رو فهمید. پیش خودش فکر کرد زینت امروز زیادی روی اعصابم بوده که گفت: دستت درد نکنه زینت خانم امروز خیلی زحمت کشیدی... برای خودت و بچه ها کباب گرفتم تا گرمه برو برسون بهشون... بذار برات آژانس بگیرم.

زینت سرخ شد و گفت: وای روم سیاه آقا چرا همچین کردین راضی نبودم!

کامران برای زینت تاکسی سفارش داد و رفت که دستهاشو بشوره. از دستشویی که اومد تاکسی هم رسیده بود. کامران کیسه غذای زینت خانوم رو داد دستش و تا جلوی در همراهیش کرد. زینت نداشت از جام پاشم پرسید فردا پیام؟ گفتم خودم خبرت میکنم.

نمیخواستم بیاد. نمیخواستم جریان مزاحم رو بفهمه... حتما به کامران میگفت!

بعد از رفتن زینت کامران سریع بلوزش رو در آورد و نشست روی مبل. دوتا چنگال برداشتم و گذاشتم توی ظرف کباب و رفتم کنارش ایستادم. جا بود اما نمیخواستم کنارش بشینم. خودش رو روی مبل جمع کرد و من نشستم. ساکت بود و زل زده بود به تلویزیون که چنگال رو زدم داخل یه تیکه چنجه و گرفتم جلوی لبش. نگام نکرد و گفت: خودت بخور... برای تو خریدم... بخوام هست بر میدارم

چنجه رو زیر بینیش تکون دادم و لبخند زدم. بوش به دماغش خورد. از کارم لبخندی زد و خوردش. دستش داشت دور شونم حلقه میشد که زنگ خونه زده شد. به شدت تکون خوردم و حس کردم یه لخته از توی دلم کنده شد. از حرکت من کامران هم ترسید. خندید و گفت: چی شد!!!

بلند شد و رفت سمت آیفن. قلبم نمیزد وقتی کامران گفت: کیه?... دیدم در رو باز کرد. اومد سمتم. چنگال توی دستم خشک شده بود. اومد سمتم و سرم رو بوسید و گفت: چرا اینطوری پیریدی؟...

لبهای خشکم رو به هم زدم و گفتم: کی بود؟

گفت: مامان اینان... صبح بابا فهمید مرضیه حتما اومدن عیادت

نفس راحتی کشیدم بلند شدم. موهامو باز کردم و دوباره مرتب بستمش. کامران بدون اینکه بلوزش رو بپوشه در چوبی رو باز کرد و مامان فرحناز و فرناز و آقای سرفراز اومدن داخل. رفتم سمتشون و سلام و احوالپرسی کردم. فرناز گونم رو بوسید و رفت تا آب میوه و جعبه شیرینی رو توی آشپزخونه بذاره. مامان فرحناز چشمش یه جور خاصی برق میزد. بغلم گرفت و بوسیدم و گفت: چطوری؟ چی شده بود امروز؟ دلم هزار راه رفت وقتی فهمیدم حال ندار بودی!

کامران گفت: حالا بفرمایید داخل بعد مامان جان... بابا توی حیاط خشک شد!

همه خندیدند. آقای سرفراز اومد داخل و اول با کامران و بعد با من دست داد و جور خاصی توی چشمهام نگاه کرد. سرم رو پایین انداختم و تعارفش کردم داخل. همه روی صندلی نشسته بودن. نمیدونم چرا دستپاچه شده بودم. کامران اومد توی آشپزخونه و گفت: تازه عروسی مگه که اینطوری دور خودت میگردی؟... برو بشین خودم پذیرایی میکنم.

رفتم کنار مامان فرحناز نشستم. کامران از آشپزخونه گفت: خوبین؟ فرناز خوبی تو؟

فرناز نگاهی به کامران کرد و گفت: خوب بودم ولی حالا دلم ریشه!

کامران چای میریخت نگاهش کرد و گفت: چرا؟

فرناز با شیطنت گفت: آخه یه گوریل پشمالو داره برامون چای میریزه که بعد با خامه بهمون تعارف کنه... ای... توی چاییم مو نیوفته!

همه خندیدیم و فقط مامان فرحناز با اعتراض گفت: فرناز؟ چیکار بچم داری! ماشالا با اون قد و بالا کجاش مثل گوريله!

فرناز خندید و گفت: پشمه‌هاش!

کامران سینی چای به دست میومد که مامان فرحناز قربون صدقه اش میرفت. فرناز ادامه داد: سوسکه رو دیوار راه میرفت مامانش قربون صدقه دست و پای بلوریش میرفت!

فرناز همونطور که میخندید زد روی دست من تا همراهیش کنم. همه عجیب خوشحال بودن. کامران که لبخند روی لبش بود سینی چای رو جلوی باباش گرفت. آقای سرفراز همونطور که چای بر میداشت ریز ریز میخندید. از خنده آقای سرفراز کامران هم بلند خندید و گفت: از چی میخندین بابا؟

پدرش چای رو گذاشت روی میز و گفت: والا تا به حال عروس با این همه یال و کوپال ندیده بودم!

همه خندیدن. من هم بلند بلند میخندیدم. چقدر وقت بود که صدای خنده خودم رو نشنیده بودم. انگار کامران هم خنده هام یادش رفته بود که نگاهش رنگ عشق گرفت. سینی رو گذاشت روی میز و گفت: ای بابا... باشه قبول شما بخندین... از من بخندین!

بلوزش رو از روی مبل برداشت و همونطور که نگام میکرد سعی داشت بپوشه که فرناز بلند شد و بلوز رو کشید و گفت: چون کامی نیپوش بذار بخندیم... بذار ببینیم یه گوریل از نزدیک چه شکلیه!

دستم رو روی دلم گذاشتم و با صدای بلند خندیدم... دلم درد گرفته بود و کامران با دیدن خنده من بیشتر به اون کشمکش خواهر و برادری دامن میزد. اشک از گوشه چشم من و مامان فرحناز در اومده بود که زنگ خونه زده شد...

خنده از لبم رفت. با چشمهای گرد به کامران که به سمت آیفن میرفت نگاه کردم. کامران آیفن رو برداشت و چند بار گفت کیه... و بعد ابرویی با تعجب بالا برد و به سمت ما اومد و همونطور که بلوزش رو میپوشید گفت: حتما اشتباه بود... این چایی که یخ کرد! عوض کنم؟

وحشت زده بودم... پس مهیار شمشیر رو از رو بسته بود... اما آخه چرا؟!!

از صدای مامان فرحناز انگار به هوش اومدم که گفت: نه قربونت برم ما همه عادت داریم چای ولرم میخوریم بیا بشین

کامران کنار پدرش و رو به من نشست. لبخندی زدم و گفتم: همیشه پذیرایی آقایون نصفه ونیمه هست!

بلند شدم و جعبه شیرینی رو باز کردم. خامه بود. میدونستم فرناز هوس کرده. با بشقاب و چنگال و جعبه شیرینی به سمتشون میرفتم و سعی میکردم لرزش دستم رو مخفی کنم که کامران با دیدنم بلند شد و گفت: وای... ببخشید یادم رفت... بده من عزیزم!

چقدر خوب بود که جلوی خونوادش احترامم رو نگه میداشت هرچند از هم دلگیر بودیم! بعد از پذیرایی کامران نشست کنار پدرش و بحث شرکت رو پیش کشید. توی عالم خودم بودم انگار نه انگار مهمون دارم. به گلهای قالی زل زده بودم و فکرم مشغول بود که مامان فرحناز که انگار ماموریت سری مهمی داشت بهم نزدیکتر شد و گفت: امروز کیانوش گفت کامران کارو ول کرده برگشته خونه گفته تو حالت به هم خورده... چی شده مادر؟ خبریه؟  
نمیدونستم چی بگم! کمی مکث کردم و گفتم: فشارم یهو افتاد تا حالم جا بیاد طول کشید.

دستم رو گرفت و گفت: چرا مادر؟ چرا فشارت افتاد؟ سابقه که نداری!

گفتم: نه... نمیدونم چرا اینجوری شدم!

چشمه‌هاش برقی زد و گفت: یه آزمایش نمیدی؟

سرم رو پایین انداختم و گفتم: چرا یه چند روز دیگه هم صبر میکنم بعد!

حواسم پرت بود و جوابهای بی سر و ته میدادم که با برق شادی توی چشمهای مامان فرحناز به خودم اومدم و گفتم: فکر کنم هورمونهایم ریخته به هم آخه ایندفعه خیلی شدید شده اصلا سر پا بند نمیشم... کم خون شدم...

شادی از چشمهای مامان فرحناز پر کشید. گفت: یعنی برای این حالت بد شد؟

با سر جواب مثبت دادم. دستش رو از روی دستم برداشت. چهره اش گرفته شد. چایش رو برداشت و نم نم خورد. بلند شدم و رفتم توی آشپزخونه و کامران رو صدا زدم. کامران اومد. گفتم: شام چیکار کنیم؟ زینت خانوم قورمه سبزی درست کرده کباب هم هست یعنی کافیه؟

دیدم که مامان فرحناز داره با پدر پیچ میکنه. کامران گفت: سفارش میدم بیاد اگه کمه

سرمون رو چرخوندیم که غذاها رو واریسی کنیم که پدر گفت: فکر شام نباشید ما داریم میریم خونه عموت!

سر برگردوندم دیدم بلند شدن سرپا ایستادن. آقای سرفراز نگام نمیکرد. مثل ورودش شنگول نبود. گفتم: چرا به این زودی پاشدید؟ بمونید شام با هم باشیم!

آقای سرفراز راه افتاد جلوی در. فرناز لبش رو گاز گرفته بود که مامان فرحناز گفت: غرض دیدار بود... تو هم ناخوشی باید استراحت کنی ما از قبل وعده گذاشتیم با خان عمو، کیانوش گفت شما ناخوشی گفتیم یه سری بزنیم! جلوی در بودن که کامران رفت کنارشون و من هم دنبال کامران. پدر و مادرش خداحافظی سردی کردند و رفتند.

فصل نوزدهم

اومدیم داخل. رفتم روی مبل نشستیم. کامران رفت سمت آشپزخونه و از یخچال بطری آب رو برداشت. یکم خورد و بعد با لحن سردی گفت: چی میگفت مامان؟

خنده عصبی کردم و گفتم: فکر کرده بودن حامله ام که اومدن اینجا... تا فهمیدن خبری نیست اینجوری بلند شدن رفتن!

کامران هر دو دستش رو به کمرش زده بود و پاهاش رو باز کرده بود و ایستاده زل زده بود بهم. سرم رو چرخوندم نگاه کردم. اخمهاش توی هم کشیده شده بود گفت: حالا کی گفته بود که تو حامله ای؟

با همون لبخند گفتم: از من میپرسی!؟

دستی توی موهاش کشید و گفت: من نگفتم خودت که شنیدی تلفنی حرفامو با بابا!... خیالاتی شدن حتما!

صورتش رو برگردوندم سمت تلویزیون که گفت: اصلا قرار نیست که حامله بشی...

بعد خنده عصبی کرد و گفت: حداقل از من!!!

چیزی نگفتم. کامران به سمت تراس میرفت و من پوست لبم رو با دندون میکنم که گفت: حالت خوبه برای حرف زدن؟

بدون اینکه نگاه کنم گفتم: بگو!

بدون اینکه به طرفم برگرده گفت: تو باید بگی نه من!

دلخوش ریخت. همونطور پشت به هم حرف میزدیم... اینطوری راحت تر بود. گفتم: چی بگم؟

گفت: از کی؟



از ترس داشتم قالب تهی میکردم... منظورش مهیار بود؟... چرا ایستاده کنار پنجره!... به روی خودم نیاوردم و گفتم: چی از کی؟

عصبی گفتم: از کی تصمیم گرفتی از من جدا شی؟

خیال من راحت شد. نفسم رو صدا دار دادم بیرون و گفتم: دقیق نمیدونم

خندیدم. به طرفم برگشت و به خنده بلندش ادامه داد و دوباره دست به کمر رو به من ایستاد و گفتم: دقیق نمیدونی؟!... جالبه...!!!

با خودش تکرار کرد: دقیق نمیدونم!!!

بلند شدم که برم اومدم بازومو گرفت و گفتم: بشین...

نگاش نمیکردم. بازومو از دستش کشیدم و گفتم: ولم کن!

دوباره بازومو محکم تر گرفت و گفتم: ولت نمیکنم!

صورتم رو برگردوندم و به چشمهاش که زیادی بهم نزدیک بود زل زدم و گفتم: میخوای بدونی آره؟!... از وقتی که وحشی شدی....

صدام بالاتر رفت و ادامه دادم: از وقتی که رفتارات شبیه شوهرم نیست...

صدام بالاتر میرفت. کامران چشمهاشو بسته بود و میون حرفهام همه اش میگفت: هیس! هیس! هیس! هیس!...

اما من افسار گسیخته فریاد کشیدم: از وقتی که زورگو و خودخواه شدی... یا شاید هم بودی و تا حالا رو نکرده بودی...

بازومو از دستش کشیدم و داد زدم: ولم کن... دیگه هم حق نداری بهم دست بزنی و با این چشمها اینجوری نگام کنی!

ساکت شد. زل زد توی چشمهام و آرام ایستاد. بغض داشتم. چند قدم از من دور شدم و جای دستش رو روی بازوم ماساژ دادم و با صدای لرزون گفتم: چیه؟ همسایه ها مهمتر از زنت هستن که هیس هیس میکنی؟ به آبرو و شخصیت دوزاریت بیشتر از احساسات زنت اهمیت میدی؟ چرا نمیذاری حرفم رو بزنی؟ چرا باید خفه خون بگیرم و متشخص رفتار کنم؟ برای کی؟ تو؟! تو اصلا انسانیت حلیته؟

میلرزید فریاد زد: اینقدر به من توهین نکن نیلوفر!

صدامو از اون بلندتر کردم و گفتم: من توهین نکنم اما تو مثل زنهای خیابونی با من رفتار کنی؟

دستش رو برد بالا که جیغ زد: بزن... آره... همین فقط مونده... مرد!!! بزن مردونگیتو ثابت کن!!

به طرفم حمله کرد. چشمهامو بستم اما یکدفعه خلاف انتظارم دیدم محکم توی بغلم کشید و شروع کرد بوسیدن سرم. فکم رو محکم روی هم فشار میدادم. عصبانی بودم و بغض داشت خفم میکرد که گفت: نیلوفر من دوستت دارم... طاقت ندارم به خودت نسبتهای اینجوری بچسبونی... به خدا اونشب فقط خواستم بهت بگم منم میتونم خلاف نظر تو رفتار کنم اما اصلا فکر نمیکردم اینجوری بهت ضربه زدم... وقتی کبودیها تو دیدم داشتم دیوونه میشدم از خونه که زدم بیرون توی همین راهرو پایین ده بار سر خودم زدم توی دیوار... راست میگی من بیشعورم نفهم ولی به جان خودت که میخوام دنیاات نباشه منم اونشب زجر کشیدم... لذتی نبود... جنون نبود... به جان خودت نیلو فقط عصبانی بودم از پنهون کاریت...

دست و پا زدم و با نفرت گفتم: ولم کن!

قفل دستهایش باز شد. رفتم توی پله های اتاق نشستم. کامران نشست روی مبل. هر دومون ساکت بودیم. کامران با هر دو دست صورتشو گرفته بود. بعد از سکوت طولانی گفت: عزیزم بچه نمیخواستی بهم میگفتی... با دلیل منطقی... اگر قبول نمیکردم بعد قرص میخوردی... مگه بعد از اون جریان سقط من مجبورت کردم؟

عصبی گفتم: آره!... هر شب مثل بختک به جونم میوفتادی و با صدای چندش آورت زیر گوشم بچه بچه میکردی! رنجید. سرش رو تکیه داد و گفت: آره راست میگی اما من مجبورت نکردم... فقط حرفشو زدم تا اگر راضی هستی...

گفتم: راضی نیستم... راضی نیستم... میفهمی؟

ساکت نگام کرد. فکر میکردم دیگه حرفی برای گفتن نداره که آروم گفت: چرا؟

سرم رو پایین انداختم و گفتم: قبلا دلیلش رو توی ماشین بهت گفتم!

گفت: آره یادمه گفتم شوهر مناسبی برات نیستم و دلت با من نیست...

منتظر بود بگم نه اشتباه میکنی من این رو نگفتم اما وقتی سکوت من رو دید گفت: خوب... پس تا وقتی که احضاریه شما به دستم برسه هنوز همسرت هستم و همخونت!

کامران این رو گفت و سریع از کنارم رد شد. از پله ها بالا رفت و در اتاق رو بست. نمیدونم چقدر بعد از رفتن کامران هنوز روی پله های خونه نشسته بودم اما اینقدر طول کشید که وقتی خواستم بلند شم همه استخوانام درد گرفته بود. ساعت از دوازده شب گذشته بود. رفتم توی آشپزخونه یکم آب خوردم و بعد توی اتاق طبقه پایین خوابیدم. جام

عوض شده بود. خوابم نمیبرد. اتاق پایین اینقدر بدون استفاده میموند که اصلا بوی آدمیزاد نمیداد. احساس تنهایی میکردم و سردم بود. فکرم پیش خونه پشت کاج بود. حتی توی ذهنم هم نمیخواستم باور کنم خونه پشت کاج خونه مهیاره! از فکرش هم میترسیدم. دلم میخواست خونه همون خونه پشت کاج برام مونده بود و سایه ها تبدیل به شخصیت واقعی نشده بودن... اونوقت الان من پشت پنجره بودم و با سایه ها زندگی خودم رو فراموش میکردم و به دل قصه ها میرفتم.

نفهمیدم کی خوابم برد! حتما دیگه نزدیک ظهر بود! به سختی از جام بلند شدم و به ساعت دیواری نگاه کردم... خوابیده بود. بلند شدم از اتاق رفتم بیرون. ساعت روی این آشپزخونه عدد یازده رو نشون میداد. نگاهی به پله ها کردم. حتما کامران رفته سر کار... نمیدونم میاد خونه یا نه! حوصله غذا درست کردن نداشتم اما مجبور بودم. رفتم توی آشپزخونه و بدون اینکه حتی فکر صبحونه خوردن رو کنم یک راست شروع کردم به درست کردن غذا. انگار روز جدیدی توی زندگیم بود... فکرم آرام بود که... زنگ خونه زده شد! همه چیز مثل یه فیلم از جلوی چشمم رد شد. رفتم جلوی آیفن. تصویر کسی نبود. آیفن رو بر نداشتم... کامران همیشه جلوی چشمی می ایسته. دویدم سمت پنجره. پرده رو کنار زدم. چیزی معلوم نبود. آرام پنجره رو باز کردم و بدون اینکه دمپایی بپوشم رفتم روی تراس. دلم میلرزید که توی کوچه رو نگاه کنم. زیاد چیزی معلوم نبود. اگر کسی پشت در بود حتما به در چسبیده بود اما اگر دورتر میشد میتونستم ببینمش. توی همین فکر بودم که با دیدن صحنه جلوی چشمم نزدیک بود قالب تهی کنم. مهیار با همون لبخند کج، موهای باز که روی شونه هاش ریخته بود در حالی که آستینهای پلیور بافتش رو تا آرنج بالا زده بود و دستهاشو توی جیب شلوار جینش فرو برده بود عقب عقب قدم برداشت. نگاهش مستقیم به من بود و لبخند میزد. سر جام خشک شده بودم که دست چپش رو کشید توی موهایش و بعد به علامت گوشی تلفن گرفت کنار صورتش. هنوز مات بودم که با همون لبخند دستی به ته ریشش کشید که منظورش خواهش کردن بود.

اخم کردم و رفتم توی خونه بی حال شده بودم جلوی در تراس نشستم و زانوهایم توی بغلم گرفتم که دوباره زنگ خونه زده شد. از ترس اینکه کامران برگرده یا کسی اونو در خونه ببینه رفتم و آیفون رو برداشتم و بدون اینکه چیزی توی ذهنم آماده کرده باشم گفتم: اگر یکبار دیگه زنگ در خونه منو بزنی زنگ میزنم به پلیس!

نزدیک شد. اومد جلوی آیفن ایستاد و با همون لبخند گفت: قبلا مهربون تر بودی جوجه تیغی من!... میدونی چند ساله دارم میمیرم برای یه لحظه دیدنت؟!... این رسم رفاقت نیستا بعد از این همه وقت اینطوری حالم رو میپرسی؟ دستم میلرزید. گفتم: شما رو به جا نمیارم آقا و کافیه فقط یکبار دیگه مزاحم من بشد اونوقت شما میدونید و شوهرم و قانون!

خندید. یه خنده کوتاه اما پر معنا. نزدیک به آیفن شد و گفت: یعنی جرات داری که به شوهرت بگی آره؟!... نامردم اگه پاش نایستم!... تو بگو من تا زندون و حبس و حتی اعدام هستم!

هیچی نداشتم بگم. باز خندید و بعد از کمی مکث همونطور که نگاهش به دوربین بود عقب عقب رفت تا وسط کوچه و بعد جست زد توی خونش و در رو بست!

گوشی از دستم افتاد. نشستم کنار دیوار... قلبم محکم میزد... خدایا... چیکار کنم!

پایان فصل نوزدهم

فصل بیستم

ظهر شده بود. غذام رو درست کرده بودم اما اگر درست نمی‌کردم بهتر بود. برنج شفته و خورش شور و بد رنگ شده بود. تا زمانی که غذا حاضر شه و کامران بیاد خونه روی زمین کنار این آشپزخونه نشست به بودم و همونطور که پوست لبم رو میجویدم به راه حل این مشکل فکر می‌کردم. به اینکه چطوری مهیار رو از سرم باز کنم که هیچ کس نفهمه و مایه آبروریزی نشه. کامران که اومد از صدای ماشین از جام بلند شدم. نمی‌دونستم مهیار که دیگه بعد از اون حرفها زنگ خونه رو زده بود حالا چه نقشه ای داشت! انکنه استراتژیشو عوض کنه و زنگ زدنهار از زمانی شروع بشه که کامران خونه باشه!... داشتم دیووونه می‌شدم. همونطور که آیه الکرسی می‌خوندم رفتم توی آشپزخونه و خودم رو به غذاها سرگرم کردم. کامران در رو باز کرد و اومد داخل. جلوی در آشپزخونه که رسید نیم نگاهی بهم انداخت. نگاه کوتاهی بهش کردم و هردومون سلام رو فقط زمزمه کردیم. کامران رفت بالا. پنج دقیقه بعد از رفتنش تا وسط پله ها بالا رفتم و وقتی صدای آب حمام رو شنیدم دویدم پایین و پرده رو یکم کنار کشیدم. دلم ریخت. ماشین مهیار جلوی خونش بود. هر دو دستم رو گذاشتم جلوی دهنم و شروع کردم به حرف زدن با خودم: چیکار کنم... یا خدا زنگ نزنه... خدایا تو که یه بار منو نجات دادی و نداشتی آبروم بریزه حالا هم کمکم کن....

صدای در اتاق که اومد از میون پذیرایی دویدم توی آشپزخونه و شروع کردم به چیدن میز. کامران با حوله حمام اومد پایین. بدون گفتگو نشست روی صندلی آشپزخونه... فهمیدم خیلی گرسنه هست. با شرمندگی برنج رو کشیدم توی سینی. خجالت میکشیدم اون برنج رو بذارم جلوش اما سعی کردم مغرورانه رفتار کنم و خودم رو نبازم. بدون اینکه نگاهش کنم سینی برنج رو گذاشتم روی میز و خورش رو ریختم توی بشقاب و بعد خودم هم نشستم روبروش. کامران داشت مات و مبهوت به غذاها نگاه میکرد. به روی خودم نیاوردم و برای خودم کمی برنج برداشتم و شروع کردم به ریختم خورش که کامران هم برای خودش برنج کشید. هیچوقت به غذا ایراد نمی‌گرفت اما این دفعه هر چی میگفت حق داشت. اما چیزی نگفت. حتی رفتاری هم نکرد که بی میلیشو نشون بده. از همون مقدار کم برنج چند قاشق رو با دوغ خورد. و بعد در حالی که از جاش بلند میشد مثل همیشه گفت: دستت درد نکنه...

خجالت کشیدم بگم نوش جان. هیچی نگفتم. تا وسط پذیرایی رفته بود که برگشت و گفت: برای آخرین بار بهت میگم... کاری باهات ندارم پس اتاقت رو عوض نکن... از اینکارت هیچ خوشم نمیاد! باهام مثل حیوون رفتار نکن!

چیزی نگفتم و لقمه ای که توی دهنم بود رو به زور فرو دادم. خدا خدا میکردم بره تا غذامو بریزم دور و اون نفهمه که خودم هم نخوردم. کامران رو برگردوند و رفت بالا. بلند شدم غذاها رو ریختم توی کیسه زباله و یکم از برنج رو برداشتم برای گنجشکها. رفتم سمت تراس. وسط پذیرایی دو دل شدم. دستم رو گذاشتم روی چوب گردوی مبل تک نفره و به در تراس زل زدم. نگاه دوم رو به پله های سمت اتاق انداختم. قدم برداشتم و کنار در تراس ایستادم. اول از پشت پرده پنجره پشت کاج رو چک کردم. خبری نبود. در رو باز کردم و رفتم روی تراس. برنجهها رو ریختم و سریع ظرف آب پرنده ها رو برداشتم و رفتم توی خونه. ظرف رو پر از آب کردم و برگشتم روی تراس آب رو بذارم که مهیار رو جلوی در خورش خیره به تراس دیدم. اخم کردم که برم داخل در حالی که سوار ماشینش میشد لبخندش رو تکرار کرد. جلوی در بودم که بوق زد. یه لحظه نگاه کردم. دستش رو کنار پیشونیش گذاشت و با همون خنده ترسناک گاز داد و رفت.

با رفتنش دلم آروم گرفت.... حالا دیگه میدونستم خونه نیست پس کسی هم زنگ خونمو نمیزد!

یک ساعت بعد کامران بدون هیچگونه توجهی به من خونه رو ترک کرد و من تا ساعت ده شب تنها و دلتنگ بودم... آره دلم خیلی تنگ بود. هیچوقت اینقدر احساس ضعف و تنهایی بهم غالب نشده بود. زنگ زد مامان اینها خونه نبودن. روز تعطیلیشون بود و حتما با نوید رفته بودن گردشی جایی.... نمیدونم فقط میدونم که از تنهایی داشتم به همه چیز پناه میبردم! ناباورانه خودم رو دیدم که ساعتها س مدام به تراس سر میزنم... شاید اینقدر بیچاره بودم که به یه مزاحم هم دل میبستم... یکی که یادم میکرد و بهم توجه میکرد! مهیار اونشب نیومد. کامران هم نیومده بود تا اون موقع شب! احساس بدی بهش داشتم... از بابت دیر اومدنش هزار جور فکر به سرم میزد. اما ترجیح میدادم احساساتم رو توی دلم نگه دارم. این احساس هر چی بود نه حسادت بود نه عشق نه حس مالکیت... عصبانی بودم چون فکر میکردم اگر کامران بهم خیانت کنه داره بهم توهین میکنه... میتونست منو طلاق بده بعد بره با هر کی میخواد! راستش عصبی میشدم وقتی در این مورد فکر میکردم. بعد از پنج سال زندگی با کامران میدونستم چطور آدمیه... اون از لحاظ جسمی قوی و البته مرد زیاده خواهی بود... و این اولین بار توی زندگی من بود که کامران خودش داشت خودش رو از با من بودن منع میکرد... اینکه چطور با این قضیه کنار اومده برام شده بود یه سوال سمج سردردآور! وقتی به جوابهای ممکن فکر میکردم حس میکردم همه خون بدنم توی سرم جمع شده و گوشهام سوت میکشه... و سریع از خودم میپرسیدم یعنی با کی میتونه باشه... بعد تمام همکارهای زنم رو به صف توی ذهنم ردیف میکردم... میدونستم کامران واقعا شرکته پس باید یکی باشه که اونجا با هم مراد داشته باشن... من قبلا توی شرکت کار میکردم و میدونم طولانی ترین ساعت کار تا 9 شب بود... اما این شبها کامران....

ساعت ده و بیست و پنج دقیقه شب رو نشون میداد که صدای ماشین کامران اومد. توی این مدت به جبران ناهار مزخرف امروز شام خوبی درست کرده بودم. ساندویچ مرغ با قارچ سوخاری و سیب زمینی که میدونستم کامران عاشقشه... اینکارو کردم تا بدونم زن خوبی رو از دست میدم... نمیدونم چرا ولی دوست داشتم خوبیها و زیباییهامو

بیشتر به رخس بکشم... شده بودم عین زمان نامزدی که تلاش میکردم جذبش کنم... اما حالا که داشتم دفعش میکردم چرا تلاش میکردم؟ خودم هم نمیدونم... اما اینکارو میکردم!!! کامران اومد داخل. بوی غذا توی خونه پیچیده بود. کامران آهسته سلام کرد و باز یک راست رفت توی حمام... خدا یا... داشتم دیوونه میشدم. در عرض پنج دقیقه حمام کامران به اندازه پنج سال فکر کردم... نمیداشتم باهام اینکارو کنه... لذتش رو بیرون از خونه ببره و غذای آمادش رو توی خونه بخوره! نه!!!...

سریع غذاها رو گذاشتم توی یخچال و نشستم پای تلویزیون که اومد پایین. بدون هیچ حرفی تلویزیون رو خاموش کردم و رفتم سمت اتاق. نگام کرد اما چیزی نگفت. جلوی در اتاق بودم که از آشپزخونه بلند گفت: ممنون که غذای گرم رو گذاشتی توی یخچال تا همه روغنهای منجمد شه!

جواب ندادم و رفتم توی اتاق. بلوز و شلوار راحت اما پوشیده ای پوشیدم. میدونستم کفرش در میاد. با لذت چراغ رو خاموش کردم و رفتم زیر لحاف. اومد بالا. در رو باز کرد و گفت: شامی رو که نه خودت خوردی نه برای من بود رو چرا درست کردی؟

لحاف رو از روی صورتم کنار کشیدم و همونطور که زیر چشمی نگاهش میکردم با آرامش گفتم: فکر کردم شام خوردی وگرنه نمیداشتم توی یخچال!

نزدیکتر اومد. طبق عادت پیرهن تنش نبود. دستهایش توی جیب شلوارکش فرو برد و گفت: آره؟؟؟؟... چرا فکر کردی شام خوردم؟

لبخندش داشت عصبیم میکرد... همونطور بالاتنه برهنش... چشمامو به نشونه اینکه میخوام بخوابم بستم و گفتم: کسی که این موقع میاد خونه شام خورده!

خندید و گفت: چیه غیرتی شدی؟... سعی نکن... نمیگم کجا بودم اما جایی که بودم فرصتی برای شام خوردن برام نمیداشت...

عصبی نگاش کردم و گفتم: چرا باید برای کسی که دارم ازش جدا میشم غیرتی شم؟!... برو غذاتو گرم کن بخور این همه فلسفه چیدن نداره که!

لبخندش جمع شد. رو برگردوند که از اتاق بره بیرون. توی چهار چوب در ایستاد و گفت: به سلامتی کی ایشالا؟  
با آرامش چشمهامو بستم و گفتم: به زودی!

در رو محکم به هم زد و رفت از اتاق بیرون. لحاف رو روی سرم کشیده بودم و چشمهامو توی تاریکی زیر لحاف تا جایی که میتونستم باز نگه داشته بودم. داشتم به کامران فکر میکردم... به مهیار... به اینکه از کامران زده شدم... و

مهیار... به اینکه برم پیش یه وکیل تا کارهامو انجام بده... لبخند مهیار... به اینکه به مامان اینها بگم... صدای مهیار... جوجه تیغی من... دلم ریخت... اه... همهمش مهیار مهیار مهیار!!!... من الان میخوام به کامران فکر کنم... من باید به کامران فکر کنم... نه مهیار!

دستی روی صورتم کشیده شد و بعد صورتم میون دو تا دست مردونه اسیر شد. دستهای محکم اما مهربون بود. باد میوزید. بوی تنش مستم میگرد. قلبم تند تند میزد و ته دلم فرو میریخت... داغ شده بودم و حس میکردم تمام نبضهای تنم داره میزنه... سرش رو کج کرد و بهم نزدیک شد... هنوز داشت نگاه میکرد... انگار تردید داشت... من خودم رو عقب نمیکشیدم خلاف همیشه... آرام ایستاده بودم تا بهم نزدیک شه! خلاف همیشه!!!... صدای علفهای بلند و خشک توی باد آروم میکرد و عاشق... چشمهای عسلی با پلکهای پف دار زیر نور خورشید میدرخشیدن... حالا بینیشو روی بینیم حس کردم... نگاهم رو انداختم پایین... بوی نفسش رو دوست داشتم... عطر گلهای وحشی رو داشت شاید هم اکالیپتوس... انگار با لطافت عطر یاس مخلوط بود و بوی چوب بلوط!!! چطور توصیفش کنم؟! شاید من این همه بو رو حس میکردم و هیچ بویی نبود!... اما حرارت بود... حرارت تنها چیزیه که از وجودش مطمئنم... حرارت صورت و گردنش و دستهای داغش روی صورتم... داشتم از هوش میرفتم... بی تاب شده بودم... کی این انتظار تموم میشد؟....

خنک بود... خیسی لبهات روی گرمی لبهام... ناخودآگاه یه ناله کوتاه ازم شنیده شد... ازم جدا شد اما فاصله دوری نرفت... همونقدر که چشمامو باز کنم و لبهای نیمه باز و منتظرش رو ببینم... دستم رفت روی شونه هاش و بعد حس کردم یه مکنده قوی داره تمام لبم رو از جا میکند... جمع شدن خون توی لبهامو حس میکردم... سر شونه های گرمکنش توی مشت هام فشرده شد... دستهایش از روی صورتم رفتن پشت سرم... بو و طعم بلوط دیوونم کرده بود... افتادم روی زمین... محکم بود اما من ضربه رو حس نکردم چون داغ شده بودم... چشمامو باز کردم... ازم فاصله گرفته بود و داشت نگاه میکرد... لبهام داغ شده بود... لبهات سرخ بود... دور تا دورمون رو علفهای زرد بلند گرفته بودن... نور خورشید مستقیم توی چشمم بود... چشمم رو ریز کردم... لبخند جذابش رو زد و روم خم شد... سایش افتاد روی صورتم... چشمهامو باز کردم و لبخند زدم... برام عجیب بود چرا هیچی نمیگم چرا سیلی نمیزنم چرا دلخور نیستم!!! چیزی نگفت... انگار منتظر ادامه بودم که لبخندش جمع شد... چشمهایش حالت خاصی گرفت... شونم و بعد پایین تر مور مور میشد... داشتم داغ میشدم اما سریع دستش رو گرفتم... دستش بالای سینم متوقف شد... نمیدونم توی چشمهام دلخوری رو دید که نداشتم هیچی بگم و سریع گفتم: دوستت دارم نیلوفر!

خندیدم و همونطور که به عقب هلش میدادم گفتم: وظیفته!!!

خندید و خودش رو انداخت روی علفها و هر دو دستمون رو زیر سرمون گذاشتیم و به آسمون آبی و عبور تکه ابرهای سفید کوچولو توی مزرعه علفهای هرز خیره شدیم.

سنگینی دستی روی شونم چشمهای خواب آلودم رو باز کرد. از جا پریدم کامران آروم گفت: نترس منم!... ببخشید خواستم پیام توی تخت دستم خورد بهت... شب بخیر

چشمهامو دوباره روی هم گذاشتم و همونطور که توی دلم خطاب به کامران میگفتم "خودتی!" از یاد آوری خواب شیرینم که قسمتی از حقایق گذشته زندگیم با مهیار بود لبخند زدم....

کامران زیادی تکون میخورد. خواب از سرم پریده بود. انگار داشت خواب میدید که صداهای عجیبی از خودش در میاورد. از کنارش خوابیدن عصبی شدم. بلند شدم و آروم از اتاق رفتم بیرون. میدونستم بیدار میشه عادتش بود برای همین رفتم روی مبل پذیرایی نشستم تا دوباره خوابش سنگین شه... میدونستم دلم پیش خونه پشت کاجه اما نمیتونستم ریسک کنم... شاید کامران میومد پایین. نیم ساعت نشستم روی مبل. بعد از پله ها رفتم بالا و از پشت در صدای نفسهای کامران رو گوش کردم. خواب بود. برگشتم پایین و سریع رفتم پشت پنجره. قلبم تند میزد. نمیدونم چرا دلم میخواست چراغش رو خاموش ببینم یا اگه روشن... فقط یه سایه!!!

پرده رو زدم کنار... به آرزوم نرسیدم. چراغ روشن... پنجره باز و البته یه زن بین دیوار و مهیار اسیر... زنی که داشت عطر بلوط رو با تمام وجودش استشمام میکرد و سنگینی دست رو از روی سینش پس نمیزد... زنی که لباس تنش پوست روشن مهیار بود... عصبی شدم... خون توی صورتم دوید... چرا؟!... چرا پرده رو کشیده بود کنار؟! نشستم روی زمین کنار پنجره. نمیدونم چی شد که محکم به خودم سیلی زدم... اونقدر محکم که مستی و خواب آلودگی از سرم پرید... گونم زق زق میکرد که توی دلم گفتم: توی خر اینجا چه غلطی میکنی؟ به تو چه ربطی داره که خونه همسایت چه خبره؟ چرا نمیری بخوابی؟... چرا نیممیری نیلوفر؟ چرا نیممیری!!!

بغضم گرفت. دستم رو گذاشتم روی گونه ای که سیلی خورده بود... انگار یکی دیگه زده بود توی صورتم که حالا براش بغض میکردم... دوست داشتم اگه میتونستم یه فصل کتک حسابی بخورم... از احساسات ناشناخته و جدیدم بیزار بودم!

#### فصل بیست و یکم

اونشب بعد از دیدن اون صحنه تکون دهنده عطر علفزار و بلوط خیس داشت روانیم میکرد. نمیخواستم ادامه این بازی رو ببینم. رفتم بالا و کنار کامران دراز کشیدم. نفسهایش آروم بود. میدونستم بیداره اما به طرفم برگشت. به پهلو رو به کامران خوابیدم و طول شونه های پهنش رو از زیر نظر گذروندم... این کامران نبود که توی نگاهم بود... مهیار بود!!!

صبح روز بعد باز هم کامران بی سر و صدا ترکم کرد. از صدای روشن شدن ماشین توی حیاط بیدار شدم و از جا بلند شدم. رفتم پایین. با دیدن پنجره یک راست رفتم سمتش و پرده رو کنار زدم. از خونه پشت کاج خبر خاصی



نبود. ماشین کامران بیرون رفت و در داشت بسته میشد که پرده رفت کنار. خیلی سریع اتفاق افتاد و من رو دید. اخم کردم و پرده رو کشیدم... انگار منتظر رفتن کامران میموند! چرا مثل هر روز نمیرفت سر کار؟!

رفتم توی آشپزخونه. یه لیوان شیر ریختم. تصاویر دیشب داشت دیوونم میکرد. عصبی هر دو دستم رو به صورتم کشیدم تا افکار رو از خودم دور کنم که زنگ خونه زده شد. دلم ریخت. میدونستم کی پشت دره... اینبار نگاهم به آیفون خیره موند. با زنگ دوم قدمهام به سمت آیفن کشیده شد. زنگ سوم و چهارم پشت هم بود و دست من روی گوشی... برداشتم و با لحنی پر خاشگرا نه گفتم: بله؟

جلو اومد. لبخند زد... دلم ریخت. گفتم: به شوهرت شکایتم رو نکردی؟

چیزی نگفتم. باز خندید و بعد مثل گذشته ها همونطور شیرین گفتم: نیلوفر!!!

داد زدم: مرگ!!!... تو که هر شب توی خونت بساطه چرا بساطت رو روی زندگی من پهن کردی؟

ابروهاشو بالا برد و گفتم: نگام میکردی؟

دستاشو گذاشت روی صورتش و با مسخره بازی گفتم: وای... خدا... آبروم رفت!

عصبی شدم. گفتم: نگاه به چی کنم؟... اینقدر منو بیچاره فرض کردی؟ نه خیر آقا متاسفانه همسایه روبروی منی و نه فقط من که همه کوچه متوجه رفت و آمدهای رنگارنگت شدن!

میدونستم حرفم اصلا توجیه پذیر نبود برای همین گفتم: دست از سر من بردار چی از جونم میخوای؟

نزدیک اومد. جدی شده بود گفتم: روزی دو دقیقه شنیدن صداتو!

ساکت شدم. گفتم: اما اینجوری خیلی بده... به قول تو همه همسایه متوجه رفت و آمدهای رنگارنگم میشن و حالا زن همسایه روبرویی هم جزو همین رنگارنگها به حساب میاد و شوهر توام که...

توی حرفش گفتم: تهدید میکنی؟

آروم گفتم: نه... خواهش میکنم....

صدام میلرزید. گفتم: چی میخوای؟

نزدیک شد و پچ پچ کرد: شماره موبایلتو!

ترسیدم. گفتم: برای چی؟ به چه دردت میخوره؟

عقب تر رفت. حالا تصویر کامل صورتشو داشتم. گفت: نیلو فقط دو دقیقه صدا تو میخوام... خیلی حرفها باهات دارم... به خدا جز این هیچی نمیخوام... نیلوفر همه این سالها آرزوم بوده باهات حرفهای نگفتم رو بزخم... نیلو تو منو به این روز درآوردی که میبینی! بذار بگم تا دلم سبک شه... جز این کاری ندارم... تو نفهمیدی من چطور آدمی هستم... بد ازم جدا شدی و بعد...

میون حرفش گفتم: بس کن!

گفت: باشه پس من هر روز این دو دقیقه رو همینطوری ازت میگیرم... از این به بعد آقای کامران سرفراز هم ندیده گرفته میشه و من در حضورش...

گوشی آیفون رو گذاشتم. اما هنوز داشتم به تصویرش نگاه میکردم. لبخند زد و با همون نگاه موزی دور شد و برگشت توی خونش.

انگشتهای سردم رو توی هم قفل کردم. برگشتم توی آشپزخونه برای درست کردن غذا. میخواستم ذهنم رو منحرف کنم... به خودم دلداری میدادم مهیار کوتاه میاد و وقتی سرسختی منو ببینه دست ازم میکشه... در یخچال رو باز کردم... لعنت... به خاطر قهر طولانی من و کامران هیچی توی یخچال نبود. میوه ها پلاسیده... رب گوجه ته کشیده بود و مرغ و گوشت هم نداشتیم. در یخچال رو بستم... نگاهی به اطراف انداختم... دستکشم سوراخ شده بود و مایع ظرفشویی و روغن هم تموم بود. اخمهام توی هم کشیده شده بود. از کشوی کابینت خودکار و دفترچه آشپزخونه رو برداشتم. یه کاغذ ازش جدا کردم و مواد مورد نیازم رو لیست کردم:

صابون مایع، مایع ظرفشویی،... مهیار... دستکش، بوگیر 2 تا، روغن، رب گوجه، وسایل سالاد،... مهیار... میوه، شیر، کره، گوشت و مرغ،... مهیار... لعنت!!

کاغذ رو برداشتم و با قدمهای بلند پله ها رو چندتا یکی کردم و رفتم توی اتاق. کشوی میز رو کشیدم بیرون و صندوقچه رو درآوردم. پول داخلش بود. از اینکه کامران همیشه پر نگاهش میداشت خدا رو شکر کردم. پولها رو برداشتم با کارت بانکی خودم و گذاشتم توی کیفم. صورتم رو شستم و مسواک زدم. لباسهامو پوشیدم و بدون اینکه آرایش کنم کیفم رو برداشتم و از خونه زدم بیرون. رفتم سمت ماشینم و وقتی داشتم سوار میشدم نگاهی به پنجره انداختم... دلم ریخت! خدایا این کارو زندگی نداشت که این پنجره رو ول نمیکرد؟!... آرنجهاشو گذاشته بود لب پنجره. یه رکابی تنش بود و موهاشو شل بسته بود. داشت با همون لبخند کج دود سیگارش رو بیرون میداد. نگاهم رو ازش گرفتم و سوار شدم. از پنجره دور شد. سعی کردم عجله کنم. تا در حیاط کامل باز شه و من برم بیرون از خونه پریده بودم بیرون. انگار روی رکابیش فقط یه کاپشن مشکی پوشیده بود و با شلوار گرم کن توی خونه اومده بود بیرون. از ترس

پامو روی گاز فشار دادم. از توی آینه نگاهش میکردم. سوار ماشین شدم. من با سرعت بیشتری کوچه رو پشت سر گذاشتم. داشت میومد. دستم روی فرمون میلرزید. سعی کردم آرام باشم. ضبط رو روشن کردم و صداشو بلند کردم... ماشینش خیلی سریع بود. کنارم رسیده بود و یه چیزایی میگفت. نگاهش نکردم. شیشه بالا بود. همراه من گاز میداد. ترسیده بودم. برای اینکه بهش توجه کنم گاهی دستش رو به طرفم میداد. عصبی نگاهش کردم و بدون اینکه حرفی بزنم دستم رو روی بوق گذاشتم. خندید. سعی کردم سرعتم رو کم کنم. کمی ازم جلو افتاد... توی اتوبان بودم و هیچ فرعی یا کوچه ای نبود که از فرصت استفاده کنم و بپیچم. با خودم فکر کردم نباید بذارم بفهمه ازش میترسم. موبایلم رو کنار گوشم گرفتم و شروع کردم الکی لب زدن تا خیال کنه دارم به کامران میگم. سرعتش رو اونقدر کم کرد که ازش جلو افتادم. مجبور بودم به راهم ادامه بدم تا دست از سرم برداره. جلوی سبزی فروشی رسیده بودم. زدم کنار. توی آینه نگاه کردم. داشت میومد اما چنتا ماشین ازم فاصله داشت. کیفم رو برداشتم و پیاده شدم. با خودم گفتم حتی اگر جلو اومد باهاش حرف میزنم و راضیش میکنم کاری به کارم نداشته باشه. آب دهنم رو قورت دادم و پیاده شدم و بدون اینکه به سمتش نگاه کنم رفتم سمت سبزی فروشی. چنتا کیسه برداشتم و رفتم سراغ میوه ها. داشتم پرتقال جدا میکردم که سایه اش رو کنارم دیدم. زیر چشمی به کفش بزرگ ورزشیش نگاه کردم. دستش رو بلند کرد و از کنار دستم خواست یه پرتقال برداره. کنارتر ایستادم و به کارم ادامه دادم. ب صدایی که توش خنده موزیانه اش پنهان بود بلند گفت: آقا این پرتقالها کیلویی چند؟!

نگاهش کردم. چشمهای عسلیش داشت نگام میکرد. توی نگاهش لبخندی بود که مثل روزهای اول دلم رو لرزوند. اخم کردم و ازش دور شدم. رفتم یکم سیب هم برداشتم و چون دیدم باز اومد از بقیه خریدم منصرف شدم و با همون مقدار میوه رفتم سمت فروشنده تا حساب کنم. فروشنده به چهار تا پرتقال و پنج دونه سیب پلاسیده ای که برداشته بودم نگاهی کرد و گفت: حاج خانم اونطرف سیبهای تازه آوردیما...

گفتم: همین خوبه حساب کنید لطفا

دلخور گفت: چیز دیگه ای نیاز ندارید؟

مهیار کنارم ایستاد. شونش رو کنار صورتم میدیدم و کیسه های میوه اش توی دستهای مردونه ای که رگهای بیرون زده بود... بوی عطر آشناس دیوونم میکرد. زمزمه کردم: نه!!!

فروشنده میوه ها رو کشید و قیمت رو گفت. کیفم رو باز کردم تا کیف پولم رو بیرون بیارم. مهیار کیسه هاشو گذاشت روی وزنه و خطاب به من گفت: خانم سرفراز اجازه بدید حساب کنم!

نگاهش کردم. لبخند داشت و چال گونش به چشم میومد. با اخم گفتم: از شما به ما زیاد رسیده... ممنون!

فروشنده قیمت رو به مهیار هم گفت. من پولم رو روی پیشخون گذاشتم و از مغازه زدم بیرون. دیدم که اونم از جیبش سریع پول در آورد و دنبالم دوید. انتظار داشتم چیزی بگه اما دیدم ازم جلو افتاد و داشت میرفت سمت ماشینش. وسط پیاده رو ایستادم و گفتم: آقای بی جهت!!!

برگشت و با لبخند نگام کرد. ابروهاشو بالا برد و گفت: با من بودید؟

چشمهامو ریز کردم و گفتم: چرا دنبالم راه افتادی؟

صاف ایستاد و با لبخند گفت: مهیار ممتحن هستم خانم سرفراز... جهت یادآوری!

گفتم: برای من همون بی جهتید... اسم و فامیل شوهر منو از کجا میدونی؟

گفت: از خودش... باهاش دست دادم و خیلی متشخصانه خودم رو معرفی کردم... البته به عنوان همسایه جدید نه...

میون حرفش گفتم: خوب آقای همسایه... چرا دنبالم راه افتادی؟

گفت: شما خیالاتی شدید... من دارم برای خونم خرید میکنم!!!

باز هم لبخند زد و ازم رو گردوند و رفت سمت ماشینش. نمیدونم چرا بهش زل زده بودم. رفتم سمت ماشینم. داشتم در رو باز میکردم که اومد کنارم ایستاد و گفت: خانم محترم... میتونم شمارتونو داشته باشم برای مواقع ضروری؟

نمیدونم چرا گوشه لبم کشیده شد. بدون اینکه جوابشو بدم سوار شدم. یکم شیشه رو پایین دادم و گفتم: اینم جزو خریدهای خونتونه؟

خم شد توی شیشه و گفت: نمیدی؟... گیر میارم...

لبخندم رو جمع کردم و شیشه رو دادم بالا. ماشین رو روشن کردم و مهیار رفت سوار ماشینش شد. حرکت کردم. آرام شده بودم. دیگه نمیترسیدم. رفتم سمت مغازه مرغ و گوشتی که همیشه ازش خرید داشتیم. مهیار هم گاهی عقب تر و گاهی کنارم میومد. شیشه رو یکم پایین داده بودم. صدای موسیقی بلند ماشین مهیار رو میشنیدم:

go ahead just leave

can't hold you, you're free

you take all these things

if they mean so much to you

i gave you your dreams

cause you ment the world  
so did i deserve to be left and hurt  
you think i don't know  
you're out of control  
and then i'm findin' all of this from my boys  
girl you're still cold  
you saving souls  
you already know i'm not a touching material  
i give it all up, but i'm taking back my love,  
i'm taking back my love,  
i'm taking back my love,  
i've given you too much,  
but i'm taking back my love,  
i'm taking back my love, my love, my love, my love, my love...

با تمسخر شیشه رو بالا دادم...هیچ عوض نشده...هنوز آهنگهای انریکه رو گوش میده...هنوز همون بو و همون نگاه و همون لبخند رو داره.... هنوز متفاوته...هنوز جذابه و هنوز...خدایا چی دارم میگم!؟

اخمهامو کشیدم توی هم و پامو روی پدال گاز فشردم.دنبالم میومد اما دیگه باهام پیاده نمیشد.صبورانه توی ماشین مینشست تا من خریدهامو کنم و برگردم.سعی میکردم بهش کاملاً بی توجه باشم.توی سوپر مارکت بیش از حد معطل کردم تا خسته شه و بره اما وقتی رفتم سوار ماشین شم دیدمش که توی ماشین نشسته بود و نگام میکرد و سیگار میکشید.خریدهام تموم شده بود.ماشین رو روشن کردم و راه افتادم.اونم راه افتاد.توی خیابون مدام میومد کنارم.راننده های دیگه یا عصبانی میشدن یا متلک میگفتن که خانومی دل جوون مردم رو نشکن...بابا یه نیم نگاه. نمیدونم چرا داشتم از این بازی لذت میبرد.بهش نگاه کردم.خودش میخندید.از توی ماشینش که کنارم در حرکت بود داد زد:فقط یه نیم نگاه!!!

نگاهم رو برگردوندم.لبخند داشتم.چشمم افتاد به حلقه توی دستم که روی فرمون بود.نور خورشید افتاد روی الماسش و نورش افتاد توی چشمم.لبخندم رو جمع کردم و شیشه ای رو که عمدی پایین داده بودم رو بردم بالا و پامو

روی پدال گاز فشار دادم. قضیه انگار جدی شد. حالا مهیار دیوانه وار رانندگی میکرد. دست فرمون آنچنانی داشتیم در واقع تا به حال کورس نداشتیم بودم اما حالا که توی موقعیتش بودم باید ادامه میدادم. ماشین انگار روی هوا میرفت. نمیخواستم کم بیارم. نمیخواستم بهش ببازم. توی خیابون خونه بودیم که مهیار جلو افتاد. مدتها بود دیگه هیجانی رو تجربه نکرده بودم. اون روز داشت بهم خوش میگذشت. گاز دادم تا ازش جلو بزنم اما در کمال تعجب دیدم مهیار ناگهانی ترمز زد. نتوانستم سرعت ماشین رو بگیرم و محکم با ماشین مهیار برخورد کردم. همه چیز در یک لحظه اتفاق افتاد. چشمم رو که باز کردم مهیار داشت تکونم میداد. گیج شده بودم... انگار خواب بودم... سرم رو بلند کردم و مایع گرم رو که روی گونم سر میخورد حس کردم. آروم گفتم "آخ"... سرم درد داشت. مهیار با نگرانی گفت: خوبی؟

نگاهم افتاد به پاهام. شلوارم خونی بود. دستم رو بردم سمت سرم. دستم خیس شد. مهیار گفت: الان زنگ میزنم اورژانس. پیاده شد و دوید سمت ماشینش. گیج بودم. همون موقع از ترس یادم به کامران افتاد. پیاده شدم. سرم گیج میرفت. داد زدم: زنگ نزن... خوبم... میرم خونه

توی ماشین خم شده بود که موبایلشو برداره. بیرون اومد و نگاه کرد و گفت: سرت شکسته

گفتم: نه زخمش بزرگ نیست... میرم خونه

جلو اومد و گفت: پس بذار پیام کمکت

ترسیدم. گفتم: نه زنگ میزنم شوهرم بیاد

گفت: تا بیاد طول میکشه

برگشتم سمت ماشین. خواستم موبایلم رو از کیفم بیرون بیارم که دیدم روی صندلی کنار افتاده. گیج بودم. برش داشتم و به کامران زنگ زدم. یه بوق... دو بوق... سومی... گوشه رو برداشت. گفتم: کامران سر خیابونم تصادف کردم... بیا با نگرانی گفت: چی؟... نیلوفر... الو نیلوفر چی شده؟ خوبی؟

گفتم: ماشین جلویی رو داغون کردم... سرم خون ریزی داره... میرسی بهم؟

صدای پاشو میشنیدم. داشت میدوید. گفت: زنگ بزن اورژانس من دارم میام. پنج دقیقه دیگه اونجام....

نشستم توی ماشین و از توی آینه زخم سرم رو نگاه کردم. دلم به هم خورد. درد داشتم اما میدونستم زخم عمیق نیست. زنگ نزدم به اورژانس. مهیار رو دیدم از ماشینش بیرون اومد و دوید سمتم. خیابون خلوت بود. مهیار خم شد و شکلاتی رو از لفافش بیرون آورد و گذاشت توی دهنم. از برخورد انگشتهاش با لبم مو به تنم سیخ شد. اعتراض کردم: نمیخوام...

گفت: لجباز.... بخور تا آمبولانس برسه نمیری رو دستم

حالت تهوع بهم دست داد. دستم رو به کاپشن مهیار گرفتم و پیاده شدم و همونطور که اونو کنار میزدم خودم رو به جوی کنار خیابون رسوندم و در حالی که خم میشدم عق زدم. مهیار دوید سمتم و کمرم رو مالش داد. داد زد: بهم دست زن!

نگام کرد. دو دستش رو بالا برد و عقب رفت. دستم رو روی سرم گذاشتم و نشستم کنار جوی. چند دقیقه بعد کامران رسید. سریع از ماشین پرید بیرون و حتی در رو نبست. دوید سمتم و کنارم نشست. مهیار جلو اومد و همونطور که کامران داشت سرم رو چک میکرد مهیار گفت: تقصیر من بود یه گربه پرید جلوم یهو ترمز زدم...

کامران نیم نگاهی بهش انداخت و بعد رو به من گفت: نیلو... زنگ زدی به اورژانس؟

قبل از اینکه من فرصت کنم چیزی بگم مهیار گفت: من زنگ زدم الان دیگه باید برسه...

کامران با صدای آروم تشکر کرد و منو توی بغلش کشید و گذاشت بهش تکیه کنم. جلوی مهیار خجالت کشیدم و گفتم: لباس خونیه میشه کامی...

محکم تر منو گرفت و گفت: هیس... آروم... چیزی نیست

توی بغل کامران و زیر نگاه سنگین مهیار داشتم له میشدم که آمبولانس رسید. دو نفر ازش پیاده شدن و اومدن سمتم. کامران گذاشت منو معاینه کنن. اونها داشتن به زخم سرم میرسیدن که کامران کمی ازم دور شد. دکتر پرسید بیهوش شدم یا نه... با نگاه داشتم کامران رو دنبال میکردم که با حواس پرتی گفتم: شاید... نمیدونم! دکتر شروع کرد پرسیدن اسم و سن و سالم و من همونطور که نگاه و حواسم با کامران و مهیار بود جواب میدادم. کامران رفت سمت مهیار و همونطور که دستهایش توی جیبهای پشت شلوارش فرو بود چیزی گفت. مهیار خندید و دستش رو به طرفش دراز کرد. کامران گیج بود. دستش رو از جیبش درآورد و دست داد. شنیدم که داشت میگفت: شما زنگ بزنی پلیس من به پدرم میگم بیان به کار ماشین رسیدگی کنن... خودم باید همسرم رو ببرم بیمارستان

مهیار با لبخند قبول نمیکرد که کامران گفت: بالاخره باید خسارت تخمین زده بشه... ماشینتون خیلی آسیب دیده.

مهیار نگاه کرد و گفت: فعلا اوضاع خانم مهم تره... در ضمن من مقصر بودم...

مهیار اومد سمتم. از چهره کامران معلوم بود از کار مهیار خوشش نیومده. اومد جلو و جوری که بی ادبانه نباشه مهیار رو کنار زد و گفت: پزشکا کارشون رو انجام میدن.

سرم رو بسته بودن. که یکی از دکترها رو به کامران گفت: ما اقدامات اولیه لازم رو انجام دادیم اما حتما باید برن بیمارستان از سرشون عکس بگیرن... زیاد به بخیه لازم نداره اما شاید دو سه تا بخوره

کامران تشکر کرد و گفت خودش منو میبره. کامران همراه اونا تا آمبولانس رفت. داشت باهاشون صحبت میکرد که مهیار با لبخند نگام کرد و گفت: خوبی؟

با حرص گفتم: چرا مثل احمقها ترمز زدی؟

مهیار خندید و همون موقع کامران به سمت ما برگشت و خنده مهیار رو دید. سرخ شده بود. اومد سمتم و کمکم کرد بلند شم. یه جور خاصی گفت: عزیزم باید بریم بیمارستان از سرت عکس بگیرن.

توی بغلش بودم که نگاهم رو از مهیار گرفتم و گفتم: میخوام برم خونه خیلی داغونم... میخوام بخوابم

کامرا منو به طرف ماشین خودش برد و گفت: صندلی رو برات میخوابونم دراز بکش ولی حتما باید بریم دکتر...

نگاش کردم. دیدم داره با چشم مهیار رو قورت میده. کمکم کرد روی صندلی بشینم و بعد پشت صندلی رو خوابوند. تا بخواد سوار شه به مهیار که دستهاشو توی جیب شلوارش کرده بود و نگام میکرد نگاه کردم. صدای کامرا رو شنیدم که رو به مهیار با لحنی رئیس موابانه گفت: با پدرم تماس گرفتم تا پنج دقیقه دیگه میرسن الان با پلیس هم تماس بگیرم... لطفا تشریف داشته باشید...

کامران ماشین من رو قفل کرد و سوئیچ رو برداشت و اومد کنارم نشست. مهیار جلو اومد و گفت: لازم نیست آقای سرافراز... من خسارت نمیخوام... البته از بابت ماشین خیالتون راحت من هستم تا پدرتون برسن.

کامران تشکر کرد و دنده عقب گرفت. نگاه مهیار توی نگاهم کش اومد تا جایی که کامران دور زد و من چشمهامو بستم

سردرد داشت شروع میشد. کامران میون راه ایستاد. چشمهامو باز نکردم اما صدای پدرش رو شنیدم. چند لحظه بعد صای پدرش بود که گفت: نیلوفر بابا خوبی؟

چشمهامو باز کردم و لبخند کمرنگی زدم و گفتم: نه زیاد... سلام!

کامران رو به پدرش گفت: بابا این سوئیچ ماشین نیلوفر، من به پلیس زنگ نزدم یارو ایستاده همونجا... صحبت کنید ببینید چی میشه... خدا حافظ

حرکت کردیم. چشمهامو بسته بودم که کامران گفت: این یارو به چی میخندید؟



زمزمه کردم: به ریخت من حتما... چه میدونم!

گفت: حالشو میگیرم....

گفتم: وقت گیر آوردی کامران؟

گفت: چی شد اصلا؟... کجا رفته بودی که اینطوری شد؟

گفتم: رفتم خرید... زد روی ترمز منم خوردم عقبش

گفت: چرا کمربند نبسته بودی؟

با اعتراض گفتم: ببخشید جناب سرهنگ یادم رفته بود!... بیست سوالیه؟!!

ساکت شد. به بیمارستان که رسیدیم بدون اینکه باهام صحبت کنه کمکم کرد پیاده شم و با هم رفتیم داخل. از اونجایی که به خاطر وضعیت مالی و البته اجتماعی کامران تقریبا سرشناس بود و هر کجا آشنایی داشت کارهام زود انجام شد. از سرم عکس برداری شد. جمجمه آسیب دیده بود اما بالای پیشونیم 4 تا بخیه خورد. خیلی ناراحت شدم. به صورتم خیلی حساس بودم. برای همین بداخلاق شده بودم. کامران از اینکه دکتر آرومش کرد و گفت چیز مهمی نیست خوشحال بود اما باهام صحبت نمیکرد. خون روی لباس و دستم خشک شده بود و حالم رو داشت به هم میزد. پیرهن سفید کامران هم خونی و عملا بلا استفاده شده بود. سوار ماشین شدیم گفت: میخوام زنگ بزنی زینت بیاد بهت برسه... البته اگه اجازه صادر کنی!!!

گفتم: اصلا حرفشم نزن... هیچ حوصله ندارم کامران... بذار به حال خودم باشم...

چپ چپ نگاه کرد و ماشین رو روشن کرد و حرکت کردیم. توی راه به پدرش زنگ زد و قضیه ماشین رو پیگیری کرد. بعد از چند دقیقه مامان فرحناز زنگ زد و اصرار اصرار که نیلوفر رو بیار اینجا من ازش مراقبت کنم. کامران گوشی رو داد دستم. هرکاری کردم زیر بار نرفت که خوبم و اتفاق مهمی نبوده. با نارضایتی قبول کردم که برم اونجا. کامران انگار از اینکه میرفتیم اونجا خوشحال بود. ازش خواستم قبل از رفتن منو ببره خونه تا لباسم رو عوض کنم. دلم پیش مهیار بود. نمیدونستم چطوری ازش بپرسم که قضیه به کجا کشید. سعی کردم بی تفاوت سوالم رو بپرسم. بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: قضیه ماشین به کجا رسید؟ خسارتش چقدر شده؟

کامران با اخمهای در هم کشیده گفت: خسارت نخواسته

با تعجب گفتم: ولی من ماشینشو داغون کردم... نمیخوام زیر دین کسی باشم

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت: باهات صحبت میکنم... همسایه روبرویی هست... ازش خوشم نمیاد بهش میخورم آدم مزخرفی باشه

نمیدونم چرا خوشم نیومد. گفتم: چرا درباره آدمی که نمیشناسی قضاوت میکنی؟! اونکه خیلی لطف کرده خسارت نخواسته... اگرم ایستاد برای این بود که منو توی اون حال رها نکنه...

رگ گردن کامران زده بیرون. گفت: آره... هیچ گربه ای محض رضای خدا موش نمیگیره نیلوفر خانم ساده دل... حتما فکر کرده مجردی... یا کف دستش رو بو کرده که در حال متارکه ای!

برگشتم به نیم رخش زل زدم و گفتم: خجالت بکش کامران... افکار گندیده مرد امروزی و روشنفکر ما رو باش!... جناب مهندس سرفراز!!!!... متاسفم که فقط اسم بلندی داری!

کامران نگاه تندى بهم انداخت و گفت: حیف... حیف که نمیخوام جوابتو بدم نیلو... وگرنه چنان افکار گندیده ای نشونت میدادم که به عمرت ندیده باشی!

اولین بار بود اینجوری توی روم وامیستاد... این شروع جدی شدن جنگ بود.

فصل بیست و دوم

تا خونه هر دو مون ساکت بودیم. کامران ماشین رو توی حیاط پارک کرد. من به خونه مهیار نگاه کردم. ماشینش جلوی در نبود. حتما رفته تعمیر گاه. ماشینم توی حیاط بود. پیاده شدم و نگاهی بهش انداختم. سپر و چراغهای جلو شکسته بود. کامران اومد سمتم. در ماشینم رو باز کرد و کیفم رو برداشت. رفتیم توی خونه. من یک راست رفتم بالا توی اتاق. لباسهامو در میاوردم که کامران اومد داخل اتاق. نمیدونم چرا بلوزم رو از روی تخت برداشتم و گرفتم جلوی بدنم. بدش اومد. کیفم رو انداخت روی تخت و پیرهنش رو درآورد و حولشو برداشت و در حالی که از اتاق میرفت بیرون نگاه تلخی بهم انداخت. توی چهار چوب در گفت: آب روی سرت نریز...

چیزی نگفتم. رفت حمام پایین. رفتم توی حمام و آب گرم رو باز کردم. خون خشک رو از روی رونهها و سینم میشستم و نمیدونم چرا لبخند میزدم.. احساس تازگی میکردم... حالم از روزهای قبل خیلی بهتر بود... خیلی زیاده... زیر دوش بودم و تنم رو میشستم که صدای گوشیم بلند شد. تعجب کردم. آخه زیاد کسی به موبایلم زنگ نمیزد. فقط کامران و مامانش اینا اونم وقتی خونه نبودم. در حمام رو باز کردم. یه پام رو بیرون گذاشتم و سریع کیفم رو از روی تخت برداشتم. سردم شد. برگشتم توی حمام و موبایلم رو درآوردم و کیف رو انداختم بیرون حمام. شماره ناشناس بود. دو دل بودم که جواب بدم یا نه... جواب دادم: الو؟

صدای آب دوش بود و هیچی... دوباره: الو؟

صدای مردونه: سلام

با تعجب گفتم: سلام... بفرماید

گفت: بهتری؟

گفتم: شما؟

گفت: به دل نگران نادم و پشیمان... کاش پام میشکست ترمز نمیزدم... کاش میمردم اون همه خون روی صورتت رو نمیدیدم... کاش اصلا نبودم که تو رو بغل یه مرد دیگه ببینم و بسوزم و نتونم بیرون بکشم!

موهای تنم سیخ شد. صدامو پایین آوردم و دستم رو گذاشتم روی دهنه گوشی و گفتم: دیوونه شماره منو از کجا گیر آوردی؟!

خندید: گفتم که گیر میارم!

راهی جز التماس برام نمونده بود: تو رو خدا زنگ زن... من نمیتونم صحبت کنم...

گفت: نگران نباش عزیزم... چشم زنگ نمیزنم اما هوای موبایلتو داشته باش شاید پیام بفرستم

صدای کامران رو شنیدم که صدام میکرد. نتونستم چیز دیگه ای بگم فقط قطع کردم.

خدا یا یعنی این آدم نفهم توی موقعی که من بیهوش بودم گوشیمو از کیفم برداشته بود؟!... پس برای همین وقتی خواستم به کامران زنگ بزنم دیدم گوشیم روی صندلی افتاده... نکنه اصلا این ترمز عمدی بود!... خدای من!!! پس قضیه براش خیلی جدیه... یه اذیت و آزار ساده نیست... اومده که زندگیمو به آتیش بکشه!

کامران یکبار دیگه صدام کرد و چند تقه به در حمام زد. گفتم: چیه؟

گفت: بیا بیرون اینقدر توی بخار نمون حالت خوب نیست

شیر آب رو بستم و حوله رو به خودم پیچیدم و رفتم بیرون. کامران بی توجه به من داشت لباسش رو میپوشید. نشست روی تخت و موبایل رو آروم از زیر حوله انداختم کنار کیفم و شروع کردم خشک کردن تنم. کامران وقتی به طرف میز آرایش میرفت زیر چشمی نگام کرد و بعد مشغول شونه زدن موهاش شد. بلند شدم و رفتم سمت کمد. لباسهامو انتخاب کردم. کامران نشست روی تخت منم بی توجه به اون همونطور که حوله رو نگه میداشتم لباسهامو پوشیدم. بعد مانتو و روسری رو هم تنم کردم و کیفم رو برداشتم و زودتر از کامران رفتم پایین. چند دقیقه طول کشید تا کامران اومد پایین و بدون هیچ حرفی رفتیم سوار ماشین شدیم و راه افتادیم.

کامران عصبی رانندگی میکرد. مدام بوق میزد و از یه لاین به لاین دیگه میرفت. چیزی نگفتم و انگار همین سکوت بیشتر عصبی می کرد. خیلی زودتر از حد معمول به خونه پدرش رسیدیم. هر دو پیاده شدیم. کامران زنگ زد و بلافاصله در باز شد. رفتیم داخل. انتهای حیاط جلوی در خونه مامان فرحناز ایستاده بود. وقتی بهش رسیدم بغلم کرد و صورتم رو بوسید و شروع کرد به پرسیدن سوالهاش که چی شده و حالا چطورم و اینجور حرفها. وارد خونه شدیم و فرناز دوید جلو و بغلم کرد. وقتی داشتم فرناز رو توی بغلم میگرفتم از پشت شونش مهسا رو دیدم که روی مبل نشسته و همونطور که پاشو روی پاش انداخته نگاه میکنه. نمیدونم چرا از خودم وا رفتم. همینکه کامران کنارم ایستاد مهسا از جاش بلند شد و به طرفمون اومد و با کامران سلام و علیک گرمی راه انداخت. از بغل فرناز بیرون اومدم و همونطور که داشتم جواب احوالپرسیهای فرناز رو میدادم به اون دو تا نگاه کردم. کامران بیش از حد مهربون شده بود. باهاش دست داد و با خنده حالشو پرسید. مهسا بعد از اینکه از کامران فارغ شد به سمت من نگاه کرد و همونطور که باهام دست میداد گفت: بلا دور چی شده؟

دست سردم رو از دستش کشیدم بیرون و گفتم: تصادف کردم

خندید و گفت: زدی یا خوردی؟

صادقانه گفتم: زدم و خوردم!

همونطور که میخندید و به سمت مبلی که قبلا روش نشسته بود میرفت گفت: رانندگی مهارت زیادی میخواد

از حرفش خوشم نیومد میخواستم جواب بدم که مامان فرحناز دستش رو گذاشت توی کمرم و تعارفم کرد بشینم. رفتم روی مبل نشستم. کامران یک راست رفت توی آشپزخونه و در قابلمه غذا رو برداشت... با خودم گفتم چنان رفتار میکنه که انگار توی خونه خودمون همیشه بی غذا بوده! بخار از قابلمه که بلند شد بلند گفتم: به به کلم پلو... چه کردی مامان!!!

مهسا پیش دستی کرد و گفت: گرسنه ای؟

کامران با ز کشیده گفت: خیلی!!!

مهسا رو به مامان فرح گفت: زن عمو بکشم غذا رو؟ تا او موقع عمو هم از حمام اومده بیرون!

مامان فرح موافقت کرد و هر دو رفتن توی آشپزخونه. کامران داشت توی آشپزخونه لوس بازی در میاورد. مهسا دست گذاشت توی پهلوشو هولش داد بیرون و گفت: شکمو برو الان میکشیم دیگه!

کامران اومد روبروم نشست. فرناز هم به محض نشستن ما دویده بود توی اتاقش. بلند شدم به بهانه سر زدن به فرناز از جلوی کامران برم کنار. در اتاق فرناز نیمه باز بود. سرکی کشیدم... فرناز نشسته بود رو به کامپیوتر و تصویر یه پسر جلوش بود. تصویر کوچیک بود دقیق ندیدم... در زدم و گفتم: فرناز جان بیام داخل؟

فرناز دستپاچه تصویر رو بست و گفت بیا عزیزم!

رفتم داخل و گفتم: خوبی تو؟... چیکار میکنی؟

گفت: ببخشید نمودم پشت اومدم کار تایپ پایان نامه ام رو تموم کنم که دیگه کلا پشت باشم.

از کامپیوتر صدایی دراومد. فهمیدم داره چت میکنه. یکم لپه‌اش سرخ شده بود و همچنان با لبخند نگام میکرد. گفتم: باشه پس من میرم... مامان اینا دارن نهار میکشن بعد بیا

به تخت اشاره کرد: خوب بشین حالا کجا؟!

گفتم: نه میرم کمکشون

گفت: تو حالت خوب نیست بیا بشین!

باز صدای اومدن پیام از کامپیوتر شنیده شد. به سمت در رفتم و با لبخند گفتم: سر نهار میبینمت خانم مهندس!

از اتاق فرناز که اومدم بیرون با آقای سرفراز سینه به سینه شدم. از اتاقش اومد بیرون. مثل همیشه تر و تمیز و رسمی. سلام کردم. لبخند زد و جوابم رو داد و گفت: بهتری؟

همونطور که کنارش راه میرفتم گفتم: آره بهترم ممنون... شرمنده امروز مزاحم شما شدیم

داشت آستینهای بلوز سورمه ایش رو بالا میکشید که با لحن خاصی گفت: چه میشه کرد... اتفاقه... ولی امروز یه پروژه بزرگ رو از دست دادیم... همون موقع که زنگ زد کامران وسط جلسه با طراحها بود... خوب کامران هم که فقط کتشو برداشت و دوید... اونا هم بهشون برخورد البته من سعی کردم درستش کنم...

با ناراحتی گفتم: یعنی لغو شد؟ فردا نمیان؟ باهاشون قرار دیگه ای نداشتین؟

مهسا همونطور که سینی برنج رو روی میز میگذاشت گفت: نه دیگه معلومه که نمیان!

کامران از روی مبل بلند شد و همونطور که به سمت میز غذا خوری میرفت گفت: چرا بابا از خداشونم هست

مامان فرحناز تعارفم کرد سر میز و با صدای بلند فرناز رو صدا زد. همونطور که داشتیم مینشستم کامران رو به مهسا گفت: حالا تو یه زنگ بهشون بزن یکم چرب زبونی کن... خودت که ماشالا استادی... مطمئنم برمیگردن!

مهسا سر و گردنی رفت و گفت: با این خرابکاری که شد بعید میدونم... اما باشه فردا زنگ میزنم

وقتی گفت خرابکاری نگام کرد... نمیدونم چرا کامران داشت از مهسا میخواست به مشتریها زنگ بزنه! حرف توی دلم نمود و گفتم: آخه مهسا زنگ بزنه چی بگه؟

آقای سرفراز سرش رو بالا گرفت و گفت: مهسا مدیر روابط عمومی شرکت... خودش میدونه چی بگه!

انگار آب سردی روی تنم ریخته شد. خدا رو شکر همون موقع که رنگ از روی من پریده بود فرناز با سر و صدا و خنده اومد که کنار مامانش بشینه. آقای سرفراز شروع کرد به خوش و بش با دخترش و در مورد دانشگاه ازش سوالهایی پرسید. من نگاه سرد و پر سوالم رو دوخته بودم به کامران که روبروم نشسته بود و تند تند غذا میخورد که چشمش افتاد توی چشمم. بهم زل زد و به جویدن غذایش ادامه داد. مهسا ما رو زیر نظر داشت. نگام افتاد بهش لبخند پر فیس و افاده ای زد و نگاهش رو به بشقابش دوخت. انگار حس کرده بود که من از کار کردن اون توی شرکت خبر ندارم. برای همین با سیاست خاصی دوباره بحث شرکت رو به میون کشید و شروع کرد در مورد کارمندها صحبت کردن. جوری صحبت میکرد که من متوجه بشم خیلی وقته داره اونجا کار میکنه و به همه چیز اشراف کامل داره. میون همین حرفها بود که آقای سرفراز بحث آقای مهدوی رو به میون آورد و از نحوه کارش تعریف کرد. مهسا در تایید حرفش گفت: آره به خاطر طرحهای خوب آقای مهدوی درصد پیشرفت و توانایی شرکت به نسبت قبل خیلی بیشتر شده

ابرویی بالا بردم و گفتم: مگه شما قبل از آقای مهدوی اونجا بودید که میتونید الان رو با دوره قبل مقایسه کنید؟

رنگ از روی مهسا پرید و نگاهی به کامران نداخت و چون بی توجهی او رو دید گفت: خوب نه... ولی مشخصه دیگه!

مامان فرحناز که متوجه دلگیری من شده بود خنده مصلحتی کرد و گفت: قبل هم کار خیلی خوب بود و درآمد بالا بود... الانم مثل قبل... خوب سر میز غذا اینقدر بحث کارو نکنید غذاتونو بخورید!

آقای سرفراز لبخند ملیحی به لب داشت برعکس کامران همونطور نگاهش به بشقابش بود و با اخمهای در هم غذاشو میبلعید.

غذا اصلا به دلم نچسبید. اصلا نفهمیدم چی خوردم. دلم میخواست برگردم خونه. بعد از غذا یکم توی جمع کردن میز کمک کردم و بعد رفتم روی مبل نشستیم و چون دیدم کامران خودش رو به تلویزیون سرگرم کرده و مهسا هم هنوز داره باهاش در مورد کار صحبت میکنه موبایلم رو از کیفم در آوردم تا یکم بازی کنم که دیدم 5 تا پیام نخونده دارم. نگاهم رو بالا گرفتم و به کامران که هنوز داشت با مهسا پیچ میگرد نگاه کردم. مهسا خندید و زد توی شونه

کامران. نمیدونم به کدوم شیرین زبونیش داشت میخندید! فرناز هم دوباره رفته بود توی اتاقش و در رو تقریباً بسته بود. مامان فرح هم داشت چای درست میکرد. دوباره به گوشیم نگاه کردم. دستم میلرزید. حس میکردم همه دنیا دارن بهم نگاه میکنن. پیام رو باز کردم نوشته بود: وقتی میدونم خونه نیستی طاقت موندن توی خونه رو ندارم... شب برمیگردی؟

با وحشت پیام رو حذف کردم بدون اینکه حتی بقیه اش رو بخونم. همون موقع فرناز از اتاقش اومد بیرون. بیش از حد معمول شاد بود. انگار داشت توی زندگیش اتفاقات اساسی رخ میداد. برگشتم و بهش لبخند زدم. موبایل توی دستم لرزید. مهیار دوباره پیام داد. دلم ریخت... خدایا این چرا دست بردار نبود. جوری موبایل رو توی دستم گرفتم که کسی نور صفحه اش رو نبینه. رو به فرناز گفتم: این ترم حتما کارهات خیلی سنگین شده آره؟

لبخند ملیحی به لب آورد و گفت: آره... ولی راستش خیلی دلشوره دارم برای بعد از دانشگاه... برای کار نگرانم... میترسم کار ایده آلم رو بدست نیارم... آخه این روزا از هر کی میپرسی شغلت چیه میگه مهندس معمار!

فرناز از حرف خودش میخندید که گفتم: خوب تو که نباید برای کار نگران باشی... توی شرکت بابات کار میکنی!

فرناز ابروهاشو بالا برد و گفت: شرکت بابا چه ربطی به درس من داره!

انگار منتظر همین حرف بودم که با لحن خاصی گفتم خوب ربطش رو از شون بپرس آخه آقای مهدوی هم که اونجا کار میکنه مهندس معماره!

مهسا از حرفم برافروخته شد و چپ چپ نگاه کرد و گفت: ولی کارش از صدتا گرافیکست بهتره!

با لبخند جوابش رو دادم که آقای سرفراز خطاب به کامران گفت: کامران دیگه مهمونی تموم پاشو با مهسا برو شرکت... دیر شد!

مهسا زود از سر جاش بلند شد و در حالی که میگفت میرم حاضر شم به سمت اتاق دوران مجردی کامران رفت و وقتی بیرون اومد آرایش هفت قلمش پر رنگ تر شده بود. کامران پرتقالش رو نصفه توی ظرف گذاشت و بلند شد و در حالی که بلوز و شلوارش رو مرتب میکرد خطاب به مهسا گفت بریم؟

مهسا سری تکون داد. کامران با پدرش صحبتیهایی در مورد کارهای اون روز کرد و در آخر سر رو به من گفت: بمون همینجا شب میام دنبالت

فقط نگاهش کردم و لبخند پر معنایی زدم. مهسا با حالت خاصی نگاه کرد و در حالی که انگار داشت میرفت اردو خداحافظی کرد و پشت کامران راه افتاد

با رفتن اونها موبایلم رو توی مشتتم فشردم و رفتم سمت اتاق کامران. در رو که باز کردم عطر قدیمی کامران مشامم رو پر کرد و ناخودآگاه لبخند زدم. هیچی عوض نشده بود. هنوز کنار تختش عکس دوران نامزدیمون که کنار رودخونه نشسته بودیم و پاهامون توی آب بود و باد موهای منو برده بود قرار داشت. روی تخت نشستیم و صدای خندم توی گوشم پیچید. کامران منو به سمت خودش میکشید و صدای آدمخوار رو در میاورد و قلقلکم میکرد و من قش قش میخندیدم. اون موقع هنوز خجالت میکشیدم زیاد به خونشون برم. اما روزی که اونطور بی مهابا میخندیدم روزی بود که کل خانواده جز ما دو نفر برای عروسی دختر دوست آقای سرفراز رفته بودن. کامران مریضی رو بهونه کرد و نرفت. بلافاصله بعد از رفتن اونها کامران اومد دنبالم و با هم رفتیم خونشون. اون روز همون روزی بود که من از صمیم قلبم احساس کردم کامران رو دوست دارم...

دستم به سمت قاب عکس رفت. برش داشتم و به چهره متبسم کامران توی عکس زل زدم. نور آفتاب افتاده بود توی چشمش اما باز هم به دوربین نگاه کرده و خندیده بود. اون موقعها چقدر تناسب اندامش بهتر بود... این چند سال اخیر چون ورزش نمیرفت یکم شکم داشت... دلم برای اون روزها تنگ شد. قاب رو گذاشتم سر جاش و آهی کشیدم. از اینکه نسبت به مهسا حس حسادت داشتم از خودم بدم میومد. منکه این همه برای جدایی پافشاری میکردم چرا الان از اینکه بعد از من کامران با مهسا ازدواج کنه داشتم از عصبانیت میتزکیدم؟! توی همین فکر بودم که با صدای مامان فرحناز جا خوردم که گفت: یاد گذشته ها افتادی؟

نگاش کردم. توی چهارچوب در ایستاده بود. لبخند زدم. گفت: مزاحم نیستم؟

جا به جا شدم و گفتم: نه... بفرمایید

اومد کنارم نشست. زن فهمیده ای بود. متوجه شده بود از مشایعت مهسا با کامران خوشم نیومده که بی مقدمه گفت: مهسا سه ماهی میشه توی شرکت مشغول به کار شده... خان عمو نگرانش بود. میگفت بعد از طلاقش منزوی شده... گفت شاید بیاد توی شرکت هم روحیه اش باز شه هم بختش!

مامان فرح به تنهایی خندید اما من گلوم گرفتم... فکر میکنم موفق شده بود... توی هر دو موردش... این روزها کامران کمتر بهم توجه میکرد... انگار دیگه بود و نبودم مهم نیست... انگار نباشم هم خیالی نیست... یکی دیگه هست!

غروب شده بود. فرناز همه اش توی اتاق پای کامپیوتر بود. شاید مجموعا دو ساعت هم پیش من نشست. گوشیم مدام زنگ میخورد. عصبی شدم. حاضر نبودم به کامران خیانت کنم... من از خیانت به هر نوعی متنفر بودم... فرقی هم نداشت که میخوام جدا شم یا نه... داشتم به این فکر میکردم که دیگه واقعا وقتش رسیده به کامران بگم باهام بیاد برای کارهای طلاق توافقی... تنها نمیتونستم... دست دست میکردم... باد خودش هم توی این عذاب سهیم باشه... چرا اون توی شرکت با مهسا بگو بخند کنه من بیفتم توی دادگاهها و سر کله زدن با هزار جور... موبایلم باز زنگ خورد. کفرم در



اومد.نگاهی به اطراف انداختم.فرناز که توی اتاقش...مامان فرحناز هم پای سریال محبوبش.بلند شدم رفتم سمت اتاق کامران و در رو بستم.نشستم روی تخت و دکمه مکالمه رو فشردم و با خشونت گفتم:بله؟

میتونستم لبخندش رو تصور کنم وقتی گفت:اوه چه بد اخلاق!...با شوهرت دعوا داری چرا سر من خالی میکنی جوجه تیغی بی معرفت!

اخمهامو توی هم کشیدم و گفتم:کی گفته من با شوهرم دعوا دارم؟!

-لازم نیست کسی بگه..کاملا مشهوده...از دسته گلهایی که نرسیده افتادن توی سطل آشغال از لگد کشیدنهای هر روز صبح آقا کامران جونتون توی در خونه و از محبتهای مصنوعی امروز شوهرت!

-خیالاتی شدی آقا...در ضمن همچین چیزی هم که باشه به شما هیچ ربطی نداره...لعنتی چی میخوای از جون من!

-به من نگو لعنتی نیلوفر!...من همون مهیاریم که به پات سوختم تا الان و تو حتی چند ماه برام صبر نکردی!

-صبر میکردم؟...تو رو داشتی توی چشم من نگاه کنی؟

-من رفتم شهرستان با مامانم پیام وقتی اومدم شوهر کرده بودی

-آره!...شیش ماه رفتن و برگشتنت طول میکشید نه؟...تو اصلا آدم بودی که من برات صبر میکردم؟

-نیلو تو حتی فرصت ندادی که منو بشناسی!تمام رابطه دوستیمون توی چهار تا سینما و پارک رفتن تموم شد!من دوستت داشتم و دارم...الانم رو میبینی؟برای خاطر تو به این روز افتادم...با خودم گفتم همه زنها بی معرفتن...حالم از همه به هم خوردم...زن نگرفتم ولی حق خودم رو از زنها گرفتم تا امروز که خودتو دیدم...همیشه با خودم میگفتم وقتی بینمت گریه ام میگیره ولی الان...نیلو بذار مثل قبل با هم باشیم

-نفهم من شوهر دارم...بفهم!!!

-خوب اون موقع هم میگفتی مامان و بابام...ولی باهام بودی!

-خجالت داره...برای خودم متاسفم که در گذشته با یکی مثل تو بودم و حالا هم دارم باهات صحبت میکنم!...دست از زندگی من بکش مهیار وگرنه تو رو هم توی آتیشی که برای من روشن کردی میسوزونم

گوشی رو قطع کردم...به درستی حرفهایی که گفته بودم شک نداشتم اما گریه ام گرفت...کاش اینطور ناراحتش نمیکردم...آدم همیشه به اولین عشقش وفادار و با احساس میمونه هرقدر اون عشق اشتباه بوده باشه...و وقتی بعد از

سالها دوباره باهش روبرو میشه ناخودآگاه دلش میلرزه....تمام بوها تمام رنگها و لبخندها و صداها براش زنده میشن...وای بر من که طعمها رو هم میچشیدم!

کامران با دیدن من سرفه مصنوعی کرد. پدرش به سمتم برگشت. قلبم از شنیدن حرفهایش داشت می ایستاد...آب دهنم رو قورت دادم و ازشون به خاطر ناهار تشکر کردم و رفتم توی ماشین. کامران با پدرش دست داد و بعد راه افتادیم.

حالم خیلی بد بود. بغض و درد و ناراحتی داشت تمام وجودم رو له میکرد. سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و تمام راه با چشمهای بسته آروم آروم اشک ریختم. به خونه که رسیدیم از ماشین پیاده شدم و به پنجره بالا نیم نگاهی انداختم. سایه ها بودن...سایه مهیار و یه زن. سایه های جدا از هم...با خودم گفتم بالاخره وصل میشن! دلم گرفت...چرا همه وانمود میکنن دوستم دارن ولی همه دروغ میگن؟ کامران...خونوادش...مهیا...حتی مامان و بابام و نویدا حتی راحله که بعد از رفتنش فقط دو بار دیگه زنگ زده بود احوالم رو پرسیده بود.

اشکهام روی گونه هام یخ بستن. زیر نگاه تلخ کامران با کف دستهام اشکامو پاک کردم و رفتم توی خونه. چند دقیقه بعد کامران ماشین رو پارک کرد و اومد بالا. بدون اینکه شام بخورم غذاها رو همونطور با ظرف گذاشتم روی میز و رفتم سمت پله ها که کامران اومد داخل. وسط پله ها بودم که کامران گفت: چرا گریه کردی؟

چند لحظه ایستادم و بعد بی جواب رفتم توی اتاق. مانتو و شالم رو در آوردم که کامران اومد بالا. نشست روی تخت. زیر نگاهش بلوزم رو در آوردم. پشتم رو بهش کردم و لباس زیرم رو هم باز کردم و یه تیشرت راحت پوشیدم. به سمتش برگشتم و بدون اینکه نگاه کنم ایستادم جلوی آینه. شیرپاک کن رو ریختم روی پنبه و شروع کردم پاک کردن صورتم که گفت: نیلوفر...چته؟

سرد و بی نگاه گفتم: سر درد دارم

گفت: جز اون ...

با بغض گفتم: هیچی

اومد پشت سرم ایستاد و کمرم رو میون دستهایش گرفت و گفت: این هیچی یعنی کلی چیز...بگو بهم چرا بغض داری؟

گفتم: بغض ندارم کامران...دست از سرم بردار...حال و حوصله ندارم میخوام تنها باشم

کنار گردنم رو بوسید و گفت: قربون حال و حوصلت برم...آخه تو چته؟ هیچ متوجهی چطور زندگی رو داری سخت میگیری؟...فهمیدم که بابت مهسا ناراحت شدی...خوب فکر نمیکردم برات مهم باشه که الان داره توی شرکت ما کار میکنه!

به طرفش برگشتم. توی چشمه‌هاش زل زدم و گفتم: برای همین ساعت کارت طولانی شده نه؟... یادمه گفتمی اونجایی که بودی فرصت برای شام خوردن بهت نمیده... باشه آقای سرفراز... هر کاری عشقته انجام بده اما قبلش دو سه روز کارهاتو ردیف کن که صبحها با من باشی... طلاق توافقی زیاد طولی نداره... تو هم که آشنا زیاد داری... من برای فردا آماده هستم!

چشمه‌اشو گرد کرد و گفت: این چرندیات رو از توی ذهنت پاک کن نیلوفر... اینا همش توهمه... بشین زندگیتو کن آخه چته من نمیفهمم!

صدامو بالا بردم: نمیخوام این زندگی رو... این زندگی رو نمیخوام... ختم کلام!

زل زد توی چشمهام. نگاهش تا جلوی در کش اومد. بعد در اتاق رو محکم کوبید به هم و رفت بیرون. رفتم توی تخت. تا صورتم به بالش رسید صدای گریه رو توی پرهاش خفه کردم.

کار تموم شده بود. با خودم فکر میکردم فردا صبح زود کامران صدام میکنه و بهم میگه پاشو بریم به آرزوت برسونمت.

پایان فصل بیست و دوم

فصل بیست و سوم

اونشب به اندازه یه دنیا دوری و جدایی از کامران گریه کردم. نمیدونم چند ساعت گذشته بود. دیگه اشکی نداشتم. لبهام خشک شده بود. کامران دیگه نیومده بود بالا. با خودم گفتم حتما گرفته خوابیده

بلند شدم به بهونه آب خوردن برم سر و گوشی آب بدم. از پله ها که میرفتم پایین توی تاریکی خونه میدیدم که نور پخش میشه. به پذیرایی که رسیدم چشمهای خیس کامران رو دیدم که به تلویزیون خیره بود. نگام نکرد. انگار اصلا حضورم رو حس نکرد. همونطور به تلویزیون خیره بود. رفتم توی آشپزخونه یکم آب ریختم توی لیوان و بعد به سمت تلویزیون نگاه کردم. صدای تلویزیون رو قطع کرده بود و داشت فیلم عروسیمون رو نگاه میکرد. توی بغلش بودم. با عشق توی چشمه‌هاش نگاه میکردم و آروم میرقصیدیم و من با شعر لب میزدم. کامران لبخند روی لبش بود.

نشستم روی صندلی آشپزخونه و دستم رو مشت کردم جلوی لبهام. از پشت حریر اشک دیدم که کامران در انتهای موسیقی پیشونیم رو بوسید... حالا داشتم توی جمع همراه کامران میرقصیدم. لبخند به پهناي صورت روی لبهامون بود. خاطرات اونشب داشت توی ذهنم رژه میرفت. بلند شدم که برگردم توی اتاق. کامران فیلم رو روی تصویر جلو مبردد و همچنان به حضور من بی توجه بود. پشت مبل کامران رسیده بودم که فیلم رو نگه داشت. کلیپمون بود... توی باغ میون گلها داشتیم میدویدیم و بعد بسته دستهامون که کامران حلقمو کرد دستم... خاطرات اومد جلوی

چشمم... اون روز بهترین روز زندگیم بود. چقدر حرفهای عاشقانه زیر گوشم پیچ کرده بود... چقدر دوستم داشت و چقدر دوستش داشتم... چرا این عشق رو فراموش میکردم!؟

صدای بغض بلند شد. کامران به روی خودش نیاورد. هنوز بالای سرش ایستاده بودم. صدای بالا کشیدن بینیشو میشنیدم. نگاهم رو از صفحه تلویزیون گرفتم و به پشت سر و شونه کامران دوختم... چقدر مرد شده بود... به نسبت پنج سال پیش خیلی پخته و جا افتاده تر شده بود... چه مظلومانه داشت با خاطراتش وداع میکرد. فهمیدم شب آخره... صبح فردا رنگ دیگه ای هست... نرفته دلم براش تنگ شد... اصلا چرا باید برم؟... چرا رنگ صبح فردا رو عوض نکنم؟... من پیشمونم... چرا لجبازی میکنم؟... من... دوستش دارم... هنوز و همیشه....

رفتم جلو. روبروش ایستادم. نگام نمیکرد. اشک روی گوش برق میزد. داشت با دستش روی لب و ته ریشش دست میکشید و چشم از تلویزیون بر نمیداشت. پاهام سست شده بود. جلو رفتم و نمیدونم چی شد که نشستم روی پاشو و بغلش کردم. دستهایش آروم روی شونه هام قرار گرفت که کنار گوشش با صدای لرزون گفتم: دلم برات تنگ شده کامران....

با بغض گفت: پس... چرا میخوای بری؟

گفتم: میخوام بمونم... اگه... باور کنی که....

نگاش کردم. چشمهای ترش منتظر بودن. گفتم: دوستت دارم کامران... ولی... انگار... میدونی... گاهی آدمها اونقدر به عشقشون نزدیک میشن که... دیگه نمی بیننش... معذرت میخوام کامران!

لبهامون میلرزید وقتی طعم شیرین عشق رو دوباره مزه مزه کردیم....

من متحول شدم... تا به حال توی زندگی به چیزی اینقدر مطمئن نبودم که اون روز صبح به عشق عمیق کامران، شوهرم، توی قلبم... کامران خواب بود. دستم رو توی موهای پر پشت و بلندش که خیلی وقت بود اصلاح نشده بود فرو بردم و بوسیدمش. بیدار بود اما میدونستم تا کنار گوشش زمزمه نکنم چشمهاشو باز نمیکند. لبم رو بردم کنار گوشش و پیچ کردم: عشقم... صبح قشنگت بخیر... چشماتو باز کن دیگه ناز نازی!

دستهایش دور تنم گره شد و همونطور که از خوش صدا در میاورد منو زیر انداخت و شروع کرد بوسیدنم و با لبهایش روی شکمم صدا در آوردن. قش قش میخندیدم و بازوهاشو محکم فشار میدادم... نفسی برام نداشتن بود که التماسش کنم بس کنه... خوب میدونست قلقلیم و ته ریشش رو میکشید روی تنم... دیگه داشتم خفه میشدم که کنارم دراز کشید و با صدای دورگه صبحگاهی گفت: قربون خنده های قشنگت برم... همیشه بخند!

به طرفش برگشتم و لبخند زدم. توی چهره همدیگه دقیق شده بودیم. انگار صد سال بود همدیگرو ندیده بودیم. برای نیم ساعتی توی همون حال موندیم. شیرین ترین لحظات بعد از اون احساسات کشنده رو داشتیم تجربه میکردم. دیگه داشت کارش دیر میشد. بلند شد و با حالت خنده داری پرید توی حمام. منم لباس پوشیدم و رفتم پایین و صبحونه رو براش چیدم.

داشتیم به مهسا فکر میکردم و شبهاش ذهنم که هنوز بی جوب مونده بود. اینکه چرا خان عمو فکر کرده با اومدن مهسا توی شرکت هم روحیش باز میشه هم بختش! چرا مهسا بیش از حد با کامران گرم میگیره و چرا کامران بیشتر از قبل تحویلش میگیره و.... حرفهای دیشب آقای سرفراز جلوی در چی بود که توی گوش کامران میخوند؟... خدایا من چه خری بودم که فکر میکردم میتونم از کامران دل بکنم و بندازمش توی بغل یکی دیگه!... داشتیم از فکر مهسا دیوونه میشدم که کامران با حوله اومد پایین و برای امیز صبحونه به به و چه چهی راه انداخت. لبخند زدم. نباید همین روز اول در مورد مهسا ازش میپرسیدم.... هر دو مون احتیاج به زمان داشتیم. میخواستیم دیگه واقعا بچسبیم به زندگیم... انگار همه چیز دست به دست هم داد تا دوباره من و کامران به هم نزدیک بشیم... چیزهایی مثل جدا شدن مهسا و نزدیک شدنش به کامران و دوباره پیدا شدن مهیار... میاری که همیشه توی ذهنم مونده بود که... آگه براش صبر میکردم برمیگشت و میشدیم عاشق ترین آدمهای دنیا... همیشه فکر میکردم مهیار رو از دست دادم اما حالا با دیدنش.... حداقل فهمیدم خدا چیز خوبی رو ازم نگرفته بود... خدا چیزی رو که به من نمیخورد ازم گرفته بود و به فرشته بهم داده بود.... خوب کامران هم اخلاقیهای بد داشت مثل همه آدمها ولی حداقل پاک بود... هم خودش هم عشقش!

اونروز مثل قدیما صبحونه رو میون یه عالم نگاه عاشقونه لبخند و بوسه خوردیم. باهاش رفتم بالا و موقع تراشیدن صورتش از پشت بغلش کردم و توی لباس پوشیدن کمکش کردم و به شکم جلو اومدش خندیدم. حلقش رو دستش کردم و بوسیدمش و باهاش تا کنار ماشین رفتم. بعد از رفتن کامران اولین کاری که کردم انداختن سیم کارت توی دستشویی بود. خلاص شدم از شر مزاحم تلفنی. سر موقع یه سیم کارت دیگه میخریم که شمارشو فقط شوهرم و خانواده داشت.

لبخند زدم و رفتم سمت آشپزخونه. شروع کردم شستن زمین و تمیز کردن یخچالها. نهارو داشتیم آماده میکردم که زنگ خونه به صدا در اومد. دلم لرزید اما با اعتماد به نفس رفتم سمت آیفن. مهیار پشت در بود. جوابش رو ندادم و برگشتم توی آشپزخونه. مهیار مدام داشت زنگ میزد. رفتم توی پذیرایی و تلویزیون رو روشن کردم بعد جارو برقی رو آوردم و شروع کردم به جارو کشیدن که از صدای شکستن شیشه از جا پریدم. دویدم سمت تراس و پرده رو کنار زدم. یکی از شیشه های تراس شکسته بود و یه سنگ با یه کاغذ دورش افتاده بود توی پذیرایی. پرده رو کنار زدم و رفتم روی تراس.

مهیار با عصبانیت نگام کرد و برگشت توی خونش. رفتم توی خونه. سنگ رو برداشتم و کاغذ رو از دورش باز کردم. نوشته بود: خودت خواستی....

ترسیدم. خدایا میخواست چکار کنه! نه نمیداشتم زندگیمو که تازه داشت سر و سامون بگیره به هم بزنه... تمام تصاویر دیشب و حرفهای دلگرم کننده کامران اومد جلوی چشمم. کامران گوشش به دهن مردمه... اخلاق بدش که منو عاصی کرده بود همین تعصب بی جا و بره مطیع حرفهای دیگر وون بودنه... آگه مهیار... خدایا حالا فکر میکنه تصادف اون روز خنده مهیار... فکر میکنه با هم رفتیم بیرون... فکر میکنه برای اون میخواستم جدا شم! کامران همه فکرهای بد دنیا رو میکنه....

دویدم بالا و مانتو و شالم رو پوشیدم. با خودم گفتم آگه بخوام باهاش حرف بزنم... خوب دم در که نمیشه اگر برم توی حیاط شاید به زور بیاد داخل... خودم میرم در خونش و باز التماسش میکنم... برای چند وقت آرومش میکنم و از کامران میخوام برای چند مدت بریم کانادا... وای نمیدونم... باید یه کاری کنم...

حرفهامو توی ذهنم جمع کردم و رفتم سمت در چوبی. تلفن خونه زنگ زد. توجه نکردم... هر کی بود بعدا بهش زنگ میزدمو میگفتم حمام بودم... فعلا باید زندگیمو حفظ کنم.

از خونه زدم بیرون. رفتم توی کوچه. میترسیدم به اطراف نگاه کنم. فکر میکردم همه دنیا از توی ذهنم خبر دارن... سرم رو عین یه بره که داره با پای خودش برای سلاخی میره به سمت خونه مهیار رفتم. وسط کوچه ایستادم و نگاه مضطربم رو به اطراف چرخوندم. کسی نبود و فقط چندتا ماشین پارک شده بود. رفتم سمت خونش. به در خونه زل زدم. دوباره برگشتم تا وسط کوچه. میترسیدم. ولی باید باهاش حرف میزدم. رفتم جلو و دستم رو بلند کردم که زنگ بزنم... هنوز زنگ نزنه بودم که در خونه باز شد... دلم ریخت. چرا اختیار رو ازم میگرفت! امن نمیخواستم برم داخل من فقط میخواستم پشت آیفن باهاش حرف بزنم... لعنت... کاش سیم کارتم رو ننداخته بودم توی دستشویی!... آگه برم داخل و بیرون اومدن با خدا باشه چی؟... عقب عقب رفتم... سرش رو از پنجره کرد بیرون و گفت: به هر کی میپرستم کاریت ندارم بیا بالا... نترس

سرم رو گرفتم بالا و گفتم: نمیترسم!... قبل از اینکه بیم در خونت به مامانم زنگ زدم که بیاد اینجا... توی راهه... آگه تا رب ساعت دیگه بهش زنگ نزنم زنگ میزنه به پلیس!

دروغ میگفتم... خندید و دستهاشو برد بالا و گفت: باشه! لی رب ساعتت داره جلوی در تموم میشه...

خواستم بگم بیا پشت آیفن که از پنجره دور شد. مستاصل بودم. یه دل شدم و رفتم سمت خونش. دستم رو گذاشتم رو در سفید خونه و به عقب هلش دادم. پله های سنگی جلوم قد کشیدن. رفتم داخل و در رو باز گذاشتم.

پایان فصل بیست و سوم

فصل بیست و چهارم

از پله ها رفتم بالا. بوی بدی میومد... بوی سیگار و باروت قاطی... و بنزین... شاید مواد خاصی بود و من نمیدونستم. بالای پله ها مهیار توی چهارچوب در ایستاده بود. رکابی چرک سفید و شلوارک ارتشی تنش بود و موهای آشفته روی شونش رها بود. لبخند کجش روی گوشه لبش بود. سعی کرد آروم باشم. وسط پله ایستادم و گفتم: سلام!

با لبخند دستش رو به سمت خونه دراز کرد و گفت: منور کنید آلونک ما رو

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم: همینجا خوبه... میخوام باهات صحبت کنم.

اومد سمتم. دلم ریخت اما به روی خودم نیاوردم. نشست توی پله و گفت: سرت بهتره؟

گفتم: آره....

هر دو ساکت بودیم و تنها صدایی که سکوتمون رو میشکست صدای موسیقی بود که از داخل خونه میومد:

هر روز عمرم از دیروز بدتره... عمری که هر نفس بی غم نمیگذره

دلگیر و خسته ام بی روح ساکت... نبضم نمیزنه... پلکم نمیپره

میدونم امشبم از خواب میپرم... از گریه تا سحر خوابم نمیپره...

این زنده بودن... بازنده موندنه... بی دوست زندگی مرگ از تو بهتره...

بغض داشت چونم رو میلرزوند. خواستم بی توجه به صدای سوزناک محسن چاووشی حرفم رو بزنم... تصویر روزهای قبل داشت جلوی چشمم جون میگرفت... بستنی خوردنمون توی بارون و اون لحظه ای که مهیار از زمین بلندم کرد و زیر بارون چرخید... صدای خنده هامون... خدایا... نه... من اومدم اینجا باهات صحبت کنم... همین!

نگاش کردم. با لبخند زل زده بود بهم و چشمهای عسلی پف دارش برق میزد. نگاهش فقط مهر بون بود همین او همین دیوونم میکرد! کاش نگاهش آزار دهنده بود تا هر چی از دهنم در میومد بهش میگفتم ولی اون آرنجهاشو گذاشته بود روی زانوهایش که از شلوارک بیرون بود و نگام میکرد... لب باز کردم و گفتم: ببین... من... ما... باید صحبت کنیم....

شعر میرفت توی اعصابم " اون روبروم داره پرواز میکنه... میبینمش هنوز از پشت پنجره

هی دست تکون میدم هی داد میزنم... اون سنگ دل ولی هم کوره هم کره!"

میدونستم عمدا این شعر رو گذاشته... و ساکنه! انگار حرفهای خودش بود... خواستم ذهنم رو جمع کنم. با لکنت گفتم: من اینجا که باهات صحبت کنم... نمیخوام این قضیه برای هیچکدوممون بد شه... من و تو یه زمانی با هم بودیم... من خوب آره دوستت داشتم اما نشد... برای چی و چی شد بماند... تو حساب کن قسمت نبود... حالا من ازدواج کردم... مهیار یه بار مردونگی رو در حقم تموم کردی حالا هم برادری کن... دست از سر من بردار... ازم دور شو خواهش میکنم!

توی چشمم پر از اشک بود. زل زده بود به اشک چشمم که دوباره گفتم: خواهش میکنم ازت!

لبخند زد و گفت: دوستش داری؟

با سر تایید کردم. گفت: من فکر کردم... باهات مشکل داری... من... همیشه میخواستم!

بلند شد خواست صورتم رو لمس کنه. چند پله پایین رفتم و گفتم: بهم دست نزن خواهش میکنم!

سرجاش ایستاد. موسیقی توی مغزم بود "حتی اگه من از این عشق بگذرم... قلب شکستم از حشش نمیگذره... دوران گیجی و سر گیجگیت گذشت... محکم بشین دلم.. این دور آخره!"

داشت گریه ام میگرفت چند لحظه نگام کرد و نجاتم داد از بغض... خندید... بلند خندید. دستهاشو کرد توی جیب شلوار کشو گفت: چه میشه کرد اینم سرنوشت منه دیگه! مثل اینکه زندگی نمیخواه به روی من بخنده...

امید توی دلم درخشید. با پشت دست اشکامو پاک کردم و گفتم: زندگیت که خوبه... میبینم که پولدار شدی... خونه، ماشین... خوب زن هم میگیری... تو مرد جذابی هستی...

پوزخندی زد و چیزی نگفت. لبخند زدم و گفتم: چیکار میکنی؟ قبلا که توی بنگاه ماشین بودی هنوز هم؟

انگار حالش بد شده بود. بغض داشت ولی مسلط گفت: نه... اون پولش خوب نبود... الان توی کار وارداتم... دارو وارد میکنم

لبخند زدم و گفتم: خوبه... تو... مرد شریفی هستی... من... برای همیشه ازت ممنونم...

مهیار داشت نگام میکرد که عقب عقب از پله ها پایین رفتم و به اونکه توی پله ایستاده بود و نگام میکرد نگاه کردم. تکون نخورد و من بی هیچ حرف دیگه ای از خونش خارج شدم و دویدم توی خونه خودم. در حیاط رو که بستم پشت در تکیه کردم. سینم بالا و پایین میرفت. با خودم گفتم: "فکر کنم تموم شد!" خوشحال بودم. با بغض لبخند زدم و تا نیم ساعت بعد که کامران اومد و طومار زندگیم رو در هم پیچید به مهیار فکر کردم و براش دل سوزوندم....



نیم ساعت بعد در حالی که داشتیم به غذا سر و سامونی میدادم صدای ترمز ماشین کامران توی کوچه تعجبم رو برانگیخت...زود اومده بود و با سر و صدا...با خودم فکر کردم حتما عجله داره چیزی رو باید بیره شرکت اما وقتی در چوبی خونه محکم باز شد و خورد توی دیوار از جا پریدم.از آشپزخونه دویدم بیرون و رو به کامران که از عصبانیت سیاه شده بود گفتم:چی شده؟!

اومد سمتم.بدون اینکه بدونم چی شده احساس خطر کردم.عقب عقب رفتم تا جایی که خوردم به دیوار.کامران جلو اومد و در حالی که دندونهاش رو روی هم قفل کرده بود گفت:غلط زیادی میکنی ها؟...

چشمه‌اش ریز شد و صورتش به صورتی نزدیکتر...ادامه داد:منو دور میزنی ها؟...خرم میکنی ها؟...فکر کردی اومدم توی بغلت ذوق مرگ شدم از سرت واسه چند وقت باز شدم تا بری هر کثافتی میخوای بخوری ها؟

صدای فریادش داشت خونه رو میلرزوند.از ترس میلرزیدم.سر پا بند نبودم.به بدبختی تونستم دهن خشکم رو به هم بزنم و بگم:چیکار کردم؟

گفت:چیکار کردی؟....

همین یه جمله کافی بود تا آتیش تند بشه.سیلی محکمی خوردم...دردش رو نفهمیدم فقط فهمیدم سرم از پشت خورد توی دیوار.تا اومدم به خودم پیام کامران چنگ زد توی موهامو و با لگد و سیلی افتاد به جونم.مدام فحش میداد...گریه میکردم و میگفتم مگه چیکار کردم!ولی بدتر میشد...بههم گفتم:خفه شو و دستش رو دور گردنم فشار داد.باور کردم قصد جونم رو کرده....روی زمین افتاده بودم و داشتم خفه میشدم که زل زد توی چشمهام و گفتم:خونه مرتیکه چه غلطی میکردی؟...

فحشهایی که میداد رو نمیشنیدم...گوشهام سوت میکشید...از اینکه داشت خفه ام میکرد لذت میبرد.تنها چیزی رو که حس میکردم داغی اشک بود که از کناره های چشمم روی زمین میچکید.خون توی لبهام جمع شده بود و نبضهای صورتم میزد...مهم نبود که داره میکشتم...مهم این بود که....دارم بد نام میمیرم!

ولم کرد....به سرفه افتادم که متوجه شدم محکم زد توی سر خودش و نشست کنار دیوار و سرش رو گذاشت روی زانوهایش.چند دقیقه طول کشید تا نفسم بالا بیاد.خودم رو روی زمین کشیدم سمتش.تا دستم به پاچه شلوارش رسید محکم توی مشتم گرفتم و زدم زیر گریه:کامران به جان عزیزام اشتباه میکنی کامران....به قرآن دروغه به خدا سوءتفاهمه...کامران دروغه!

جیغ میکشیدم و میون گریه میگفتم دروغه تا خرابکاری که خیال میکردم کار مهیاره رو جمع کنم که محکم دستم رو پس زد و گفت:گندشو در نیار....خفه...با چشمای خودم دیدم رفتی توی خوش کثافت...بیچاره فیلمت روی گوشیمه....ربع ساعت او تو چه غلطی میکردی؟

خفه شدم! کامران... من رو دیده بود؟! چطور بهش عصمتم رو ثابت کنم خدا! همونطور گوشه دیوار نشسته بود و با هر جمله ای که میگفت یه مشت توی پیشونیش میزد: من خر احمق ساده به چه جونوری اعتماد کردم... امکانات زیر دست و پای کی انداختم؟!... خودمو واسه کی میکشتم!... ماشین خریدم که راحت باشه باهش رفته خیابون گردی با مرد همسایه... معلوم نیست چه غلطی کرده بودن که توی سر شکستنش هم میخندید...!

بیحال افتادم روی زمین که یکدفعه بلند شد و با لگد زد توی دنده ام که: چقدر وقته میشناسیش کثافت؟

دوباره بهم حمله کرد و تا خوردم زد... تنم اونقدر کوفته و روحم اونقدر شکسته بود که دردی حس نمیکردم جز درد شرمندگی... مثل ادمهای لال نمیتونستم بهش بگم اشتباه میکنه... چطور ثابت میکردم؟!!

کامران زد و رفت... عصبانی رفت... خیلی عصبانی... روی پارکت خونه با تنی کبود و بغضی به اندازه همه دنیا دراز کشیدم و ناله وار گریه کردم. سه چهار ساعت همونجا بودم. گریه ام بند نمیومد. از جام بلند شدم. بی توجه به اثر لکه های خون روی پارکت افتان و خیزان به سمت دستشویی رفتم. از بینیم خون اومده بود و بالای لبم خشک شده بود و جای دستش روی گردنم کبود بود. همه تنم درد داشت. لباسم رو بالا زدم. جای لگدش روی دنده هام از بقیه کبودیها بیشتر خودشو نشون میداد. انگار با دیدن کبودیها باور کردم همه اتفاقها واقعی بود... خواب نبود. نشستم کف دستشویی و صورتم رو میون هر دو دست گرفتم و دوباره گریه کردم... ساعت نزدیک یازده شب بود و کامران برگشته بود. گوشیش هم خاموش بود. میخواستم زنگ بزنم خونه پدرش اما میترسیدم اونا بدونن و تف هم توی روم نندازن. روی زمین نشسته بودم و زانوهای دردناکم رو توی سینه گرفته بودم که تلفن زنگ زد. به طرفش حمله کردم و گوشی رو برداشتم. با صدای لرزونی گفتم: کامران!

پدرش بود که گفت: نیلو... الو... نیلو بابا نترس... چیزی نیست دارم میام دنبالت کامران مثل اینکه یه تصادف کوچیک داشته

با صدایی که شبیه جیغ بود گفتم: خاک بر سرم... نه... کجا؟ تو رو خدا... تو رو جون کامران بابا جون... تو رو جون فرناز کامران چشمه؟ زندس؟

جیغ میزدم و گریه میکردم. صدای آقای سرفراز میون جیغهای من شنیده نمیشد اما متوجه شدم داره قسم میخوره که حالش خوبه. گفت تا دو دقیقه دیگه جلوی در خونس.

با خودم ناله میکردم و لباس میپوشیدم. هق هق میکردم اما گریه ای در کار نبود. شکسته و خمیده مانتوم رو پوشیدم و شالم رو انداختم سرم و بدون اینکه دکمه های مانتوم رو ببندم خمیده از پله ها رفتم پایین و جلوی در خونه ایستادم. دستهامو به زانو گرفته بودم و خم بودم اما از درد نبود... انگار دیگه نمیتونستم صاف شم... این بی آبرویی

کمرم رو شکسته بود. تحمل نداشتم روبروی خونه مهیار بایستم. پیاده با پاهایی بی جون رفتم تا وسط کوچه که ماشین آقای سرفراز با سرعت کنارم رسید و ترمز زد. آقای سرفراز پیاده شد. توی تاریکی صورتم رو نمیدید اما پیکر خمیدم رو که دید زیر بغلم رو گرفت و کمک کرد به سمت ماشین برم. مامان فرحناز که داشت گریه میکرد از ماشین پیاده شد و با دیدن من حالش بدتر شد و خطاب به آقای سرفراز گفت: چرا نیلو اینجوری شده؟

فکم قفل بود. نمیتونستم صحبت کنم. فقط آروم ناله میکردم که آقای سرفراز همونطور که زیر بغلم رو گرفته بود گفت: شوکه شده... یه چیزی بده بخوره آب توی ماشین هست....

فرناز عقب ماشین نشسته بود و گریه میکرد. کسی که موقع سوار شدن کامل صورتم رو دید و گریه کردن یادش رفت. زبونش بند اومده بود فقط کمکم کرد بشینم کنارش. سرم رو گذاشتم روی صندلی جلو و مامان فرحناز همونطور که آروم آروم گریه میکرد شروع کرد به ماساژ دادن شونه هام که آقای سرفراز گفت: چند دقیقه پیش زنگ زدن که کامران توی جاده چالوس تصادف کرده الانم توی بیمارستان میون راه هست. از اون موقع تا الان هر جوری بوده تلفنی اصل حالشو گرفتم. گفتن شکستگی داره فقط چیزی نیست... ایر بگ ماشین خوب کار کرده... بابا جان تو که نباید اینقدر حساس باشی... صدای جیغتمو که شنیدم فهمیدم تا یه دقیقه دیگه بهت نرسم سخته کردی... آروم باش بابا آروم باش!

من هنوز ناله میکردم. دست خودم نبود. صدای بغضم بود. نفسهام با ناله بیرون میومدن. از حرفهای آقای سرفراز فهمیدم اونها از ماجرا بی خبرن. مامان فرحناز شوونم رو گرفت و صافم کرد تا تکیه بدم به صندلی که با دیدن صورتم زد توی صورت خودش و گفت: خاک بر سر من... مادر صورتت چی شده؟

ناله کردم: مال تصادف دیروزه تازه کبود کرده..

نگاه سنگین فرناز رو حس میکردم اما کسی چیزی نگفت و من با چشمهای بسته به صدای آروم ذکر گفتم مامان فرحناز گوش دادم و آروم آروم اشک ریختم. نیمه های راه بودیم. آقای سرفراز دو بار دیگه با بیمارستان تماس گرفته بود و من مطمئن شده بودم کامران خوبه. حالم خیلی بهتر بود که آقای سرفراز رو به من گفت: کامران چرا داشته میرفته چالوس؟ اونم تنها؟

نگاهش از داخل آینه سنگین بود. همینطور نگاه فرناز اما مامان فرحناز داشت دعا میخوند. با صدای گرفته گفتم: نمیدونم به من چیزی نگفته بود!

فرناز گفت: دعواتون که نشده؟

با سر جواب منفی دادم و باز همه ساکت شدیم. چند دقیقه بعد همگی چشم شده بودیم و از مردم رهگذر آدرس بیمارستان رو میپرسیدیم. وقتی آقای سرفراز جلوی در بزرگ سفید بیمارستان وقف کرد و برای نگهبان در حال

توضیح بود قلبم از فکر مواجهه با کامران توی سینه قرار نمیگرفت....چطور توی چشمش نگاه کنم و چطور بهش ثابت کنم که اشتباه میکنه!

پایان فصل بیست و چهارم

فصل بیست و پنج

نگهبان در رو باز کرد و ماشین به داخل رفت. جلوی ساختمون همگی پیاده شدیم. حالم بهتر بود و میتونستم به تنهایی قدم بردارم اما نمیتونستم مثل بقیه بدوم. غریبانه و آرام وارد بیمارستان شدم و به مامان و بابا و فرناز که داشتند از پرستاری سراغ کامران رو میگرفتند نگاه کردم. مامان و بابا باز به سرعت به طرف اتاق رفتند اما فرناز ایستاد تا با من بره. با هم رفتیم سمت اتاق. در رو باز گذاشته بودن. دیگه چشمام بقیه رو نمیدید. فقط کامران رو میدیدم که روی تخت دراز کشیده و دست چپ و سر و پای چپش توی کچه. نفهمیدم خوابه یا بیهوشه. سر جام جلوی در اتاق خشک شده بودم. فرناز رفته بود تا مامانش رو که بالای سر کامران گریه میکرد آرام کنه. پرستاری اومد از کنارم رد شه که بتونه بره توی اتاق کامران. آستینش رو گرفتم و با حال زار گفتم: بیهوشه؟

پرستار نگاه کرد و گفت: نه... بر اثر داروها و البته درد خوابش برده... تو هم باهاش بودی؟

گفتم نه. اشاره کرد به زخم سرم و گفت: زخم سرت داره عفونت میکنه مال کی هست؟

با بغض گفتم: دیروز... تصادف کردم.

گفت بیا برات بانداژش کنم... چرا بازش گذاشتی؟

سمت اتاق رفتم و آرام گفتم: من خوبم....

رفتم داخل. به پاهام جرات دادم و رفتم کنار کامران ایستادم. پاش به وزنه آویزون بود. صورتش کبودی داشت اما زیاد بد نبود. دست راستش رو توی دستم گرفتم. چند تا خراش روی دستش بود. بوسیدمش... همون دستی رو که بهم سیلی زده بود!

پرستار از مامان و فرناز خواست آرومتر باشن و گرنه مجبوره بیرونش کنه. آقای سرفراز از پرستار خواست بهش راهنمایی کنه تا دکتر مربوطه رو ببینه و بعد همراه پرستار رفت. ما سه زن آرام اطراف کامران ایستاده بودیم و هر کدوممون با حالتی بهش زل زده بودیم. لبهام میلرزید اما گریه نمیکردم. فقط دستش رو توی دستم گرفته بودم. چند دقیقه بعد دکتر و آقای سرفراز اومدن داخل. دکتر که مرد میانسالی بود خیالمون رو راحت کرد که شکستگیها ساده هستند و تا چند ماه دیگه کامران میتونه مثل قبل به زندگیش ادامه بده.

ساعت دو و نیم شب بود و من کنار تخت کامران نشسته بودم. بقیه رفته بودن بیرون و من خواسته بودم باهش باشم. بهش نگاه میکردم اما کامران ظهر رو میدیدم... کامران که با چشمهای به خون نشسته نگام میکرد و با تمام قدرتش کتکم میزد. با بغض لبخند زدم. دستم رو دراز کردم و دستش رو گرفتم و آروم زمزمه کردم: کامران دوستت دارم... من بهت خیانت نکردم قسم میخورم!

پلکهایش لرزید. شادی توی دلم موج زد. یکبار دیگه با امید اسمش رو صدا زدم: کامران!

چشمهایش باز کرد. ناله کوتاهی کرد و گفت: آب...

بلند شدم و سریع دستمالی رو مرطوب کردم و روی لبهایش کشیدم. نگام کرد. لبخند زدم و صورتش رو نوازش کردم و گفتم: عزیزم!

یکدفعه چشمهایش حالت دیگه ای گرفت. گفت: تنهام بذار

لبخند از لبهام جمع شد. اسمش رو زمزمه کردم که به ناگهان شروع کرد به هوار کشیدن: برو بیرون... برو بیرون....

از صدای فریادهای کامران چندتا پرستار و خانواده سرفراز ریختن توی اتاق

پرستار رد نگاه کامران رو دنبال کرد و همونطور که پرده دور تخت رو میکشید غضبناک رو به من گفت: خانم مگه نمیبینی حالش بده برو بیرون...

کامران هنوز داد میکشید و من با رنگی پریده و بغض نگاش میکردم که فرناز منو از اتاق کشید بیرون. پشت در اتاق خودم رو به اولین صندلی رسوندم و نشستم و با هر دو دست صورتم رو گرفتم. فرناز شونه هام رو ماساژ میداد و میگفت: حالش خوب نیست نیلو به دل نگیر....

پرستار مامان فرح رو هم از اتاق بیرون کرد. مامان گریه کنون پشت در اتاق میگفت: آخه من مادرشم!

فرناز از کنرم بلند شد و رفت سمت مامان و اونو آورد کنارم. داشت به مامانش میگفت الان وقت مناسبی نیست و تا چند دقیقه دیگه کامران آروم میشه. چند دقیقه طول کشید تا صدای کامران فرو کش کرد و بعد پرستارها از اتاق اومدن بیرون. بلند شدیم که یکی از پرستارها گفت: حالش خوبه فقط نمیخواه همسرش رو ببینه... لطفا رعایت کنید

انگار آب سردی روی تنم ریخته شد. زیر نگاهها و سوالهای مامان و فرناز داشتم له میشدم. با قدمهای بیجان و کشیده بدون اینکه به اونها جواب بدم رفتم سمت محوطه بیمارستان. از در که بیرون رفتم هوای مرطوب و خنک به صورتم خورد. با دستهام بازو هامو گرفتم و خودم رو به نزدیکترین نیمکت رسوندم. نشستم و به فکر رفتم... همه جا خلوت بود و ساکت. بیمارستان زیاد شلوغ نبود. انگار دنیا دست به دست هم داده بود تا توی اون لحظات تنها باشم و فکر کنم... لبم

میلرزید. با خودم فکر میکردم تقصیر خودم بود... اگر رابطم رو با کامران خراب نمیکردم هیچوقت بهم شک نمیکرد اگر باهش همیشه خوب بودم همه مشکلاتم رو بهش میگفتم. حتی میتونستم مزاحمتهای یه دوست قدیمی رو بهش بگم و بهش بفهمونم هر چی بوده مربوط به قبل از ازدواج بوده و حالا اون داره مزاحمم میشه... اگر لج نمیکردم اگر شبها کنارش میموندم هرگز نه سایه ای بود نه دلزدگی از کامران... اگر برای بچه خودسرانه عمل نمیکردم حالا یه چیز قوی دیگه من و شوهرم رو به هم وصل میکرد... حالا... تنها نبودم... حالا اینجا نبودم... کتک خورده و تحقیر شده و پشیمون با شوهری که حتی نمیخواد منو ببینه!

زدم زیر گریه. هق هقم توی سکوت اطراف گم میشد که یکی نشست کنارم. با چشمهای خیس به آقای سرفراز نگاه کردم. نگام نمیکرد. به روبرو زل زده بود که گفت: سر چی دعوا کردید؟... چی شده که نمیخواد تو رو ببینه؟  
زمزمه کردم: من کاری نکردم!... ما فقط بحث کردیم...

گفت: به هر حال هر چیزی که هست کامران خواسته برگردی تهران.

سرم رو بلند کردم و بهش نگاه کردم. آخر به جایی رسیدم که آقای سرفراز موقعیتی داشته باشه تا نفرتش رو بهم نشون بده... تقصیر خودم بود! گفتم: اما من نمیرم... من باید کنار شوهرم باشم!

زل زد توی چشمم و گفتم: شوهرت نمیخواد تو رو ببینه او حتما درک میکنی الان شرایط خوبی برای لجبازی نیست... من نمیدونم چی شده اما میدونم تو کتک خوردی... کامران بی خبر و با سرعت زیاد راه افتاده توی جاده و به قصد مرگ رانندگی کرده... و اونقدر پسر رو میشناسم که مطمئنم برای یه بحث بی اهمیت اینطور رفتاری نمیکنه و نمیگه که نمیخوام ریختشو ببینم!... پس به محض روشن شدن هوا برات تاکسی دربست میگیرم و بر میگردی تهران یا کرج پیش دختر خاله ات!

با حرص گفتم: پیش دختر خالم؟... شما نمیتونید منو از زندگیم بیرون کنید آقای سرفراز... هر اتفاقی هم که افتاده باشه بین زن و شوهر بوده لطفا شما بهش دامن نزنید!

لبخندی زد و بلند شد و رفت.

ساعت شیش و نیم صبح بود و من توی تاکسی تنها به جاده های سر سبز زل زده بودم. سرم رو به شیشه تکیه داده بودم و به لحظه آخر فکر میکردم که چطور تحقیر شده شوهرم رو از میون در نیمه باز نگاه کردم که از دست مادرش غذا میخورد و من، همسرش... طرد شده باید بود به تنهایی به شهرم برگردم و تبعید شم. انگار دیگه براش مهم نبودم. انگار دیگه مهم نبود که من توی اون خونه تنها باشم و همسایه روبروم... انگار خواسته به حال خودم رهام کنه... راننده رادیو رو روشن کرد و من با بی حواسی به صدای بشاش گوینده گوش سپردم که دنیا دنیا آرزوهای

قشنگ رو برای صبح شنونده های برنامه داشت. از خانواده های گرم و صمیمی میگفت و از عشقهای ناب خانواده های ایرانی و من با انزجار به خودم فکر میکردم.

ماشین جلوی در خونم نگه داشت. پیاده شدم و رفتم سمت خونه. تاکسی هم عقب عقب ازم دور شد. کلید رو توی در چرخوندم و رفتم داخل. روز اول ورودم به خونه رو به یاد آوردم. صدای خنده خودم و کامران توی گوشم پیچید. در چوبی رو باز کردم و رفتم داخل. خونه به هم ریخته بود. تن بی جونم رو انداختم روی مبل و بی اینکه بخوام خوابم برد. از صدای زنگ خونه به شدت تکون خوردم. قلبم تند تند میزد. به ساعت نگاه کردم. نیم ساعتی میشد که خواب بودم. بلند شدم و رفتم آیفن رو برداشتم. زینت بود. در رو باز کردم. رفتم جلوی در چوبی و در رو باز کردم و با ناباوری دیدم زینت و نسترن و یه پسر جوون هر کدوم چمدون به دست دارن میان به سمتم. زینت قبل از اینکه چیزی بگم گفت: سلام خانم جان.... خدا بد نده ...

با تعجب گفتم: چی شده؟... و نگاهی به چمدوناشون کردم. نسترن و پسر جوون هم سلام کردن. زینت بی گفتگو وارد خونه شد و نسترن و پسر رو به اتاق انتهای خونه راهنمایی کرد و از شون خواست چمدونها رو ببرن توی اتاق. عصبانی شده بودم گفتم: میگم اینجا چه خبره زینت خانوم؟

زینت رو به من گفت: آقا کامران بهم زنگ زدن گفتن آب دستته بذار زمین و با دختر و دامادت برو خونه. گفت تا زمانی که میگم باید اونجا باشین و لحظه ای خانم رو تنها نذارین... شرمنده خانم ولی گفتن شما هم حق بیرون رفتن ندارید مات و مبهوت نگاش میکردم که پسر جوون گفت: گفتن پنجره رو دیوار بکشم.. حتما در جریان هستید... تا یه ساعت دیگه دوستم با آجر و وسایل میاد خیالتون راحت خوب کار میکنیم!

از خودم وا رفتم. چی باید میگفتم؟! اسری تکون دادم و از پله ها رفتم بالا تا توی اتاق تنها باشم... اگر اعتماد شوهرم رو میخواستم نباید اعتراض میکردم... من دوباره اعتمادش رو بدست میارم...

درست از یک ساعت بعد صدای کارگر و رفت و آمد توی خونه پر شد. من از اتاق بیرون رفتم. روی تخت نشسته بودم و به صداهای پایین گوش میدادم... چه با ذوق و شوق داشتن زندونم رو میساخن. در اتاق زده شد. چیزی نگفتم. نسترن در رو باز کرد و اومد داخل. گوشی تلفن روی گوشش بود و مدام میگفت چشم. به طرفم اومد و گفت: خانم موبایلتونو لطف کنید بدین من!

با تعجب نگاش کردم. گفت: آقا کامرانه میگن موبایلتونو بگیرم. دستم میلرزید. بلند شدم موبایل رو از کیفم در آوردم و با صدای گرفته گفتم: سیم کارت نداره

نسترن حرفم رو برای کامران تکرار کرد. صدای عصبانی کامران رو میشنیدم که میگفت: نداره؟ یعنی چی که نداره بهش بگو پیداش کنه بده

نسترن حرفش رو برام تکرار کرد. با بغض گفتم: بهش بگو خیلی وقت پیش درش آورده بودم گم شده نمیدونم کجاس... حالا باشه هم بدون گوشی که نمیتونم استفاده کنم!

از خجالت داشتم آب میشدم... ببین چطور جلوی غریبه ها سکه یه پولم میکرد! حالا دیگه نسترن و زینت شدن محرم رازش!

نسترن گوشی موبایل رو ازم گرفت و از اتاق رفت بیرون. تا ظهر توی اتاق به صداها گوش میکردم. گاهی ناباورانه میخندیدم و گاهی گریه میکردم. ساعت دو بود که زینت با سینی غذا وارد اتاق شد. نگاه نکردم. اومد و بروم پایین تخت نشست و سینی رو بینمون گذاشت. زل زده بود بهم. سکوت رو شکست و گفت: خانم جان غذا آوردم بخور جون بگیری

هنوز به ناخنهای دستم خیره بودم و داشتم از ته میکندمشون که ادامه داد: آقا میگه دشمن داره... میگه یکی قصد آزار و اذیتتون رو داره... میگه تصادف دیشب هم کار اونا بوده... برات نگرانه که اینکارا رو میکنه به دل نگیر! دلم آروم گرفت که حداقل به اونها دروغ مصلحتی گفته. با چشمو نگاهش کردم. زینت لبخند مادرانه ای زد و گفت: میگذره این روزا... حرص نخور مادر...

یادم به مامانم افتاد. با صدای گرفته گفتم: زینت خانوم میخوام به مامانم زنگ بزنم

لبخند مهری زدی و از اتاق رفت بیرون. وقتی اومد تلفن همراهش بود. بلافاصله شماره مامان رو گرفتم. بعد از چند تا بوق بابا گوشی رو برداشت. سعی کردم چیزی رو بروز ندم. سرما خوردگی رو بهونه کردم برای گرفتگی صدام. حال همه رو پرسیدم که بابا گفت: نمیخواهی بگی کامران تصادف کرده؟... چرا نمیگویی بابا؟... همیشه اینقدر خود دار بودی و نمیدونستم؟

با تعجب گفتم: شما از کجا خبر دارید؟

گفت: چند ساعت پیش نوید گفت... هر چی به موبایل تو زنگ زدم خاموش بودی موبایل کامران هم همینطور خونه خودت و آقای سرفراز هم کسی جواب نداد داشتیم از دلشوره میمردیم تا دیگه الان خودت زنگ زدی زیاد که شکستگیها بد نیست؟!

مات و متحیر گفتم: نه خوبه... شما این جزئیات رو از کجا میدونید؟... نوید از کجا میدونه که ...

همه چیز اومد جلوی چشمم... چت کردن فرناز... و احترام بیش از حد آقای سرفراز موقع ورود مامان اینها... شب عید زنگ زدن نوید و خوش و بشش با کل خانواده سرفراز... سرم گیج رفت... یعنی من آخرین نفری بودم که باید از این



جریان با خبر میشدم؟! یعنی حتی مامانم نباید اینو به من میگفت! دلگیر شدم. اونقدر که بغض کردم و گفتم: خیلی خوب بابا کاری ندارید؟

بابا گفت: مامان و نوید میخوان احوالپرسی کنن باهات صحبت کنن!

گفتم: باشه برای بعد سلام من رو برسونید

مامان سریع گوشی رو گرفت و گفت: مامان جان دلگیر نشو... میخواستم به وقتش بگم

نوید از دور با صدای بلند گفت: قهر نکن نیلو....

با دلخوری گفتم: وقتش کی بود مامان؟ میخواستین شب عروسیش برام کارت دعوت بفرستین آره؟ زحمتتون میشد.... خدا حافظ!

گوشی رو قطع کردم. دلم از همه دنیا گرفته بود. بی توجه به حضور زینت خانم سرم رو گذاشتم روی زانوم و بلند بلند گریه کردم. زینت خواست آروم کنه که داد کشیدم: ولم کن زینت خانم... میخوام تنها باشم!

تنها شدم... ساعتها بود روی تخت افتاده بودم. سر و صدای کارگرا قطع شده بود. گرسنه بودم اما نمیتونستم غذا بخورم. بدنم درد داشت. بلند شدم و از اتاق رفتم بیرون. به پذیرایی که رسیدم با دیدن خونه سرم گیج رفت... خونه تاریک و دلگیر و پر از خاک بود. دیوار کشیده شده بود. هیچ نوری توی پذیرایی نبود جز نور کم آباژورها... پرده های زرشکی به این تاریکی دامن میزدند. مبلها و قالیها یه گوشه جمع شده بود و کل زمین پر از جای کفشهای کارگرا و خاک و سیمان بود. از توی آشپزخونه صدا میومد. زینت داشت کار میکرد. همه خونه به گند کشیده شده بود. کارگرا با کفشهاشون همه جا رفته بودن... آشپزخونه... دستشویی... خ دایا! رفتم سمت تراس و به دیوار خیس آجر و سیمان زل زدم. داماد زینت از اتاق اومد بیرون. همونطور که به دیوار زل زده بودم گفتم: این دیوار گچ نمیشه؟

بی قید گفتم: آقا گفتن لازم نیست...

پایان فصل بیست و پنجم

فصل بیست و ششم

زندون اون روزهام دیگه شباهتی به خونه زیبا و عاشقانه قبل نداشت. سه روز بود که توی حبس خونگی بودم و با تلفن اون هم با اجازه زینت با آقای سرفراز تماس داشتم و حال کامران رو میپرسیدم. سرد جواب میداد. توی این محدود بار مکالمات تلفنی چند بار عصبی شدم و صدامو بالا بردم. گفتم بلند میشم میام شمال میخوام ببینمش اما اون بی اعتنا میگفت زحمت نکش کامران نمیخواه تو رو ببینه. زینت نمیداشت به تلفن نزدیک شم. میگفت کامران ازش خواسته که

نذاره و هر جا میخوام زنگ بزnm خودش باید شماره بگیره... بارها به سرم زد فرار کنم یا بلایی سر خودم یا اونا بیارم اما نمیخواستم اینطور زندگیمو ببازم... آگه قراره ببازم آبرومو بدست میارم و وقتی میرم که کامران رو شرمسار کرده باشم.

اون روز میدونستم کامران مرخص شده و دارن بر میگیدن تهران. منتظرش بودم اما ساعت از دوازده شب هم گذشت و کامران نیومد. نسترن جور خاصی نگام میکرد. انگار با خودش فکر میکرد هر کاری هم که کردم سزاوار این رفتار نیستم. به خاطر همین نگاه ها بود که دیگه طاقت نیاوردم. از اتاقم رفتم بیرون و وسط پذیرایی ایستادم. نسترن روی مبل لم داده بود و تلویزیون میدید... مثل اینکه خونه خودش بود! جلو رفتم و ازش خواستم به کامران زنگ بزنه ببینه رسیده یا نه. نسترن لبخند دلسوزانه ای زد و گفت: خیلی وقته رسیدن رفتن خونه پدرشون... گفتن اونجا میمونن! باورم نمیشد! نمیخواست برگرده خونه!... نمیخواست برگرده خونه اما من رو زندونی کرده بود! اعصابی گفتم: شمارشو بگیر برام

نسترن خواست سرپیچی کنه که گفت: دیر وقته!

داد کشیدم: به جهنم که دیر وقته زنگ بزنی بهش!

نسترن بلند شد رفت از اتاق خودشون تلفن رو آورد و شماره کامران رو گرفت. دستم رو برای گرفتن گوشی دراز کردم. خودشو عقب کشید و گفت: الو سلام آقا... نیلوفر خانم کارتون دارن گوشی رو بدم؟

دلهم میخواست میزدم توی دهنش! امشتم رو محکم فشار دادم. ناخنهام توی کف دستم فرو رفت. نسترن گفت: آقا میگه چی میخوای؟

بلند گفتم: هیچوقت عقلت نمیاد سر جاش کامران!... حرف خصوصی دارم... حرف زن و شوهری... اگر غیرت نداری همینطور بلند بگم تا دوماذ زینت هم بشنوه!

نسترن لبشو گاز گرفت و بعد گوشی رو گرفت سمتم و رفت توی اتاق. گوشی رو گرفتم و رفتم بالا توی اتاق. روی تخت نشستم و آرام گفتم: الو...

چیزی نگفت. باز گفتم: الو کامران....

هیچی نگفت. گفتم: یه چیزی بگو بدونم میشنوی!

با صدای عصبی گفت: بگو!

ساکت شدم. بغض کردم... دلم بر اش تنگ شد... چرا به اینجا رسیدیم!... اشکم از روی بینی به روی دامنم چکید. با دست دامنم رو مشت کردم و لبم رو گاز گرفتم. گفتم: آبغوره میخوای بگیری قطع کنم!

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم صدامو صاف کنم و گفتم: تا کی میخوای به این بازی ادامه بدی؟

چیزی نگفتم. میدونستم تا یک ساعت ساکت باشم چیزی نمیکه. ادامه دادم: حتی بهم فرصت نمیدی بهت ثابت کنم اشتباه میکنی!

با صدای خش دار گفتم: فیلمتو دیدم!

-کی فیلمو گرفته؟

پوزخندی زد و گفت: مهمه؟... هر کی! به هر حال تو... برای خودم متاسفم!

التماس وار گفتم: اشتباه میکنی کامران به حرفم گوش کن بذار توضیح بدم...

سرد گفتم: اصلا نمیخوام هیچی بشنوم... هیچی! تو اگه من، زندگیت، حجب و حیا برات مهم بود غلط زیادی نمیکردی!

عصبی شدم: تهمت زدن آسونه کامران خان... فکر بد کردن کاری نداره دل شکستن مثل آب خوردنه... ولی جمع کردنش خیلی سخته... مواظب باش روسیاه نشی

خندیدم... ساکت بودم. نفسش رو صدا دار بیرون داد و گفت: نیلوفر چرا منو خر فرض میکنی؟ من میدونم شما قبلا با هم دوست بودید... همون موقع که میخواستم باهات ازدواج کنم توی تحقیقاتم فهمیدم با یکی بودی... اسمش رو هم در آوردم ولی خوب هر چی گشتم پیداش نکردم... از این شهر رفته بود... احمق بودم که برام بی اهمیت بود... میگفتم خودش مهمه که میدونم پاکه!!!

خندیدم و ادامه داد: روزی کهاون مرتیکه با کمال وقاحت اومد به عنوان همسایه باهام دست داد تا روز تصادف اسمش توی سرم میچرخید و یادم نمیومد... بعد دوزاریم افتاد که... به به! کجای کارم! معنی عشقت به گنجشکهای روی تراس رو هم خوب درک کردم... آفرین... آفرین واقعا!

تمام تنم میلرزید... ذهنش کاملا علیه من بود اگر صد سال هم بگذره باور نمیکنه که اشتباه میکنه... گفتم: خوب... با این وجود... ولم کن برم به جهنم... چرا نگه داشتی؟

خندیدم: ولت کنم بری؟... به همین خیال باش! هستیم در خدمتتون... فکر کردی طلاق میدم تموم میشه؟ نه خانم... تا آخر عمرت زخم میمونی ولی دیگه رنگ منو نمیبینی... هر جای دنیا هم که بری همینه... من که زن میگیرم و بچه دار

میشم و به زندگیم ادامه میدم... تو هم سعی کن زیاد به خودت سخت نگیری... زندگی کن! مگه نمیخواستی بدون من زندگی کنی... مگه آرزوت این نبود که تنها باشی؟!... از فرصتهات استفاده کن!

با بغض گفتم: فکر کردی بی کس و کارم؟

خندید که: نه فکر نکردم... اتفاقاً پدر و مادر آبرو دار و با فهمی هم داری... اگه دلت میخواد بهشون میگم چیکار کردی... خودشون قضاوت کن!

ساکت شدم. چند لحظه بعد کامران تماس رو قطع کرد و من رو توی دنیای تاریکم تنها گذاشت.

چشم دوخته بودم به عقربه ساعت... پنج و نیم صبح بود و خونه سوت و کور. چشمام خشک شده بود. بلند شدم و رفتم توی دستشویی. وضو گرفتم و برگشتم توی اتاق. جانمازم رو پهن کردم و نماز خوندم. زبونم بسته بود. نتونستم دعا کنم. جانمازم رو جمع کردم و چادر نمازم رو کف زمین انداختم. تسبیح رو برداشتم و رفتم روی تخت و خزیدم زیر لحاف. تسبیح رو توی دستم فشردم و بالاخره بغضم ترکید. گذاشتم بالش زیر صورتم خیس شه و دلم آروم... لبهام با زمزمه های درگوشی با خدا لرزید تا جایی که به خواب رفتم.

با تقه ای که به در خورد چشم باز کردم. این روزا زینت و نسترن اینقدر ارباب شده بودن که دیگه در نزن. روی تخت نیم خیز شدم و با صدای خش دار گفتم: بفرمایید!

وقتی فرناز توی چهارچوب در ایستاد دلم ریخت. از خوشحالی بلند شدم و به طرفش پرواز کردم و محکم گرفتمش توی بغلم. هر دو گریه میکردیم. فرناز در اتاق رو بست و اومد داخل. خیره شده بودم بهش و میون گریه میخندیدم. اشکهاشو پاک کرد و روی تخت کنارم نشست. دست سردم رو میون دستهایش گرفت و سرش رو زیر انداخت. از رفتارش معلوم بود مثل قبل نیست. انگار دلگیر بود. فهمیدم میدونه. با نگرانی گفتم: باور کردی؟

نگام کرد. مدتی سکوت کرد و گفت: کامران به مامان و بابا گفته تو سر بچه میخوای طلاق بگیری... گفت دعوای اون شبتون برای همین بود... گفت سر ماجرای بیمارستان بهت برخورده و بلیط گرفتی رفتی پیش مامانت اینا... بابا اینا فکر میکنن ایران نیستی اما من میدونستم رفتی کانادا...

سرش رو پایین انداخت. وقتی نگاه کرد کمی سرخ شده بود. گفت: نوید گفت!... من و نوید دو ساله با همیم... کسی نمیدونه جز مامات اینا... یه جوری که نفهمه چی شده ازش پرسیدم از تو خبر داره... گفت نه زیاد... گفت تو قهر کردی وقتی ماجرای من و نوید رو فهمیدی... فهمیدم کامران دروغ میگه... دلم رو زدم به دریا رفتم پیش کامران و گفتم من میدونم نیلو ایرانه.. گفت از کجا گفتم از نوید... میخواست بزنه توی دهنم... عوض شده کامران! خیلی عوض

شده!... نداشت حرف بزنم گفت تو غلط کردی با نوید... گفت از فکر هم در بیاید... من و نیلو داریم جدا میشیم و دیگه نمیخوایم ریخت هم رو ببینیم!

اشکم چکید روی تخت. فرناز ساکت شد. سرش رو انداخت پایین و بغضش رو خورد. سعی کرد آروم باشه. باز نگاه کرد و گفت: کوتاه نیومدم... گفتم دروغ میگی که سر بچه هست... بهم بگو چه خبره... این روزا مهسا خونه ما رو ول نمیکنه... مدام توی اتاق کامرانه... با هم میخندن با هم گریه میکنند! صدای گریه جفتشون رو میشنوم... بهش گفتم تو و مهسا دارین چه غلطی میکنین؟! گفت غلط رو نیلوفر کرده...

التماس وار نگاهش کردم. دستم رو گرفت و گفت: تو چیکار کردی نیلو... بگو دروغه هر چی ازت دیدم!

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم: چی دیدی؟!!

صداشو پایین آورد و با چشمهای منتظر گفت: تو خونه یه مرد تنها چیکار داشتی نیلو؟!... نگو واسه پیاز قرضی رفتی... رنگ از رخم پرید. مات نگاهش کردم. چونم میلرزید... چی میگفتم به یه دختر بیست و دو ساله که درک کنه؟! ابا صدای لرزون گفتم: اگه کامران داشته ازم فیلم میگرفته... خوب میومد در خونه... در باز بود... میفهمید که داره اشتباه میکنه... چرا نیومد؟!... که حالا تهمت میزنه...

فرناز نفس عمیقی کشید و گفت: کامران نبود... مهسا اومده بود از تو اسناد زمینهای کوفت و زهر ماری کامران رو بگیره... مثل اینکه زنگ میزنه خونه گوشه رو بر نمیداری... زنگ میزنه به کامران که بگه تو نیستی که میبینی از در اومدی بیرون... به کامران میگه اومد بیرون داره میره در خونه همسایه الان میرم بهش میگم که کامران میگه کدوم همسایه... مهسا میگه روبرویی و کامران ازش میخواد فیلمتو بگیره... روی فیلم صدای مهسا و کامران هست... مهسا گزارش تو رو میده و کامران داد و هوار میکنه... کامران داره میاد خونه که تو میای بیرون... نیلو چیکار میکردی این همه وقت توی اون خونه؟

لبهای خشکم رو به هم چسبوندم و گفتم: مزاحمم میشد... میخواست زندگیمو به هم بزنه... آخه... قبلا منو میخواست... رفتم التماسش کنم دست ازم بکشه... قبول کرد وقتی گفتم شوهرم رو دوست دارم... خدای تو شاهده فرناز که جز این چیزی نبود... به خدا حتی نزدیکم هم نشد... من جلوی در توی پله حرفامو زدم و رفتم... بار اول و آخرم بود... قبلا باهاش ارتباط نداشتم... هیچی بینمون نبود... به جون مامان و بابا و نوید راست میگم فرناز!

با دست لرزون به قرآن روی میز اشاره کردم و با گریه گفتم: به قرآن راست میگم...

فرناز پناه شونه های لرزوم شد و من یه دل سیر گریه کردم. بعد از یک ساعت. داشتم با حسرت به فرناز نگاه میکردم که داشت چند تا از لباسهای کامران رو از کمد بر میداشت و توی ساک دستی میگذاشت که با خودش ببره. بلند شدم

و ریش تراش و حوله و مسواک و ادکلونها و افترشیوش رو هم گذاشتم توی ساک. رفتم جلوی کمد و با بغض گفتم: بذار خودم براش میذارم...

شروع کردم به گذاشتن لباسهای مورد نیازش... اینجور که فرناز میگفت... کامران حالا حالاها بر نمیگشت....

پایان فصل بیست و ششم

فصل بیست و هفتم

فرناز رفت و من توی دخمه خودم شکسته و تحقیر شده رسوب کردم. یک ماه از اون ماجرا میگذشت. من هر روز پیر و پیرتر میشدم و صدام در نمی اومد. خبری از کامران نبود. فرناز هم فقط یکبار دیگه سراغم اومده بود و گفت اگه کامران بفهمه باز اومده اینجا سرش رو میکنه!

این روزا مامان اینا هم کمتر بهم زنگ میزدن. بار آخری که زنگ زدن گفتن دارن یه سفر میرن اسپانیا پیش داییم. به روی خودم نمیاوردم... میگفتم کامران سر کاره... حالش بهتره و سلام میرسونه و وقتی تلفن رو قطع میکردم زل میزدم به دیوار روبروم و نسترن که تلفن رو بر میداشت و از اتاق میرفت بیرون...

از اتاق بیرون نمیرفتم. مدام روی تخت دراز کشیده بودم و فقط کتاب میخوندم... بی اینکه چیزی ازش بفهمم... فقط کامران جلوی چشمم بود و کامران و کامران....

یک ماهه دیگه هم گذشت. صبح اولین روز از ماه سوم بود که با حالت تهوع از خواب بیدار شدم... میدونستم حامله ام ولی به کسی چیزی نگفته بودم... حتی به فرناز... برای کی مهم بود؟! رفتم توی حمام و چیزهای نخورده رو بالا آوردم. بی حال نشستم کف حمام و دستم رو روی شکمم گذاشتم. با بغض زمزمه کردم: اومدی مامان؟!... خوش اومدی... شرمندتم مامان جان که توی دلم خوش نیست... شرمندتم که نوازشهای بابات نیست... شرمندتم مامان جون که توی این سکوت و بغض خشن داری جون میگیری و رشد میکنی... شرمندتم که با عشق و محبت و شادی تغذیه ات نمیکنم... ولی تو بزرگ شو... تو پناهم شو... تو همه کسم شو... تو امید و شادی و عشقم باش...

سرم رو به دیوار حمام تکیه دادم. از پایین صدای بچه های زینت میومد. روز جمعه بود و بچه هاش مدرسه نداشتن... کامران نگهبونهای خوبی برام گذاشته بود. دل نداشتم برم پایین و خونم رو به اون وضع ببینم... با دیوار سیمانی و زیر دست و پای زینت و بچه هاش... همیشه توی اتاقم بودم. اون روز هم مثل همیشه برای ناهار زینت غذامو آورد بالا. عادتت رو میدونست که صبحونه نمیخورم... وقتی اومد بالا عمیق نگام کرد. غذا رو گذاشت جلومو گفت: لاغر

شدی خانم جان... بخور جون بگیری... دعوی زن و شوهری که اینقدر خود خوری نداره... من چی بگم که چند ساله شوهرم رفته که رفته معلوم نیست مرده یا زنده!... بخور خانم جان... مرده... طاقت نمیاره دلش هواتو میکنه برمیگرده! آره بر میگرده... ولی کاش اینجوری بر نمیگشت....

ساعت هشت شب بود که از صداهایی که پایین میومد رفتم پشت در اتاق و گوشهامو تیز کردم. صدای کامران بود... گوشهام اشتباه نمیکرد... واقعا کامران بود... کامران برگشته بود! خنده روی لبم اومد. دویدم جلوی آینه و موهامو با دست درست کردم که برم پایین که صدای خنده یه زن اومد... مو به تنم سیخ شد. رفتم پشت در و گوش دادم... صدای نازک میگفت: کامران جان چه دلگیر شده این خونه... اصلا هوای تازه وجود نداره... چیه این دیوار... برش دار من اصلا نمیتونم اینجوری نفس بکشم!

کنار در نشستم روی زمین... نه... نمیتونه زن گرفته باشه... بیشتر گوش کردم... صدا آشنا بود... کامران جان گفتنش رو میشناختم!... مهسا!!! دستم رو گذاشتم روی شکمم و گفتم: نه مامان جان... دروغه... آروم باش... آروم! اون فقط... فقط اومده اینجا و زود میره... خیلی زود...

چشمام به در خشک شد و کامران نیومد بالا. چشمام به ساعت موند و مهسا نرفت! چشمامو بستم و رفتم زیر پتو و به صدای نفسهای خودم گوش کردم... نفسهایی که با هر بار اومدنشون خنجری به گلوم میکشیدن...

نیمه شب بود. نمیتونستم تحمل کنم. بلند شدم و با پاهای برهنه قدم توی پله ها گذاشتم. دلم میلرزید... یعنی توی کدوم اتاق! صدای خر و پف زینت و دامادش توی خونه میپیچید... رفتم وسط پذیرایی. زینت کف زمین رختخواب انداخته بود و خواب عمیقی رفته بود. سه تا بچه هاشم هر کدوم جایی نزدیک خودش خواب بودن. صدای خر و پف دامادش از اتاق آخر میومد... پس کامران و مهسا باید توی اتاق زیر اتاق خودم باشن. چرخیدم و به در بسته اتاق نگاه کردم. همه جا تاریک بود. بغض کردم و شکسته با دستهایی آویزون کف خونه ایستادم و سرم رو انداختم پایین. حس کردم دستهام زیادی بلند شدن و لبس توی تنم زار میزنه. داشتم فکر میکردم برم توی اتاق و مهسا رو از گیس بگیرم بکشم تا کوچه و بهش بگم اینجا خونه من و کامران و بچمه...

سایه سیاه و بلندی از آشپزخونه دراز شد و افتاد جلوی پام. سرم رو بلند کردم. کامران چهارشونه تر از قبل جلوم ایستاده بود. دستهایش توی جیب شلوارش بود. دوران نفاهتش رو خوب سپری کرده بود. چاق شده بود. اما چهره اش رو توی تاریکی کامل نمیدیدم. لب باز کرد که چیزی بگه دستم رو بالا آوردم و گفتم: از جلوی چشمت دور میشم... فقط چیزی نگو که میدونم فقط میخوای توهین کنی... اینجا جز من کس دیگه ای هم میشنوه!

منظورم بچم بود ولی خوب کامران که نمیدونست...رفتم سمت پله ها.داشت نگام میکرد.وسط پله ها ایستادم و نگاش کردم و گفتم:زن نو...زندگی نو مبارک آقای سرفراز...فکر کنم دیگه وقتشه از این دخمه برم بیرون...طلاق هم نمیخوام...فقط بذار برم.

رفتم بالا در حالی که میدونستم نگاه کامران دیگه خشمگین نیست.میدونستم فرناز حرفهامو بهش رسونده..میدونستم دیگه میدونه در موردم اشتباه کرده...

اونشب وقتی توی اتاق تنها شدم لبخند زدم...نه از حرفهام...از دیدن شوهرم خوشحال بودم...دلم براش تنگ بود هرچند ازش دلگیر بودم.دستم رو گذاشتم روی شکمم و گفتم:بابات بود....

صبح روز بعد با سر و صدای پایین بیدار شدم.فهمیدم دارن دیوار رو خراب میکنن.حس خاصی نداشتم.نه خوشحال بودم نه ناراحت.بلند شدم و رفتم حمام.وقتی اومدم بیرون از دیدن کامران توی اتاق شوکه شدم.حوله رو پیچیدم دور خودم و نشستم روی تخت تا برجستگی کم شکمم رو نبینه.هر چند اصلا توجهی به من نداشت.سر در گم داشت کمد و کسوها رو میگشت.به هیکل مردونش نگاه کردم و لبخند زدم.معلوم بود دنبال چیز خاصی نیست و وانمود میکنه دنبال چیزی میگردد.داشت کسوی میز رو میگشت.از توی آینه نگاش میکردم که عصبی دستشو برد توی موهاشو بالاخره چشمش رو آورد بالا و از آینه نگام کرد.فکر نمیکرد اون لحظه رو ببینم.وقتی دید بهش زل زدم سرخ شد.نگاهش رو دزدید ولی دوباره نگام کرد.اینبار توی نگاهش درد بود.لاغر و رنگ پریده شده بودم.و البته به خاطر حاملگی هم از قیافه افتاده بودم.لبش رو گاز گرفت و نگاهش رو ازم گرفت و در حالی که از اتاق میرفت بیرون گفت:دسته چک لعنتی معلوم نیست کدوم گوریه!

از اتاق رفت بیرون و دل منو با خودش برد.صدای مهسا از پایین میومد:کامران جان بیا برات لقمه گرفتم!

دلم ریخت و لبخندم محو شد که کامران گفت:شما بخور دختر عمو من میل ندارم!

بلند تر از حد معمول این رو گفت و البته لحنش!!...هیچوقت به مهسا نمیگفت دختر عمو!!!میخواست بدونم هنوز دختر عمو پسر عمو هستن؟!...پس مهسا از دیروز توی خونه ما چیکار داشت؟!...به هر حال هر چیزی که بود با شنیدن حرفش به اندازه یک پادشاه خوشبخت احساس شادی کردم و زیر لب گفتم:شنیدی؟...صدای بابات بود!!!

نیم ساعت بعد کامران و مهسا رفتند.از سکوت خونه و صدای ماشین این رو فهمیدم.دیگه وقتش بود به این وضعیت سرانجامی بدم...یا به زندگیم برگردم...یا اگر خواستنی نیستم برم از این خونه...از این شهر...



رفتم پایین. زینت و نسترن داشتن به امور خونه رسیدگی میکردن. نسترن سلام نداد و زینت با دیدنم سلام آرومی گفت. شاید فکر کردن خانم جدید اومده باید دم اونو ببینن. رو به نسترن گفتم: تلفن کجاس؟  
گفت: توی اتاق من!

پوزخندی زدم و گفتم: برو از اتاق بیارش!

زل زد توی چشمام و گفتم: به کی میخواین زنگ بزنین؟

ابروهامو بردم بالا و گفتم: به توی نیم وجبی باید جواب بدم؟

جلوم ایستاد و گفت: نمیتونم اجازه بدم که...

نفهمیدم چی شد که با پشت دست زدم توی دهنش. باورش نمیشد. با چشمهای از حدقه بیرون زدم زل زد توی چشماش و گفتم: برو کاری که بهت گفتم انجام بده تا با اردنگی پرتتون نکردم بیرون!

زینت سر جاش خشک شده بود که نسترن با چشمهای تر و قدمهای بلند ازم دور شد. چند لحظه بعد گوشی رو داد دستم و رو به مادرش گفت: شما شاهد باشید!... مسئولیتش با شما

تلفن رو توی دستم محکم گرفتم و رفتم بالا توی اتاقم. شماره فرناز رو گرفتم. طولی نکشید که گوشی رو برداشت. گفتم: فرناز... دیشب کامران اومد خونه ولی با مهسا... اینجا چه خبره؟ بینشون چیه؟

فرناز زیاد سر حال نبود. انگار گریه کرده بود. با بی حوصلگی گفت: نمیدونم... مدام با هم هستن... دیروز گفت دیگه برمیگرده خونه. بابا مخالفت کرد ولی کامران قبول نکرد و پاشد راه افتاد...

فرناز کمی مکث کرد و گفت: چرا جواب مامانت اینا رو نمیدی؟... هر بار زنگ میزنن میگن تو نیستی... چرا نیلوفر؟ فقط واسه اینکه من و نوید... یعنی اینقدر ناراضی هستی که با مادرت قهر کنی؟

مات و متحیر گفتم: مامان زنگ زده من نخواستم صحبت کنم؟!... کی؟!...

گفت: یعنی میگی خبر نداری؟... مامانت تا حالا چند بار زنگ زده نوید خودش چند بار زنگ زده تا در مورد یه چیزی باهات صحبت کنن ولی زینت گفته نیستی... مامانت دلخور بود که خودت چرا زنگ نمیزنی!

با ناراحتی گفتم: من... نمیدونستم... حتما از دستوراته کامران... میخواد چی رو ثابت کنه؟! فرناز دیگه خسته شدم... کم آوردم... نمیتونم تحمل کنم... دلم ازش پره... بهم تهمت زد حتی فرصت نداد در موردش توضیح بدم... کتکم زد... آبرومو

برد... جلوی پدر و مادرت خوردم کرد... زندونیم کرد... تحقیرم کرد... دست و پامو بست که بشین تا موهات رنگ دندونات شه... هیچکدوم اینقدر بهم فشار نیاورد که... مهسا...

بغض کردم. فرناز گفت: نیلوفر یه جواری با کامران آشتی کن... خواهش میکنم ازت... من تمام سعیم رو کردم و برای کامران همه چیزایی که گفتمی رو توضیح دادم ولی... میدونم باور کرده چون میدونه تو چطور آدمی هستی چون تو رو میشناسه ولی... مهسا رو ازش دور کن... بابا مهسا رو آورد توی شرکت تا با مهدوی آشنا شه و شاید با هم ازدواج کنن ولی... مهسا داره سوء استفاده میکنه از شرایطی که پیش اومد... مهسا لقمه بزرگی برداشته.. از صبح تا شب زیر گوش کامران نمیدونم چی میگه که تموم حرفهای من بی اثر میشه... از پیش من که میره حاضرم قسم بخورم که میخواد بهت برگرد اما با یه تلفن از این رو به اون رو میشه و میشه دیو دو سر توی خونه...

فرناز یهو زد زیر گریه: نیلوفر دیروز نوید زنگ زد خونه ما... به بابام گفت میخواد بیاد ایران... اجازه گرفت که بیاد بابام الم شنگه ای به پا کرد که... الهی بمیرم... نوید....

داشتم داغون میشدم... انگار قدر یک عمر از همه چیز دور مونده بودم. فرناز ادامه داد: بابا به خونت تشنه شده همش هم تقصیر کامران... نه اینکه چیزی گفته باشه ولی همینکه بابا میبینه کامی داغونه... آوردن اسمت توی خونه ممنوعه نیلو... بابا مهسا رو شیر میکنه که اینطور داره میتازه...

بغض کردم و دندونام رو به هم فشار دادم که گفت: نیلوفر.. من و نوید نمیتونیم از هم دست بکشیم...

کینه تمام وجودم رو گرفت... کینه از همه و البته از همه بیشتر کامران... با صدای گرفته گفتم: فرناز بلیط میخوام... برای اولین پرواز کیش... برام میگیری؟

فرناز بغضش رو فرو داد و گفت: برای چی کیش؟

گفتم: میخوام برم ویلای بابا اینا... میخوام از این خونه برم فرناز... آگه بمونم سر خودم یه بلایی میارم... برم تکلیف تو و نوید هم روشن میشه... بگو نوید بیاد... برم کیش خودم زنگ میزنم بهش میگم چیکار کنه... قضیه شما دو تا از ما جداس... پدرتو کامران مشکلشون منم نه تو و نوید... آزادم کن تا همه چیز رو به راه شه!

ساعت شیش و نیم عصر بود که فرناز اومد خونه. به محض ورودش دستم رو گرفت و کشوندم پایین. با تعجب نگاه میکردم که دیدم رفت سمت تراس. هنوز جای دیوار تمیز نشده بود و سنگ ریزه و سیمان کف زمین بود. فرناز من رو میکشید و من بدون دمپایی روی سنگها میرفتم که با شنیدن صدای آژیر پلیس درد از یادم رفت. مهیار رو داشتن میبردن... دلم ریخت... مهیار رو یه لحظه دیدم که میخواست به بالا نگاه کنه ولی نشد و انداختنش توی ماشین.

فرناز همونطور که به پایین نگاه میکرد گفت: کار کامران... از اون موقع توی پیکش بود که یه کاری دستش بده...

زمزمه کردم: جرمش چیه؟

به طرفم برگشت و نفسش رو بیرون داد و گفت: مواد!

میدونستم راسته... از بوی توی خونش و رفت و آمدهاش معلوم بود کارش یه کار عادی نیست... کاری که توی خونه بود! اما دلم سوخت... مهیار در حق من مردونگی کرد... خواستم ذهنم رو منحرف کنم که گفتم: زینت کجاس؟

لبخند کجی زد و گفت: دم در فضولی!

فرناز انگار تازه من رو دیده باشه گفت: چقدر عوض شدی نیلوا!.. شکم آوردی ولی لاغر شدی... بی تحرکی ببین به چه روزی درت آورده

پوزخندی زد و گفت: برام بلیط خریدی؟

دستم رو گرفت و گفت: بریم بالا بهتره

فرناز در اتاق رو بست و کیفش رو باز کرد و بلیط هواپیما رو گذاشت جلومو گفت: برای 9 شب فرداس..

دلم ریخت. گفتم: چطوری برم بیرون؟!... آگه روز بود میشد یه جورایی فرار کنم

لبخند زد و گفت: من فکرش رو کردم... برای فردا یه جشن فار التحصیلی کوچیک گرفتم. هر جوریه نسترن رو میبرم... کامران و مهسا هم که صد در صد هستن... میمونه زینت ک احتمالاً برای نگهبانی دادن میمونه... اونو خودت باید یه کاری کنی... فقط بلایی سرش نیاری!

هر دو خندیدیم... فرناز ادامه داد. سر ساعت هشت و رب دوستم توی کوچه با ماشینش ایستاده که برسونتت فرودگاه...

مضطرب گفتم: کیه؟ پسر که نیست؟!!

گونم رو بوسید و گفت: خاک بر سر شکاک کامران! تو به این گلی آخه... نه دختره... اسمش شیداس ماشینش یه پراید قرمز... کلید ویلا دست خودته؟

لبخند زد و سرم رو تکون دادم. بعد بغلش کردم و گفتم: نمیذارم این ماجرا تو و نوید رو از هم دور کنه... قول میدم!

فرناز محکم توی بغلش فشارم داد و گونم رو بوسید و چند دقیقه بعد از ترس کامران که نیاد خونه و پیش من ببیندش ترکم کرد و رفت. بعد از رفتن فرناز در اتاق رو قفل کردم. ساک کوچیک دستیم رو برداشتم و چند دست لباس و وسایل لازم رو گذاشتم توی ساک. بعد رفتم سراغ صندوقچه پولم. میدونستم زیاد پول نقد ندارم اما کارت بانکیم

بود. در صندوق رو که باز کردم دیدم مقدار پولها بیشتر شده. فهمیدم کار کامران. حتما اون روز گذاشته بود. مبلغش زیاد نبود. شاید با خودش گفته نیلو که بیرون نمیره و فقط به اندازه ای گذاشته بود که اگر چیزی لازم داشتم به زینت بگم بخره. به هر حال همون مبلغ کم هم برام خیلی بود. پولها و کارت بانیکمو برداشتمو توی کیف دستیم گذاشتم که چشمم به عکس خودم و کامران افتاد که روی میز بود. عکس سیزده به در دو سال پیش بود... کامران به تاج با چوبهای خشک درست کرده بود و روی سرش گذاشته بود که بیشتر شبیه لونه گنجشک بود. دستش رو محکم دور گردنم انداخته بود و شکل یه شاهزاده عقب مونده رو تقلید کرده بودو منم در حالی که یه دسته گل صحرایی دستم بود چشمهامو چپ کرده بودم... خندم گرفت... این عکس رو خیلی دوست داشتم. چون اون روز خیلی بهمون خوش گذشته بود. عکس رو از روی میز برداشتم و توی ساکم انداختم. انگار خیلی وقت بود دیگه زیباییهای خونه و جزئیاتی که توی خونه هر کدوم نمادی از عشقمون بود رو نمیدیدم... حالا با دور شدنمون از هم انگار خیلی چیزها داشت عوض میشد... حداقل برای من که اینطور بود... من داشتم عوض میشدم... داشت همه احساساتم بر میگشت سر جای اولش داشتم قدر زندگیمو بیشتر میدونستم اما دیگه مطمئن نبودم برای کامران هم همینطور باشه.. کامران روی من دست بلند کرد... کامران....

صدای پایین ذهنم رو به هم ریخت... باز صدای خنده مهسا و ناز کردنش میومد... بینشون یه خبرایی هست!... غلط میکنه میاد اینجا میخوابه... میرم پرتش میکنم بیرون!

بلند شدم. لباس خوابم رو درآوردم و بلوز آستین حلقه ای سورمه ایمو با شلوارک سفید گشادم پوشیدم. موهامو از پشت سرم بستم و آماده جنگ رفتم از اتاق بیرون. توی پله ها بودم که صدای خنده مهسا قطع شد. نگاهشون کردم. روی مبل پذیرایی نشسته بودن و داشتن روی نقشه پهن شده روی میز کار میکردن لپ تاپ کامران با یه عالم چیپس و ظرف ماست کنار دستشون بود. هر دوشون زل زدن بهم. کامران با دیدنم اخم کرد اما مهسا پوزخند زد. رنگش پریده بود. انگار توقع داشت توی اتاقم بمونم و صدام در نیاد... فکر کرده روم نمیشه توی چشمش نگاه کنم! ولی من زل زده بودم بهش و با آرامش از پله ها پایین میومدم. انگار کامرانی وجود نداشت. رفتم روبروش ایستادم. ترسیدم... مشخص بود. برای همین آهسته سلام کرد. دستهامو کردم توی جیب شلوارم و گفتم: راه گم کردید مهسا خانم! دیدارهای سالی یکبار شده هر شب! خانواده محترم در جریان؟

کامران با صدای خش دار گفت: به شما ربطی نداره... لطفا برو توی اتاق لبستم عوض کن اینجا مرد غریبه هست!

همونطور که به صورت رنگ پریده مهسا زل زده بودم لبخندی زدم و گفتم: مرد غریبه چشمش رو ببندد نگاه نکنه... وقتی شوهرم غیرت نداره مرد غریبه میاره توی خونه زندگی کنه و جولان بده نباید انتظار داشته باشه زنش بیست و چهار ساعت یا توی اتاقش باشه یا چادر سر کنه توی خونه خودش راه بره!

کامران با دست زد روی وسایل میز و نقشه ها رو پرت کرد روی قالی و بلند شد. چنگ زد توی موهاشو پشتشو کرد بهم و رفت جلوی تراس. هنوز به مهسا زل زده بودم. ابروی چپم رو بردم بالا و گفتم: خوب!!!

مهسا انگار بغض داشت. بلند شد مانتوشو از روی دسته صندلی برداشت که کامران گفت: بشین مهسا!

رو کردم بهش. از چشم خون میبارید. بعد از این همه وقت فرصتی بود تا دقیق نگاهش کنم... چاق شده بود... دلم شکست... گفتم: اگر نسبت خاصی هست بگیرد تا بیشتر با هم آشنا شیم اگر نه اینجا اتاق اضافی برای یه خانوم مجرد و یه آقای بلا تکلیف وجود نداره

مهسا که از طرفداری کامران شیر شده بود گفت: از کی تا حالا شما خانوم اینقدر مقید شدیدو جانماز آب میکشید... بیچاره اگه دهن باز کنم که رسوای عالمی! انا الانم واسه خاطر کامران به عمو اینا چیزی نگفتم!

نگاش کردم و گفتم: جرم تهمت و بازی با حیثیت دیگرون به خصوص زن شوهر دار کم نیست خانم سرفراز... اینو تا صبح با خودت تکرار کن شاید بفهمی حرفی که از دهن در میاد فقط حرف نیست!... در ضمن میتونی مثل دیشب همینجا بخوابی تا منم به نمونه فیلم بدتر از توی گوشی تو ازت یادگاری داشته باشم!

حرفم رو زدم و رفتم توی اتاقم. در رو قفل کردم و نشستم پشت در تا ببینم حریمم چقدر قدره....

به چند دقیقه نکشید که از صدای ماشین کامران فهمیدم هر دوشون از خونه رفتن بیرون. نیم ساعت نشد که کامران برگشت. در اتاق رو کاملا باز گذاشتم. صداشو میشنیدم که داشت از داماد زینت تشکر میکرد. معلوم بود پول کلونی هم گذاشت کف دستش که اونم سر تا پای کامران رو میبوسید و کامران با چندش میگفت اینکارو نکن... کاری نکردم... حقوقته! چند دقیقه بعد از صدای خداحافظی ها فهمیدم همه رفتن جز زینت... کارم برای فردا آسون شد... انگار حرفم براش خیلی سنگین بود که سریع داماد زینت رو از خونه مرخص کرد! بلخند پیروزمندانه ای زد. در اتاق رو قفل کردم و رفتم توی تخت... توی این چند ماه خواب راحت نداشتم... عوضش اونشب با رضایت به خواب رفتم.

صبح با استرس از خواب بیدار شدم. سریع رفتم پایین. زینت توی آشپزخونه بود. تلفن هم برگشته بود روی میز توی پذیرایی. رفتم تلفن رو برداشتم. زینت سلام کرد. مثل سابق "سلام خانوم" نگاه معناداری بهش انداختم. انگار حساب کار دست همه اومده بود. زمزمه کردم "سلام" و در حالی که شماره فرناز رو میگرفتم رفتم سمت تراس. میخواستم به همه بفهمونم حق ندارن هرچی دلشون میخواد درمورد من بگن! پرده رو کشیدمو به بیرون زل زدم. با دیدن خونه پشت کاج دلم گرفت. بیچاره مهیار در حق من بدی نکرد که حالا توی زندون باشه... هر چند در حق یه جامعه داشت ظلم میکرد با کارش... اما من احساس بدی داشتم که فکر کنه جواب خوبیشو با بدی دادم. فرناز گوشی رو برداشت. بهش گفتم لازم نیست برای مهمونی اسمی از دختر زینت بیاری چون ممکنه کامران شک کنه... گفتم اونا دیشب برگشتن

سر زندگی خودشون فقط زینت هست که خودم از پشش بر میام فقط هوای کامران و مهسا رو داشته باشه. فرناز از اینکه با مهسا اونطوری رفتار کردم احساس خطر کرد. گفت ممکنه به بابا اینا بگه. ولی خیالم رو راحت کرد که توی مهمونی اگر شد گوشه مهسا رو گیر مباره و فیلم رو پاک میکنه

تا ظهر از اضطراب شب توی خونه راه رفتم. عوض تمام این مدت که بالا خودم رو حبس کرده بودم تمام خونه رو گشتم و با کمک زینت وسایل رو به شکل روز اول چیدم. ظهر کامران اومد خونه. پیراهن عروسکی زردی رو که کامران برام خریده بود تنم بودو موهامو بسته بودم. خیال نداشتم برم بالا. میخواستم پایین غذا بخورم. کامران اومد داخل. با دیدنم اخمهاش رفت توی هم. سلام نکردیم. زینت بلافاصله غذا رو کشید. من نشسته بودم سر میز. کامران دستهاشو شست و بدون اینکه به آشپزخونه نگاه کنه گفت: زینت خانوم غذای من رو بیار اتاق.

نرفت بالا. رفت توی اتاق پایین. زینت نگاه معناداری بهم کرد و غذای کامران رو توی سینی گذاشت. رو کرد بهم گفت: خانم اگه میخوای خودت ببر...

خندیدم و معنادار گفتم: نه... خواهش میکنم! بفرمایید شما!

زینت سرش رو پایین انداخت و گفت: خانم ما چه تقصیری داریم؟!

گفتم: شما هیچی خانم جان... حالا از غیبتها و یه کلاغ چل کلاغها که بگذریم کاری نکردید که... فقط تلفنهای مامانم رو بی جواب گذاشتید که خوب مهم نبودن، توی خونم زندگی راه انداختید که خوب حقتون بود و خوشحال بودید که من بالا هستم و واسه آب خوردن هم باید از تون اجازه بگیرم.. شاد میشدید شادی هم که حق مسلمتونه... کار خاصی نکردید که! آب گل آلود بود شما هم ماهی های چاق و چله گرفتید واسه زخمهای زندگیتون... باشه زینت خانم خیالی نیست... بفرمایید غذای آفاتون سرد شد!

زینت سرخ شده بود. سینی رو برداشت و رفت. برای خودم غذا کشیدم ولی این حالت تهوع مگه میذاشت! نمیخواستم جلوشون عق بزوم... میفهمیدن! ادویدم سمت تراس و توی هوای آزاد نفس عمیق کشیدم. ترجیح دادم مثل هر روز برگردم توی اتاقم غذا بخورم... اینجوری اگه حالم بد میشد کسی صدامو نمیشنید. ظرف غذا برداشتمو رفتم بالا. چند دقیقه بعد کامران عصبانی در اتاق رو باز کرد و دست به کمر ایستاد روبروم و گفت: فکر کردی هر رفتاری کنی هیچی بهت نمیگم؟ چی گفتی به زینت که میگه میخوام برم؟

در آرامش همونطور که روی تخت نشسته بودمو غذا میجویدم زل زدم بهش. طولانی نگام کرد و بعد از اتاق رفت بیرون.

تقریباً دو ساعت بعد کامران از خونه رفت. فهمیدم رفته خونه پدرش. من موندم و زینت. بلند شدم رفتم حمام. آهسته آهسته کارهامو کردم. یکم خوابیدم و وقتی بیدار شدم وقت اجرای عملیاتم بود. رفتم پایین. زینت ناراحت نشسته بود توی آشپزخونه. به ساعت نگاه کردم. هشت و پنج دقیقه بود. رفتم کنار زینت نشستمو گفتم: باهام قهری؟

نگام کرد و گفت: نه خانم من قهر باشم؟ من نمک خورده شما هستم... دخترم مدیون شماس... به خدا خانم ما فکر بد درباره شما نکردیم... خوب آقا دستور میدن ما هم...

لبخندی زدمو گفتم: خیلی خوب... حالا اگه قهر نیستی برام یه قهوه درست میکنی؟

بلند شد و قهوه جوش رو راه انداخت. دلم شور میزد. زل زده بودم به ساعت. نمیدونستم باید چطوری فرار کنم. زینت با لیوان قهوه اومد سمتم که یه لحظه با خودم فکر کردم این تنها فرصت منه! مجبور شدم لیوان رو اونقدر بی جون ازش گرفتم که برگشت روی خودش. دامنش کاملاً خیس شد. بلند شدم و با نگرانی گفتم: ببخشید... سوختی؟

زینت دامنش رو بالا گرفته بود و سرخ شده بود. همونطور که بالا و پایین میپیرید میگفت: فدای سرت خانم... نه نسوختم!

گفتم: بدو برو توی حمام آب بریز روی پات... خدا منو بکشه! پاتو سوزوندم!

زینت به سمت حمام رفت و من به سرعت رفتم بالا. ماتتومو بدون اینکه دکمه هاشو ببندم پوشیدم شالم رو انداختم سرم ساکم رو بردشتمو دویدم پایین. با صدای بلند گفتم: زینت خوبی؟

از توی حمام خندید و گفت: خوبم خانم... چیزی نشده...

خیالم راحت شد. دویدم توی حیاط کفشم رو پوشیدم و خودم رو به در خونه رسوندم. دل توی دلم نبود. در رو باز کردم و ماشین پرآید جلوی خونه روشن شد. نگاهی به داخل ماشین کردم. وقتی دختر جوون با دست بهم اشاره کرد سریع سوار شدم و اون حرکت کرد. تا از کوچه بریم توی خیابون اصلی نه به هم نگاه کردیم نه هیچ حرفی بینمون رد و بدل شد. هنوز توی اضطراب بودم که شیدا خندید و گفت: اووووه! چه پلیس بازی بود....!

نگاش کردم. دختر با مزه ای بود. خودم رو جمع و جور کردم دستم رو روی دستش که به فرمون بود گذاشتمو گفتم: شرمنده که باعث زحمتت شدم!

خندید و بامزه گفت: نه بابا چه زحمتی... این داداش فرناز همیشه در دسر سازه! به قول فرناز دیو دو سره!... من به خودم میبالم که یه فرشته رو از خونه دیو دزدیدم!

شیدا قش قش خندید و گفت: شوخی میکنما... به دل نگیری!

از این همه صمیمیت تعجب کرده بودم. ولی خوشم اومده بود ازش. خندیدمو گفتم: مگه میشناسی کامرانو؟!

نگام کردو گفت: اووووه... چه جورم! دورانی داشتیم ما با هم!

با شیطنت به من که با لبخند و کنجکاوی نگاش میکردم نگاه کردو گفت: خیلی سالها قبل ما با خانم سرفراز اینا همسایه بودیم... اون موقع من و فرناز توی یه مهد بودیم کامران هم.... بلاها بر من و فرناز نازل میکرد که بیا و ببین... ترم قبل توی دانشگاه فرنازو پیدا کردم امشب هم دارم تلافی سالهای قبل رو در میارم دیگه!... ولی حسودیم شد... حق کامران بدجنس زن به این خوشکلی نبود! باید یه اجوزه گیرش میومد.....

بلند خندیدو ادامه داد: چه کیفی میکردم من!... قیافش دیدنی بود!

انگار واقعا از زندون اومده بودم بیرونو داشتم دنیای جدیدی رو میدیدم. دنیایی که داخلش رنگ بود هیجان بود سرعت بود موسیقی بلند بود شیطنت بود و خنده. همراه شیدا خندیدم. ترس داشت ازم دور میشد اما دلتنگی نزدیک... نکنه با رفتنم همه چیز رو خراب کنم!... من نمیخوام از کامران جدا شم... میخوام دلهامونو از هم صاف کنیمو برگردیم... البته اگه کامران مه چیز رو خراب نکنه!

توی ماشین به وضعیتم سر و سامونی دادم تا بالاخره به فرودگاه رسیدیم. شیدا خواست بمونه تا از رفتنم مطمئن شه ولی چون شب بود ازش خواستم برگرده خونه. من هیچوقت خواهری نداشتم اما شیدا احساس یه خواهر مهربون رو بهم داد. حالم خوب بود... شیدا حالم رو خوب کرده بود اما توی دلم غوغایی بود.

جز اولین نفراتی بودم که رفتم سوار هواپیما شدمو روی صندلیم نشستیم. دلم گرفت. اولین سفری بود که اینطور تنها و دلشکسته و خسته خودم رو از همه کس و همه چیز دور میکردم. موقع بلند شدن هواپیما به یاد کامران مشتم رو فشار دادم. مشتتی که خالی از دست کامران بود. همیشه موقع مسافرت دست هم رو میگرفتیم و تا لحظه ای که هواپیما در حال اوج گرفتن بود انگشتهامون رو قفل میکردیم. اما اینبار تنها بودم. وقتی هواپیما توی مسیر فرار گرفت تکونی خورد که دلم ریخت. لبخند زدمو دستم رو روی شکمم گذاشتم. داشت بهم میگفت تنها نیستی... منم باهاتم!

از توی کیفم دفترچم رو درآوردم. صفحه سفیدی رو باز کردم نوشتیم... کاری که توی این مدت انجام میدادم تا دلخوری و دلتنگیهامو تخلیه کنم. نوشتیم:

یکی بود..

یکی نبود.....



بد جوری هم نبود!

لبخند تلخی زدمو پایین تر نوشتم:

کوچ پرندگان به من آموخت...وقتی هوای رابطه سرد است.....باید رفت!

کامران...دلَم برای قدیمهات تنگ شده... برای بستن دکمه هات...شبها فیلم دیدن با تو... خنده هات... حتی...  
خودخواهیات...عوض نشو!

سرم رو بالا گرفتم و با خودم فکر کردم...چطور میتونم این تنهایی رو تحمل کنم!؟

هوا گرم بود اما سکوت آرامبخشی داشت.سوار تاکسی شدمو رفتم ویلا.کلید رو که توی در انداختم ترسیدم.از تنهایی ترسیدم.به پشت سرم نگاه کردم.با خودم گفتم برم هتل!حداقل اونجا نمیترسم!کنار جاده ایستادم.تاکسی رو بروم ترمز زد.رفتم هتل.یه اتاق گرفتم و رفتم توی اتاقم.پنجرش رو به دریا بود.کنار پنجره ایستادمو بازش کردم.هوای مرطوب خورد روی صورتم.صدای دریا آرومم میکرد.با خودم فکر کردم.پول کافی ندارم.صبح که هوا روشن شد میرم ویلا رو روبه راه میکنم.چقدر تنهایی برام سنگین بود!رفتم روی تخت نشستم.فکر کردم منی که مامان و بابام اینجا نیستنو شوهرم توی خونه زندونیم کرده بود حالا چی شده که از تنهایی بغض کردمو احساس غربت میکنم؟!یادم افتاد به سفری که با کامران به کیش داشتیم.نیمه شب بود که رسیدیمو یک راست رفتیم کنار دریا قدم زدیم.دلَم میخواست الان میرفتم کنار دریا قدم میزدم اما تنها نمیشد!زانوهامو توی بغلم گرفتم و صورتم رو گذاشتم روی زانوم.تنها همدمم دفترچم بود.خودکارو برداشتمو بارها و بارها اسم کامران رو روی صفحه سفید نوشتم.

صبح از زنگ تلفن بیدار شدم.پرسیدن صبحونه رو کجا میخورم و تا کی میخوام بمونم.ازشون خواستم صبحونه رو بیارن بالا.میخواستم بعد از صبحونه برم ویلا.بعد از اینکه یه لقمه نون و پنیر با چای شیرین خوردم.لباسهام رو پوشیدمو ساکم رو برداشتم.رفتم پایین.تصفیه کردم و از هتل زدم بیرون.سوار تاکسی شدم.توی راه مواد غذایی مورد نیازم رو خریدمو رفتم ویلا.

دیگه نمیترسیدم.کلید رو توی قفل چرخوندمو رفتم داخل.ساکم رو جلوی در انداختم روی زمین.لباسهامو در آوردمو با قدمهای کوتاه رفتم وسط پذیرایی.دلَم برای همه تنگ شد.مامان...بابا...نوید...کامران!ملحفه های سفید رو از روی اثاث برداشتم.پرده ها رو کنار زدمو پنجره رو به دریا رو باز کردم.رفتم توی آشپزخونه و وسایل رو جا دادم توی کمد و یخچال.همه جا تقریبا تمیز بود.حدودا یک ماه قبل بود که دوست بابا با خانواده اجازه گرفته بودن اومده بودن اینجا.معمولا اینجا خالی از سکنه نمیموند.یه جورایی استفاده عمومی داشت برای آشنا و فامیل.داشتم وسایل رو

مرتب می‌کردم که با زنگ تلفن ترسیدم. گوشی رو برداشتم. فرناز بود. با هیجان گفت: کجایی تو دختر؟! دلم هزار راه رفت... دیشب کجا بودی؟

خندیدم: سلام تربچه!

نفس عمیقی کشید و گفت: ببخشید سلام!

گفتم: دیشب رفتم هتل ترسیدم شب پیام اینجا... فرناز ازت ممنونم... برای همه چیز... دیشب خوش گذشت؟

-آره جات خالی بود... نمیتونم بگم خوش گذشت... همه وانمود می‌کردیم خوشیم... همه وانمود می‌کردیم همه چیز مرتبه!

-فرناز... من چطوری میتونم... بابا و مامانت ازم دلخورن... یعنی هیچوقت اون روزا برمیگرده؟

انتظار داشتم با اطمینان بگه آره... میخواستم دلم رو خوش کنم اما فرناز سکوت عمیقی کرد. داشتم می‌مردم که حرفی

از کامران بزنه... اینکه دیروز چیکار کرده... گفتم: کامی دیشب برگشت خونه نفهمید من نیستم؟

-کامی دیشب برنگشت خونه. زینت زنگ زد خونه که بگه تو فرار کردی خودم گوشی رو برداشتم و گفتم خودم به

کامران میگم. خلاصه گوشی کامرانو خاموش کردم. گوشی مهسا رو هم هر چی زیرو رو کردم فیلمتو پیدا

نکردم. نمیدونم چه بلایی سرش آورده!

ابروهامو دادم توی هم و با نگرانی گفتم: چطوری تونستی گوشیهاشونو برداری؟... نفهمیدن؟

یکم سکوت کرد و بعد با نوعی شرمندگی گفت: نه... تو حال خودشون بودن!

دلم گرفت. گفتم: یعنی... چی... چجوری؟

گفت: میرقصیدن... بی خیال بابا کیش و دریا رو عشق است! ببین میخوام جور کنم پیام پیشتها!

لبخند زدم و گفتم: قدمت بر چشم... اچیه خبریه؟

تنها خندید و چیزی نگفت. بعد از صحبت با فرناز رفتم سراغ اصل کار! زنگ زدم به مامان اینا. هم مامان از من دلگیر

بود هم من از اونا ولی با یه خنده و یه دلگرمی کوچیک مامان اخمهام باز شد و توی دلم قرص شد که زمین به آسمون

بره آسمون به زمین بیاد پای شرافت خودم و خونوادم ایستادم و نمیدارم به خاطر من زندگی نوید به هم بریزه. با نوید

صحبت کردم. ازش خواستم بیاد ایرانو کار رو به سره کنه. اضطراب داشت که بیاد وضع زندگی من بهم بریزه. مطمئنش

کردم آقای سرفراز نظر مساعدی بهش داره هر چند از من خوشش نیما. میدونستم توقع آقای سرفراز از من بچه

داری بود و اطاعت اوامر که خوب من سرپیچی کرده بودم. هم مقصر بودم هم مظلوم واقع شده بودم ولی الان آرزوی

دیرینه آقای سرفراز توی بطن من داشت رشد میکرد. امید داشتم همین موجود کوچیک من رو دوباره به زندگی پیوند بزنه... گاهی ما آدم بزرگها بدجوری مدیون بچه هایی میشیم که فکر میکنیم چیزی نمیدونن و ما باید بهشون همه چیز رو یاد بدیم. لبخندی زدم و زیر لب گفتم: لالایی میگمو خوابت نمیداد... بزرگت میکنم یادت نمیداد!... همه ماما اینو برای بچه ها میخونن ولی توی فسقلی هنوز نیومده داری من رو مدیون وجودت میکنی... شیطون بلا پس من برات چه لالایی بخونم؟!

میل به غذا نداشتم اما نمیخواستم به بچم آسیبی برسونم. به زور مواد مغذی میخوردمو سعی میکردم ذهنم رو آرام نگه دارم. ولی دلم مثل دریا بی تاب بود. دلم گرفته بود که چرا کامران هیچ واکنشی نکرده؟ یعنی واقعا از نبودن من... از رفتنم راضیه؟!

مانتو نخی طوسی روی دامن بلند سفیدم پوشیدم. شال سفیدی هم سرم انداختم و قدم زنان از خونه رفتم سمت ساحل. دست به سینه رو به وسعت بزرگ دریا ایستاده بودم و با خودم فکر میکردم عاقبت این زندگی چیه؟... رفته بودم تا بهم برگرده... بر اساس شناختی که ازش داشتم میدونستم هر چقدر هم ازم ناراحت باشه طاقت نیاره... ولی از دیشب تا به حال ذره ای از کامران به من بر نگشته بود... انگار فرناز راست میگفت... کامران عوض شده... انگار دیگه اون کامران قبلی نیست... انگار نمیشناسمش!

سنگی برداشتم و انداختم توی آب و نا امید برگشتم و بلا.

تا کلید رو توی قفل چرخوندم صدای تلفن بلند شد. با قدمهای بلند رفتم سمت تلفن و گوشی رو برداشتم. نفس نفس میزدم: الو؟

کسی جوابی نداد. دوباره گفتم: الو؟

صدای نفسش رو شناختم... کامران بود... کامران من! مدتی نشستم پای تلفن. سکوت کرده بودیم. بغض داشتم. با خودم فکر کردم بذار بشنوه... تلفن رو گذاشتم روی اسپیکر و بلند شدم لباسهامو در آوردم. رفتم توی آشپزخونه و یکم آب خوردم. دوباره برگشتم کنار تلفن نشستم. دستهام یخ بسته بود. صدای نفسهایش داشت دیوونم میکرد. فقط گوش میداد.

سعی کردم باهاش ارتباط برقرار کنم... شاید همین توقع رو ازم داشت که زنگ زده بود و هیچی نمیگفت. آرنجهامو گذشتم روی زانو هامو و گفتم: خسته بودم... نه از یکنواختی... از خواسته هایی که بهم تحمیل میشد... شوهرم که قدر یه دنیا دوستش داشتم داشت عوض میشد... نمیدونم کدوم رفتارم باعث شده بود فکر کنه... شاید قابل اعتماد نیستم که کارم رو ازم گرفت و بی اینکه ازم در مورد بچه بپرسه خودخواهانه رفتار کرد... نمیدونم کدوم رفتارم باعث شده بود که برای کلاس زبان رفتنم هم بهونه بیاره... شاید حق داشت شاید یه چیزایی میدونست که من نمیدونستم ولی حتی

زحمت صحبت کردن رو هم به خودش نداد... شوهرم شده بود طلبکار... به طلبکار که خوشونتش رو پشت لبخندها و کیسه های پر خریدش مخفی میکرد... سعی میکرد احساساتش رو نشونم بده ولی ته همه ابراز علاقه ها خواسته خودش بود... ته همه محبتها و ناز و نوازشها!... خسته بودم اما خیانتکار نبودم... کاش قبل از اینکه شوهرم زیر مشت و لگدم میگرفت یه لحظه فقط یه لحظه از خودش میپرسید مگه من نیلو رو نمیشناسم؟ اصلا امکان داره نیلو خیانت کنه؟... کاش یه جمله پرسیده بود چرا رفتی اونجا... کی بود اونجا؟ کاش میون کتکهایی که میزد میپرسیدو فرصت برای جواب دادن میداد... دلگیر نیستم از سیلیها... دلگیرم از قضاوت ناعادلانه... دلگیرم از سکوت بی معنا... دلگیرم از اومدن یه زن جدید توی زندگی شوهرم بی اینکه من خیانتی کرده باشم... دلگیرم از نگاهی که میدونه اشتباه کرده ولی به بازیش ادامه میده... من رتم که زندگیمو با چنگ و دندون نگه دارم... نمیگم کار درستی کردم... درست این بود که به شوهرم میگفتم ولی... شوهرم ازم دور شده بود... اگه میگفتم نمیدونم چه رفتاری میکرد... بازم دیوار نمیکشید تراس خونم رو؟ یا من رو متهم نمیکرد که مقصر خودمم؟... اگر دیگه منو نمیخوای بذار برم... طلاق نمیخوام چون هرگز فکر یه زندگی دیگه رو نمیکنم... اما نذار توی این آتیشی که برام روشن کردی خاکستر شم...

گوشی رو قطع کرد. اشکم چکید روی دستم. لبخند زدم. چه حس خوبی بود... خالی شدم... حرفهامو گفتم. حالا دیگه وجود خودم برای خودم مثل قبل غیر قابل تحمل نیست... میدونم که شوهرم حرفهامو باور داره... اما نمیدونم چه تصمیمی میگیره!

غروب بود که فرناز زنگ زد. خوشحال بود. گفت نوید داره میاد. تعجب کردم که به این زودی راه افتاده! زنگ زد مامان. نوید گوشی رو برداشت. خلاف فرناز که واقعا خوشحال بود نوید مضطرب به نظر میرسید. گفت قبلا بلیط گرفته بود و یکبار کنسل کرده اما دوباره گرفته... گفت سه روز دیگه ایرانه. مامان و بابا جدیدا یه کافی شاپ کوچولو بر پا کرده بودن. نوید گفت فعلا نمایان تا دو هفته دیگه. قرار شد نوید بیاد کیش پیشم تا مامان اینا بیان و بعد برن خواستگاری.

از فکر خواستگاری رفتن نوید هم شاد بودم هم مضطرب. نمیتونستم عکس العمل آقای سرفراز رو پیش بینی کنم. دروغ کامران در مورد من همه چیز رو خراب کرده بود. اونها حتی دیگه سراغی هم از من نمیگرفتن. چطور باید کاری کنم که مسائل من روی زندگی برادرم اثر منفی نداشته باشه!

احساس خفگی میکردم. بلند شدمو پنجره رو باز گذاشتم. از تنهایی توی ویلا میترسیدم برای همین چراغها رو خاموش نکردم و رفتم روی مبل دراز کشیدم. حتی میترسیدم که برم توی اتاق بخوابم. تلویزیون رو روشن کردم و ملحفه رو روی خودم کشیدم. میون اون همه افکار پریشون و چراغ و تلویزیون روشن نفهمیدم چطور خوابم برد. نمیدونم چقدر گذشته بود که با صدای زنگ از جا پریدم. به ساعت نگاه کردم یک شب بود. فکر کردم خیالاتی شدم. چشمهامو بستم که دوباره زنگ خونه زده شد. هراسون روی مبل نشستم. چشمهام گرد شده بود. با زنگ سوم از جام بلند شدم و رفتم پشت در. از چشمی در نگاه کردم... خدای من!!! کامران!!!

در رو باز کردم. سرش پایین بود. آروم سرش رو بالا آورد و نگام کرد. چیزی نگفتم چیزی نگفت و همونطور با صلابت اومد داخل و در حالی که ساکش رو روی زمین میکشید از کنارم عبور کرد. لبخند روی لبم میلرزید. در رو بستم و رفتم سمت آشپزخونه. کامران رفته بود که ساکش رو توی اتاق بذاره. شیر نسکافه درست کردم و توی دوتا لیوان بزرگ ریختم. از سر و وضعم راضی نبودم. موهام آشفته بود و هنوز دامن بلند سفیدم تنم بود با رکابی سفید. کامران از اتاق اومد بیرون رفت روی مبل نشست. نگام نمیکرد. لیوانها رو توی سینی گذاشتم و رفتم سمتش. روی مبل با فاصله ازش نشستم و لیوانش رو رو بروش گذاشتم. توی ذهنم دنبال چیزی میگشتم که بگم... مثلاً اینکه چطور اینقدر زود رسیدی... چطور بلیط خریدی... یا اینکه چی شد اومدی! ولی چیزی نگفتم که لیوان رو برداشتی کمی شیر نسکافه خورد. صدای تلویزیون که یه فیلم اکشن داشت روی اعصابم بود. بلند شدم و رفتم تلویزیون رو خاموش کردم. کامران نگام کرد. رو بروش ایستادم و نگاش کردم. قلبم به شدت میزد که گفت: بریم قدم بزیم؟

انگار یه چیزی از توی گلویم کنده شد و افتاد توی دلم. صدام لرزید وقتی گفتم: بریم!

مانتومو پوشیدمو و شالم رو سرم انداختم. همون لباسی که بعد از ظهر تنم بودو شده بود خاطره ای از تنهایی کنار دریا... حالا در کنار تن کامران داشت رنگ و بوی دیگه ای میگرفت. شونه به شونه هم داشتیمتوی ساحل قدم میزدیم. موجهای بی جون به پاهام میرسیدن و پاها و سندلم رو خیس میکردن. کامران دستهاشو توی جیب شلوارش فرو کرده بود و سرش رو پایین انداخته بود و به قدمهاش چشم دوخته بود. سکوت رو شکستم و گفتم: چی شد که اومدی؟

نیم نگاهی بهم کرد و گفت: ازت توقع نداشتم... هرگز چنین روزهایی رو توی زندگیم تصور نمیکردم....

بغض کردم و گفتم: من... چند بار بگم کامران که باور کنی... داشت با زندگیم بازی میکرد... رفتم که درستش کنم... ما...

میون حرفم گفتم: منظورم این نبود....!

رو بروم ایستاد. اشک توی چشمم جمع شده بود. گفتم: پس چی؟... اینکه اومدم اینجا... خوب... تو داشتی آرام میدادی... توی خونه خودمون...

باز میون حرفم گفتم: هیچوقت فکر نمیکردم از شکم بالا اومدت خبر پدر شدنم بهم برسه!

سرم رو بالا گرفته بودم تا صورتش رو ببینم. چونم میلرزید. با چشمهای سیاه براقش زل زده بود بهم. دستهاشو از جیبش بیرون آورد و کمی باز کرد. با ابرو انگار ازم سوال میکرد. لبخند زدمو آروم رفتم توی بغلش. سرم که به سینش رسید اشک روی گونه سر خورد. توی خلوت ساحل نیمه شب و موج دریا... حضورش چه حس عمیقی بود. سرم رو بوسید و گفت: توی این پنج سال هزار بار با خودم لحظه ای رو تصور کردم که بهم بگی داری پدر میشی یا اینکه دوتایی بریم آزمایشگاه و جواب رو بگیریمو میون مردم جیغ بکشیم... نمیدونم... هر جوری... غیر از این... اونشب توی

خونه وقتی دیدمت فهمیدم... ولی باور نکردم. گفتم شاید چشمهام اشتباه دیده. صبح اومدم بالا توی اتاق... زرنگ بازی در آوردی نشستنی روی تخت. ولی از چهره ات معلوم بود... به فرناز گفتم خندید... مطمئن شدم... ولی منتظر بودم بگی... چرا نگفتی نیلو؟

بینیمو بالا کشیدمو و گفتم: چون خودت رو ازم دور میکردی و .... مهسا....

نتونستم حرفم رو ادامه بدم. شونه هام زیر دستش لرزید. کامران مثل قدیما گفت: هیسسسس! آروم!... دختر خوب آخه... واقعا نفهمیدی مجبور بودم؟... چطور باید مهسا رو رام میکردم که به کسی چیزی نگه؟... فرصت میخواستم تا فیلمت رو از روی گوشیش و لپ تاپش پاک کنم...

زمزمه کردم: ازش متنفرم....

کامران محکم بغلم کرد و با هیس گفتنهایش آروم کرد. تا بالا اومدن خورشید توی ساحل نشستیم و صحبت کردیم. هر بار خواستم قضیه رو کاملا براش توضیح بدم گوش نداد. انگار دوست نداشت دیگه هرگز در موردش صحبت کنیم. همونطور که اون هر بار خواست به خاطر دست بلند کردنش صحبت کنه و معذرت بخواد من بحث رو عوض کردم... اگر قرار بود این روزها از زندگیمون پاک شه همه چیز باید از یاد میرفت.

همه چیز درست شده بود جز سر و سامان دادن به اوضاع رابطه من با خانواده سرفراز....

صبح روز بعد کامران هنوز توی اتاق خواب بود که من داشتم توی آشپزخونه صبحونه رو آماده میکردم. دیشب خوابم نبرده بود. از تصور آقای سرفراز قلبم تیر میکشید... قوری چای رو روی میز گذاشتمو با هر دو دست صورتم رو گرفتم و نفس عمیقی کشیدم که با صدای کامران به خودم اومدم: چیه نیلو جان؟... غذا حالت رو بد میکنه؟

لبخند زدمو گفتم: نه... خوبم... بیا بشین

کامران رو بروم نشست و برای خودش و من چای ریخت. انگار هنوز با هم رودربایستی داشتیم. نگاهمون رو از هم میدزدیدیم و نامتعارف به هم احترام میداشتیم. فشارم پایین بود. به شکلات برداشتمو خوردم که کامران گفت: چیه نیلو؟ باهام غریبه نشو... بگو چی تو دلته؟

سرم رو پایین انداختمو گفتم: پدرت!... دارم از اضطراب برخوردارم... خورده شون....

سکوت کردم. کامران لبخند زدو از اون سمت میز دستش رو دراز کردو دستم رو گرفت. نگاهش کردم. گفت: خودم خرابش کردم خودم هم درستش میکنم... دیروز که میومدم گفتم که دارم میام پیش تو... بهشون گفته بودم رفتی پیش مامان اینا. دیشب گفتم برگشتی.

نگران نگاش کردم و گفتم: چی گفتن؟

نگاهش رو ازم گرفت و گفت: نگران نباش همه چیز به روزهای قبل برمیگرده

فهمیدم آقای سرفراز جنجال به پا کرده ولی مجبور بودم دل به گذر زمان ببندم. روزهای آروم و خوبی در کنار هم داشتیم. فرناز دیگه زنگ نمیزد. شاید میخواست باهم تنها باشیم و حسابی سنگهامون رو وا بکنیم. روز سوم بود که نوید بالاخره رسید. با کامران رفتیم فرودگاه و با یه دسته گل بزرگ منتظر اومدن برادرم که سه سال بود ندیده بودمش شدید. نوید اومد. چهار شونه جوان و برازنده شده بود. قدش یه سر و گردن ازم بلندتر و اندامش به درشتی کامران شده بود. اما ورزیده تر و عضلانی. برای چند دقیقه توی بغل هم موندیمو گریه کردیم. کامران از گریه نوید میخندید و میگفت: آقای دگترو باش!!! چه اشکی میریزه!

با نوید رفتیم ویلا. دلم میخواست حتی لحظه ای تنهانش نذارم. کامران دیگه داشت حسودی میکرد. روی مبل رو بروش نشسته بودم و بهش زل زده بودم. دو طرف موهاشو کوتاه نگه داشته بود و یکم روی سرش بلندتر بود. ته ریش مردونه تر نشونش میداد. نوید تازه تحصیلاتش رو در رشته دندان پزشکی به پایان برده بود و تازه ابتدای راه موفقیت و پیشرفت بود.

کامران و نوید داشتند با هم از هر دری صحبت میکردن که تلفن زنگ خورد. گوشی رو برداشتم. فرناز بود. صداش میلرزید. شروع کرد احوالپرسی من و کامران و گفت: زنگ زدم حالتون رو بپرسم خندیدمو گفتم: حال ما رو یا....

نوید نگام کرد و لپهانش سرخ شد. کامران گفت: کیه؟ ابرویی انداختم و گفتم: عروس گلمون!

کامران سرش رو زیر انداخت و چیزی نگفت. غیرتی شده بود انگار ولی من با شادی نوید رو صدا زدم: نوید جان بیا تلفن!

صدای جیغ جیغ فرناز توی گوشم بود: وای نیلو... کامران!!!

نوید به کامران نگاه کرد و در حالی که از سر جاش بلند میشد گفت: با اجازه!

خندم گرفت که حتی منتظر جواب کامران هم نشدو گوشی رو ازم گرفت. رفتم کنار کامران نشستم. کامران با انگشتهاش بازی میکرد. دستم رو دور گردنش حلقه کردم و کنار پیشونیش رو بوسیدمو گفتم: مثل فیلمها شدی کامی!... اخماتو باز کن ای بابا!

لبخند زد. گفتم: نگاش کن... الهی قربونش برم چه سرخ شده!

هر دو به نوید که با گوشی دور خودش میچرخید و آهسته و کوتاه صحبت میکرد نگاه کردیم. دلم برایش آب شد...چه لذتی داشت زن گرفتن داداش کوچیکم!

نوید به من و کامران که زل زده بودیم بهش و سکوت کرده بودیم نگاه کردو خندیدو آروم گفت:خیلی خوب...الان دیگه من خداحافظی میکنم گوشی رو میدم آقا کامران!

نوید همونطور که پشت سر هم میگفت:خداحافظ به سمت ما اومدو گوشی رو گرفت سمت کامران. کامران با مزه نگاش کردو گفت:چیه سکوت بود نتونستید صحبت کنید؟

نوید خندید. کامران گوشی رو گرفت و گفت:دومادم دومادای قدیم!

صدای خنده فرناز از گوشی بیرون اومد که کامران ابروهاشو بالا برد و گفت:عروسو باش!...نخند دختر مگه ترشی انداخته بودیمت که اینوطری توی پوست خودت جا نمیگیری!؟

هر سه خندیدیم. نوید هنوز سرخ بود. بلند شدم و سرش رو بوسیدم و بقدر یه دنیا دلتنگی توی بغلم فشارش دادم.

روز بعد به پیشنهاد کامران برگشتیم تهران. وارد خونه خودم شدیم. کامران و نوید کمک کردن تا خونه رو کاملا مرتب و اونطوری که دوست داشتم چیدیم. تعجب میکردم که کامران عجله ای برای برگشتن به کار نداره اما چیزی

نمیپرسیدم. دلم نمیخواست اعصابش رو با سوالهام به هم بریزم. از پشت چهره خندونش ناراحتی مشخص بود. حتمالا آقای سرفراز موضع بدی گرفته. مامان و بابا به اصرار من و نوید بلیطشون رو یک هفته جلو انداختن. توی این مدت مامان کامران هم باهام تماس گرفت. خبر بارداریمو شنیده بود و خوشحال بود اما مثل همیشه نبود. حتی دیدنم هم

نیومد و به تلفن بسنده کرد. ناراحت نشدم میدونستم همون تلفن رو هم بی خبر از آقای سرفراز زده. نوید توی این یه هفته بیشتر بعد از ظهرها تنها بیرون میرفت. من و کامران میذاشتیم راحت باشن. میدونستیم با هم هستن. این فرصت یک هفته برای من و کامران هم خوب بود. از زمان بارداریم دکتر نرفته بودم. با کامران رفتیم مطب یکی ز بهترین دکتر زنان. بهمون گفت که سه ماهه و تمامه و حال بچه خوبه اما پیشاپیش گفت که امکان نداره جنسیت بچه رو بگه بنابراین

بهمون نپرسیم. با اینکه دل توی دلمون نبود ولی خوب اینم به نوعی هیجان بود! تصمیم گرفتیم که تا به دنیا اومدنش واقعا تلاشی برای دونستنش نکنیم. دو روز به اومدن مامان و بابا مونده بود که از کامران خواستم به پدرش تلفن کنه و

اجازه بگیره بریم دیدنشون. کامران زیاد راضی نبود. فکر میکرد ممکنه رفتار بدی ببینیمو دلش نمیخواست من ناراحت شم. بهش اطمینان دادم هر اتفاقی بیفته ناراحت نمیشم. از نوید خواستیم با فرناز برن بیرون تا اون موقع کسی خونه آقای سرفراز نباشه. اضطراب داشتم حرفهایی زده شه که جلوی فرناز خوبیت نداشته باشه. بعد از رفتن نوید من و

کامران لباسهای مرتبمون رو پوشیدیمو از خونه رفتیم بیرون. توی راه یه دسته گل و یه جعبه شیرینی هم

خریدیم. کامران که مشخص بود از پدرش دلگیره گفت:نیازی به این کارها نیست ولی من قبول نکردم. تا خونه آقای

سرفراز هر دو مون ساکت بودیم. قلبم به شدت میزد وقتی کامران زنگ زد و در به رومون باز شد. کامران شیرینی و گل



رو دست گرفته بود و شونه به شونه من راه میومد. شاید رنگم پریده بود که گفت "خوبی نیلو؟" با پلک زدن جواب مثبت دادم. بالاخره انتظار به سر رسید و مامان فرحناز در رو باز کرد و لبخند زد.

جلو رفتم و بغلش کردم. مامان بوسیدمو و بهم خوش آمد گفت. یکم دلم آروم گرفت. چشمم افتاد به آقای سرفراز که داخل خونه روی مبل نشسته بود. منتظر شدم کامران هم با مادرش احوالپرسی کنه و بعد هر دو به تعارف مادرش رفتیم داخل. آقا سرفراز وانمود میکرد داره تلویزیون میبینه. خلاف همیشه که برای اومدن ما لباسهاشو مرتب میکرد حالا لباس خوابش تنش بود و حتی نگاهمون نمیکرد. قلبم داشت می استاد که کامران گفت: سلام بابا!

آقای سرفراز با صدایی که اصلا شنیده نمیشد. جواب داد. دستهامو توی هم گره کردم با صدای لرزونی گفتم: سلام بابا جان.

مکثی کرد و کنترل تلویزیون رو انداخت روی مبل. بلند شد و نگاه کرد. با نگرانی که سعی میکردم توی نگاهم مخفی باشه بهش نگاه کردم. دستهاشو توی جیب شلوارش برد و گفت: علیک سلام!

مامان فرح خندید و دستشو توی کمرم گذاشت و گفت: چرا ایستادین بفرمایید!

با کامران رفتیم بشینیم که آقای سرفراز همونطور که به طرف اتاقش میرفت خطاب به مامان گفت "فرح بیا کارت دارم"

کنار کامران نشستیم و چشم دوختم به دسته گل و شیرینی که کامران روی میز میگذاشت. کامران دستش رو دور گردنم انداخت و گفت: دیدی همه چیز خوبه؟

نگاش کردم. هر دو لبخند زدیم که آره جون خودمون!!

چند دقیقه توی سالن پذیرایی تنها موندیم تا بالاخره مامان فرحناز و آقای سرفراز از اتاق اومدن بیرون. مامان سعی میکرد پشت لبخندش نگرانیشو مخفی کنه. پدر اومد و بروموم بشینه. من و کامران نیم خیز شدیم. مامان برای آوردن چای رفته بود. تا زمانی که مامان اومد و چای ها هم خنک شد و خواستیم بخوریم خونه توی سکوت بود. کامران اخمهاشو توی هم کشیده بود درست مثل آقای سرفراز من و مامان فرح هم با نگرانی به هم لبخند میزدیم. صدای قورت دادن چای توی فضا میپیچید. اصلا راحت نبودم. نگاهی به کامران کردم و یک دل شدم که این سکوت رو خودم بشکنم. رو به آقای سرفراز گفتم: پدر من اومدم اینجا تا ... بگم ... مسائل پیش اومده اخیر همه یک سری سوء تفاهم و مشاجره بود که بین من و کامران بود ... رفتن من قهر نبود خودش میدونه ... رفتم تا شاید این دوری یه مقدار ما رو به هم نزدیک کنه که البته فکر میکنم همینطور هم بود ... حالا از کنار هم بودن شادیم اما شادیمون تکمیل نیست چون خوب میدونیم بحث من و کامران به گوش شما رسید و حالا شما از ما دلگیری!

آقای سرفراز با صدای خش دار و بدون اینکه نگام کنه همونطور که استکان چایش دستش بود گفت: از شما دلگیر نیستم... از تو دلگیرم... من از پسر مراضیم... و البته متاسف... کامران با یه عاشقانه بی اساس تن به ازدواجی داد که مناسب نبود... بحث شما هر چی بود چون پسر من رو در خطر انداخت و بعد از اون رفتنت نه تنها بهش آرامش نداد که روح و روانش رو به بازی گرفت... نمیگم اینقدر توی زندگیش نفوذ داری که بدون تو میمیره... نه البته اگر بر نمیگشتی هم چیزی از زندگی پسر من کم نمیشد که هیچ اضافه هم میشد متضرر پسر من نبود اما....

داشتم آتیش میگرفتم که کامران میون حرف پدرش گفت: شما چطور به جای من از احساسات من میگی پدر؟... من نیلوفر رو بیشتر از هر کس و هر چیزی توی زندگیم دوست دارم و میخوام... ما امروز اومدیم اینجا به احترام شما وگر نه هیچ زن و شوهری به خاطر اختلافهای خودشون از بقیه عذرخواهی نمیکنن... نیلوفر همیشه احترام شما رو داشته... حالا چی شده که همه چیز رو زیر سوال میبرید؟

پدرش غضبناک نگاهش کرد و گفت: خیلی خوب... کسی هم کارت دعوت نفرستاده بود آقای کامران خان! بفرمایید برید ببینم با احساساتون میتونید زندگی بچرخونید؟

پدر از جاش بلند شده بود که مامان فرح گفت: کیانوش... این زن حامله هست چرا صداتونو میبرید بالا؟! از تون بعیده این رفتار!

آقای سرفراز نگاه غضبناکی به من کرد و گفت: من دیگه حرفی با شما ندارم... همینطور دیگه میل ندارم ببینمتون... در خونم به روتون بازه ولی انتظار نداشته باشید همون پدر جان سابق باشم....

کامران بلند شد و خطاب به من گفت: پاشو نیلوفر!

با دست لرزون استکانم رو روی میز گذاشتم و بلند شدم. آقای سرفراز نمود که رفتنمون رو ببینه و دلشکستگی من و سر افکندگی و عصبانیت پسرش رو و اشک حلقه شده توی چشم همسرش!

توی ماشین ساکت بودم. کامران مدام نگام میکرد و زیر لب غرغر میکرد. دیگه طاقت نیاورد دستم رو گرفت و گفت: معذرت میخوام نیلو... بابا یکم اخلاقش ناجوره خودت دیگه میشناسیش!

لبخند زدم و گفتم: نه... نگران نوید و فرنازم... چی میشه؟ بابا اینا دارن میان برای خواستگاری!

کامران با اطمینان گفت: درستش میکنم... نگران نباش!

روز بعد من و کامران و نوید محیای اومدن بابا و مامان شدیم اما هر سه مون دلشوره داشتیم. مامان و بابا چیز زیادی در مورد مسائل اخیر نمیدونستن. نوید ازشون پنهون کرده بود. میدونستم اونها با دل پر از امید و شاد میان تا پسرشون رو داماد کنن در حالی که من هیچ تصویری از واکنش آقای سرفراز نداشتم. شام در سکوت خورده شد. انگار هیچکدوممون

نمیخواستیم درباره فردا حرفی بزنیم. بعد از شام. من و نوید خودمون رو به تلویزیون دیدن مشغول کرده بودیم که کامران موبایلش رو برداشت و رفت توی حیاط. نمیخواستیم باعث اضطراب نوید شم برای همین به روی خودم نیاوردم اما همه حواسم پیش کامران بود. چند دقیقه طول کشید تا کامران برگشت توی خونه. نشست روی مبل کناری من و به ما نگاه کرد. من و نوید ساکت بودیم که کامران خندید و گفت: چیه خواهر و برادری اعتصاب کردید نه به هم نگاه میکنید نه حرفی نه حدیثی!

با نگرانی نگاهش کردم و گفتم: برای فردا نگرانیم!

کامران خندید و گفت: ما اگه گذاشتیم داداش شما دوماه نشده بره اونوقت اینجوری اخم کن و محلم نذار.

نوید سرخ شد. خندیدیم. انگار کامران داشت میشد همون تکیه گاهی که همیشه میخواستیم! بلند شدم و برای هر سه مون چای آوردم. ساعت یازده بود ک نوید رفت توی اتاق تا کمی استراحت کنه. پرواز مامان و بابا ساعت 5 مینشست. همراه کامران بلند شدم و رفتم بالا. روی تخت نشسته بودم و توی فکر رو رفته بودم. کامران داشت مسواک میزد. رفتم کنار در ایستادم و لبخند نگاهش کردم. به صورتش آبی زد و گفت: بیا مسواک بزن!

ابروهامو در هم کشیدمو گفتم: حالم بد میشه!

خندید: چی؟... دست شما درد نکنه این چجور شه! یعنی نه ماه نمیخوای مسواک بزنی؟... باید برای موقع زایمانت به فکر یه دست دندون مصنوعی طلا باشم!

خندیدمو گفتم: یه امشب معافم کن... دلم بالا پایین میشه... به خاطر اضطرابه!

مسواکش رو سر جاش گذاشت و با لبخندی اطمینان بخش به طرفم برگشت. دستش رو دور کمرم حلقه کرد و گفت: تو نگران چی هستی؟... گفتم که قول میدم همه چیزو درست کنم... با بابا تلفنی صحبت کردم. بهش گفتم صبح بابا و مامان اینا دارن میان و احتمالاً بعد از ظهر میریم خونشون. آمادش کردم که حرف فرناز زده میشه...

با نگرانی گفتم: چی گفت؟ ناراحت شد؟

کامران موهامو پشت گوشم زد و گفت: نه... فکر میکنم فرناز به اندازه کافی پیش بابا خودش و دلش رو لو داده که حالا سکوت کنه!... راستش نیلو بابا خیلی خوشحاله که داره پدر بزرگ میشه ولی دلش لرزیده که من و تو به پای هم نمونیم. میترسه بچه بازی در بیاریم... برای همین ناراحته... مطمئن باش هرچقدر هم بد خلق باشه پدر و مادرت رو بی احترام نمیکنه... خواهشی که دارم اینه که... اگر... رفتاری کرد به دل نگیری

لبخند زدمو سرم رو به سینش چسبوندم. انگار از این فرصتی که نگاهم توی نگاش نبود استفاده کرد که با مکث گفت: نیلو... در مورد مهسا... میخوام بدونی که... همه چیز تموم شد... نه اینکه چیزی بود... نه!... ولی در کل میخوام اولین نفر بعد از من باشی که بدونی مهسا یه دل شده میخواد جواب خواستگاری آقای مهدوی رو بده!

نگاش کردم. احساس کردم معذبه که در این باره صحبت کنیم اما گفتم: مگه ازش خواستگاری کرده؟

کامران دستم رو گرفت و روی تخت دراز کشیدیم. چراغ رو خاموش کرد و به سقف زل زد. انگار اینطوری راحت تر بود. اما من منتظر نگاش کردم. گفت: اصل او مدن مهسا توی شرکت همین بود ولی یه جورایی ورق برگشت. اون روز که مهسا اومد در خونه... درست همون روز مهدوی در مورد مهسا از من پرسید. بعد از اون ماجرا مهسا سعی کرد بهم نزدیک شه... یه سری درد دل کرد در مورد گذشته هاش و بحثهای اصلی با شوهرش و جداییشون و فکر کرد سرنوشت من و تو هم همینطوره... بهش گفتم به مهدوی فکر کنه اما خوب فکرش جای دیگه ای بود تا اینکه تو رفتی کیش و من هم او دم دنبالت... بعد از اون تهدیدم کرد اما خوب منم چیزهایی ازش میدونستم... مهسا ذاتش بد نیست... داشت به هر ریسمنی چنگ میزد تا زندگیشو دوباره بسازه... شاید دوری از من باعث شد واقع بینانه رفتار کنه. دیروز بهم زنگ زد و گفت میخواد به مهدوی جواب مثبت بده... آخه اونم سه سالی میشه از همسرش جدا شده... مهسا گفت بهتر همدیگه رو درک میکنن!

به طرفش چرخیدم و همونطور که با ناخنهام موهای دستش رو شکل میدادم گفتم: نمیدونستم!

به طرفم چرخید و گفت: خوب دیگه کافیه... بیا حرف خودمونو بزنیم...

کامی قلقلکم داد و من ریز ریز با صدای آهسته خندیدم.

ساعت چهار بود و من تا اون موقع هزار بار به خواب رفته بودم و دوباره پریده بودم. با دیدن ساعت از جام بلند شدم. کامران خواب بود. آرام صداش کردم: کامران ساعت چهاره دیر شد!

کامران با اولین صدای من از جا پرید. صورتم رو شستم. کامران داشت لباسهاشو میپوشید که رفتم پایین و نوید رو هم بیدار کردم. چند دقیقه بعد هر سه راهی فرودگاه شدیم. دیر شده بود. به محض رسیدنمون پرواز نشست. طولی نکشید که مامان و بابا اومدن. کامران و نوید برای وسایلهاشون کمک کردن و من دوباره میون آغوش اونها گم شدم.

بعد از مدتها داشتم صبح زیبایی رو در کنار همه عزیزام میگذروندم. اما اضطراب دست ازم نمیکشید. سر میز صبحونه به صورت تک تکشون نگاه کردم... صورت مهربون بابا با جسه ریز و موهای جوگندمی و پر پشتش... خط لبخندش از همه خطوط صورتش بیشتر جا انداخته بود. چالهای روی گوش همیشه مهربونیشو به یاد میاورد... مامان که موهاشو تازه کوتاه و رنگ کرده بود و چقدر رنگ خرمایی به پوست روشنش میومد... نوید که کمی رنگ پریده به نظر میرسید

و کامران که میتونستم میون ته ریش و شقیقه هاش نخهای سفید رنگ جدید رو ببینم...چقدر جا افتاده شده...چقدر همشون رو دوست دارم...چرا قبلا این عشق رو نمیدیدم؟!

کامران عاشقانه نگام کرد.از اون نگاه هایی که چشمهای سیاهش برق میزد.همونطور که لقمه اش رو میجوید گفت:تو فکری؟!

لبخندی زدم و لب پایینم رو گاز گرفتم.همین لحظات ساده...همین تنها...به من یاد آوری کرد...حاضرم برای لبخند و وجود همشون جونم رو هم بدم!

مامان خیلی شاد بود.یه چمدونش فقط لباسهای کوچولوی بچه بود.هر کدومشون رو که برمیداشتم بو میکشیدمو به کامران نشون میدادم.نوید و بابا از شادی چشمهانشون برق میزد.کامران دلش قش رفت برای یه دامن چین دار دخترونه و من کفشهای کوچیک پسرونه رو برداشتم و بوسیدم.کامران حسودیش شد...همه خندیدیم!

هر چی بیشتر میگذشت نگرانی بیشتر توی چهره من و نوید و کامران موج میزد.اما مامان و بابا هیجان زده بودن.اولین بار بود برای پسرشون میرفتن خواستگاری و تجربه چندانی نداشتن.بابا برای نوید کت و شلوار طوسی پر رنگی آورده بود.نوید براش سخت بود کت پیوشه اما چون برادر عروس توی جمعمون بود زیاد غرغر نکرد و آماده شد.بقیه هم آماده شدیم.کامران نمیدونست باید شاد باشه یا باید شادیشو پنهون کنه...من آرایش خوش رنگی کردم که چهره ورم کردم رو سر حال آورد.پانچوی سیاهم رو روی پیرهن زرد وحشی که کمر بند نازک مشکی بالای چینهای کوچیک دامنش قرار داشت پوشیدم.کامران به افتخارم سوت زد.خودش تیپ اسپورت اما رسمی زده بود.خوب میدونست رنگ سورمه ای خیلی بهش میاد برای همین پیرهن سورمه ایشو که خط نازک قرمزی دور مچیها و یقه اش میخورد پوشیده بود.من هم به افتخار او ابرویی بالا انداختم و هر دو خندیدیم.مامان و بابا و نوید طبقه پایین منتظر ما بودن.همه شکیل و شاد به نظر میرسیدیم و البته با استرس به هم لبخند میزدیم.

کامران داشت ماشین رو از حیاط میبرد بیرون که مامان نوید رو از زیر قرآن رد کرد.خندیدیم که "امان از دست شما مامان مگه دارید میفرستیدش جنگ؟".نوید با ناچاری سری تکون داد و همه خندیدیم.توی راه نوید دسته گل بزرگی که قبلا سفارش داده بود رو تحویل گرفت و یه جعبه شیرینی بزرگ هم خرید و رفتیم جلوی خونه آقای سرفراز.

کامران زنگ زد.مامان بگ سوغاتیها توی دستش لبخند میزد.در باز شد.بوی اکسیژن تازه و خاک مرطوب توی فضا پیچیده بود.معلوم بود فرناز همه باغچه ها رو آبپاشی کرده.مامان فرحناز توی چهار چوب در ایستاده بود و خوش آمد میگفت.مامان و من زودتر رفتیم و پشتمون آقایون.چشمم به آقای سرفراز افتاد که بی توجه به من از در خونه اومد بیرون و دست بلند کرد با مامان و بعد بابا دست داد و خوش آمد گفت.بعد هم کامران و نوید...من از قلمش

افتادم... مهم نبود... من سلام گفته بودم اما اون بی جواب گذاشته بود. به خودم دلداری دادم همه چیز درست میشه! رفتم داخل. فرناز توی پیرهن سبز روشنی که تا زیر زانوش بود و موهاش که روی شونش ریخته بود مثل فرشته ها پاک و زیبا به نظر میومد. لبخند شرم روی لبش بود. بغلش کردم. عطر ملایمی زده بود. توی گوشش گفتم: خوشکل خانم... بلا شدی دل داداش من رو بردی که... چطوری ببرمش خونه؟

ریز خندید و بعد با مامان و بابا سلام و احوالپرسی کرد و خوش آمد گفت. نوید آخرین نفری بود که اومد داخل. دسته گل کاملا جلوی صورتش بود. کامران از نقش قبلش دراومد و شد برادر عروس و دسته گل رو نوید گرفت. نوید با لبخند مردونه و جذابی به فرناز نگاه کرد و سلام داد و دستش رو به سمتش گرفت. فرناز مستاصل موند اما برای اینکه این قضیه بزرگ جلوه داده نشه باهاش دست داد. خندم گرفت. با تعارف مامان فرحناز و آقای سرفراز رفتیم نشستیم. نوید نشست کنار من و کامران. توی موقعیتی که پیش اومد با لبخند گفتم: نوید جان توی خواستگاری آخه با عروس دست میدن؟!

یکم رنگش پرید و گفت: آخه قبلا هر وقت میدیدمش دست میدادیم... مشکلی هم نبود!

خندم گرفته بود زیر لب گفتم: خدایا!!!

فرناز رو برومون با لبخند ملیحی نشست. آقای سرفراز اصلا به روی خودش نمیآورد که برای خواستگاری رفتیم. جوری رفتار میکرد که انگار بابا اینا اومدن دیدنشون. خوب بود ولی از رسمیت مجلس کم میشد. تقریبا نیم ساعت از زمان اومدنمون گذشته بود و آقای سرفراز با سوالها و حرف توی حرف آوردنهاش نگذاشته بود حرفمون رو بزنییم تا بالاخره توی فرصت به دست اومده که میخواستیم چای بخوریم بابا سریع گفت: خدمتون عارضم آقای سرفراز... از زمان آشنایی ما با شما با افتخار پنج سال میگذره... پنج سال پیش خاطر تون باشه جاها برعکس بود... (پدر خندید و ادامه داد) من اونقدر به شما ارادت داشتم که بی حرف و حدیث دخترم رو که برام به اندازه همه دنیا ارزشمند رو سپردم به آقا کامران گل که مثل پسر خودم برام هست و خدا رو شکر که سعادت مندانه هم زندگی میکنن

آقای سرفراز نگاهش رو بالا آورد و غضبناک نگام کرد و معنا دار زمزمه کرد: بله!!!

پدر ادامه داد: امروز هم خدمت رسیدیم که این نسبت فامیلی رو عمیق تر و صمیمی تر کنیم پسر شاخ شمشادی دارم که از هر لحاظ آقا کامران روشون شناخت دارن خود شما هم همچنین... پسرم نوید در این سالها که برای تحصیل علم رفت کانادا جز به علم به چیز دیگه ای نپرداخته و البته من و مادرش هم در طول این مدت در کنارش بودیم خدا رو شاکرم که نوید مایه سرافرازی من و مادرش هست و جوانیست که بنده اطمینان دارم قابل اعتماد و پاک زندگی از سر میگیره و اگر شما سر کار خانم و آقا کامران افتخار بدید، ما فرناز خانم رو مثل نگینی بر تاج زندگی نوید قرار میدیم... اگر اجازه داشته باشیم امروز اینجاییم که فرناز جان رو برای نوید خان خواستگاری کنیم.

دل توی دلم نبود. لبخند از لب آقای سرفراز مدتی بود که جمع شده بود. مامان و بابا با لبخند مهربونشون به آقای سرفراز خیره و منتظر بودن. آقای سرفراز بالاخره سرش رو بالا آورد و گفت: خواهش میکنم... والا اگر نظر بنده مهم باشه...

پدر میون صحبتش گفت: اختیار دارید...

آقای سرفراز ادامه داد: نظر شخصی من اینه که این دو جوون وقت برای ازدواج بسیار دارن و الان باید به فکر پیشرفت باشن...

فرناز سرش رو پایین انداخت و نوید نفس توی سینش موند. آقای سرفراز ادامه داد: اما به هر حال نظر خودشون هم شرطه... باید صحبت کنن... جوونهای امروزی خودشون روشن هستن... به امور آگاهن... در جریان مسائل هستن و بهتره با دید باز فکر کنن که آیا این وصلت به نفعشون هست و میتونن یک عمر با هم باشن و تحت تاثیر سایر مسائل قرار نگیرن یا نه و از طرفی خانواده ها رو در نظر بگیرن...

مطمئن بودم بابا منظورش رو نفهمیده که مدام تایید میکنه اما نگاه های سرد آقای سرفراز به روی من منظورش رو به کل جمع جز مامان و بابام میرسوند. آقای سرفراز در ادامه صحبتش رو به نوید کرد و گفت: که البته این سوال رو از آقا زاده باید پرسید که آیا این رو در خودشون میبینن که تحت تاثیر شرایطی که ممکنه پیش بیاد قرار میگیرن یا نه... همسری که انتخاب میکنن که منظور فعلا دختر من در درجه چندم اهمیت زندگی ایشون خواهد بود... اگر روزی خدای نکرده به هر دلیلی رابطه فامیلی امروز دچار خدشه بشه تکلیف دختر من چه خواهد بود! باید بدونید که خانواده ما بسیار خانواده منسجمی هست و تحت هر شرایطی که باشه از هم دور و جدا نمیشیم... و بی تعارف... عامل نفوذی یا عامل از هم پاشیدگی یا هر عاملی که انسجام خانواده ما رو به هم بریزه رو از خودمون دور میکنیم... خوب آقا نوید نظر شما چیه؟

نوید متحیر نگاش میکرد که بالاخره لب باز کرد و گفت: امیدوارم که همیشه منسجم هم باقی بمونه و مطمئنم که اینطور هم خواهد بود!

بابا خندید و گفت: صد در صد آقای سرفراز... انشالا با اومدن داماد با وجود عروس با به دنیا اومدن نوه عزیزمون ونوه های بعدی خانواده منسجم تر و بزرگ تر هم میشه!

آقای سرفراز نگاه عمیقش رو به نوید دوخته بود ادامه داد: من جواب سوالم رو از شما نگرفتم مرد جوان!

نوید مستاصل به من و کامران نگاه کرد. دلم برآش کباب بود اما کاری ازم برنمیومد. میدونستم زندگیشون به این جواب بستگی داره... اگه بگه هیچی نمیتونه من و فرناز رو جدا کنه برچسب بی قیدی میخوره! اگر بگه در هر شرایطی هوای خانواده خودم رو دارم... پدر با ازدواجشون مخالفت میکنه. لبخند پیروزمندانه روی لب آقای سرفراز مینشست که نوید

گفت: من از کودکی یاد گرفتم که خانواده و حفظ حرمتها و عشق و قداست خانواده مهم ترین و ارزشمندترین دارایی هر کسی هست. تا به امروز همیشه به اعضای خانواده عاشقانه احترام گذاشتم و قدر محبتهاشون رو دونستم و از امروز هم که با تمام وجود آماده پذیرش مسئولیتهای بیشتر هستم این حس صد چندان میشه و مطمئنا همسر م مثل خانواده اولویت اول زندگی من هست و خواهد بود و من تمام تلاشم رو به کار میگیرم برای شادی دادن بهش و تحت هیچ شرایطی به خصوص شرایط مد نظر شما اجازه نمیدم که زندگی من از دیگران تاثیر منفی بگیره...

سکوت حاکم شد. آقای سرفراز هنوز به نوید زل زده بود. انگار توی ذهنش دنبال چیزی میگشت که پیدا نمیکرد. نگاهش رو از نوید گرفت و به فرناز نگاه کرد. فرناز با انگشتهاش بازی میکرد و غمگین به نظر میرسید که آقای سرفراز خطاب بهش گفت: بابا جان به جای دیگه نمیاری؟

لبخند روی لب همه به خصوص نوید و فرناز درخشید. تا یک ساعت بعدی که اونجا بودیم جو آرام و صمیمی بود اما من و آقای سرفراز توی دنیای خودمون غوطه ور بودیم با اینکه با تمام وجود تلاش میکردیم همرنگ جماعت باشیم.

یک هفته بعد مراسم نامزدی کوچیک و خصوصی گرفته شد تا نوید برای ویزای فرناز اقدام کنه. مراسم به درخواست آقای سرفراز مختصر برگزار شد. انگار هنوز باور نداشت که فرناز درست تصمیم گرفته. نوید برای فرناز حلقه ظریف زیبایی خرید که یک تک نگین الماس داشت. مراسم نامزدی با اینکه مختصر بود اما خیلی خوش گذشت. به خصوص که مهسا هم با مهدوی اومده بود و دل من آرام گرفته بود. اما از طرف آقای سرفراز کوچکتین اهمیتیه به من داده نمیشد. دلگیر میشدم اما اصلا به روی خودم نمیاوردم. نمیخواستم مجلس رو به کام هیچکس تلخ کنم. یک هفته بعد از نامزدی نوید و مامان و بابا برای انجام کارهای لازم رفتن و سه ماه طول کشید تا همه چیز آماده بشه. در مدت این سه ماه من اصلا حال مناسبی نداشتم. مدام توی خونه افتاده بودم و میلی به غذا یا هیچ تفریح دیگه ای نداشتم. کامران خیلی مراقبم بود. به خصوص که میدونست حساس شدم و برای مامانم خیلی دلتنگی میکنم. راحله این روزها بیشتر هوامو داشت. تقریبا هر دو روزی یکبار زنگ میزد. مشخص بود از موندن من و کامران خیلی خوشحاله اما من دیگه اون احساس راحتی سابق رو باهاش نداشتم. ازش خجالت میکشیدم هر چند او چیزی رو به روم نمیآورد.

نمیدونم فرناز از ترس سنگ اندازیهای آقای سرفراز بود یا واقعا به خاطر درسش که از نوید خواست دوره نامزدی طولانی نداشته باشن و زودتر ازدواج کن. سه ماه بعد که نوید و مامان اینا اومدن در واقع برای برگزاری مراسم ازدواج اومدن. من ناراضی بودم که با وضعیت جسمانی من عروسی گرفته شه. خجالت میکشیدم توی عکس و فیلمی که یک عمر میمونه با اون وضعیت باشم اما همدلی و مهربونی کامران والبته فرناز و مامان تمام استرسها رو ازم دور کرد. اضطراب زایمان توی تنهایی و بدون حضور مامان خواب شبانه رو ازم گرفته بود برای همین کامران بهم قول داد بعد از مراسم عروسی با مامان اینا میریم کانادا و همونجا زایمان میکنم. همه در تدارک مراسم بودن. کامران پارچه زیبایی برام خریده بود و خیاط مدل زیبایی دوخته بود اما به خاطر شکمم که توی روزهای آخر شش ماهگی خیلی



بزرگتر از حد معمول به چشم میومد معذبم میکرد. به خاطر وضعیتم اونقدر که باید ننوستم توی خریدها و سایر کارهای عروسی کمک به حال فرناز و مامان باشم اما تمام کارهای تزیینی رو من انجام دادم. نوید لباس عروس رو از کانادا آورده بود. من هر روز از فرناز میخواستم یکبار برام بپوشه... هرگز اینطور توی زندگی احساس شادی نکرده بودم. کامران و حمایتهاش طعم شیرین عشق رو بهم میچشوند.

روز قبل از عروسی تقریباً همه کارها انجام شد. نیمه شب بود که به خونه برگشتیم. مامان و بابا و نوید هر کدام به اتاقهاشون رفتن و تقریباً بیهوش شدن. سنگین شده بودم. با قدمهای کوتاه رفتم سمت آشپزخونه یه لیوان شیر خوردم. کامران اومد از پشت بهم چسبید و توی موهامو بو کشید و گفت: قربونت برم چه بوی معصومی میدی!

خندیدم و گفتم: بوی معصوم؟!..... چجور بوییه؟

عاشقانه گفت: بوی بچه!.... بوی شیر!

از خنده ریسه رفتم. به طرفش برگشتم و گفتم: قربونت برم آخه داشتیم همین الان شیر میخوردم!!!

لبهاشو جمع کرد و گفت: واقعا؟!..... خوب نه.... منظورم بوی شیر واقعی نبود... بوی معصومیت!

شکمم بالا پرید. با شوق گفتم: اا کامران... دستتو بده....

دستش رو گذاشتم درست جایی که پای بچم بود... داشت خمیازه میکشید انگار. کامران هم ذوق زده بود هم ترسیده بود. زیاد دووم نیاورد و دستش رو برداشت. موهاشو به هم ریختم و گفتم: چیه?... ترسیدی؟! اگه توی شکم تو بود چیکار میکردی؟!!

سرم رو بوسید و گفت: الکی که بهشت به نامتون زده نشده... اگه توی شکم من بود با اولین وول خوردنش سکنه میکردم!.... قربونت برم.... حالا این چیش بود؟

خندیدم و گفتم: معلومه دیگه پاش بود!

کامران خم شد و شکمم رو بوسید و همونطور که خم شده بود گفت: بابایی... قربونت برم کی میای با هم بریم شهر بازی... بستنی برات بخرم روی سرم بشونمت موهامو بکشی و ریز ریز بخندی؟

حسودیم شد. دستم رو توی موهاش فرو بردم و گفتم: بسه دیگه وقت تمومه!

کامران بغلم گرفت و نفس عمیقی کشید. انگار اونم هیچوقت اینجوری احساس آرامش نکرده بود. دلم گرفت. سرم رو گذاشتم روی سینش و گفتم: کامی یه چیزی بگم؟

نفسش رو توی موهام حس کردم که گفت: صد تا چیز بگو!

گفتم: دلم برای بچه اولم تنگه... کاش بود... کامران... من باید حواسم رو جمع میکردم!

مثل همیشه گفت: هیسسسس... دختر خوب... الان یکی هست که توی وجودته... روح داره... یه فرشته ناز و پاک... غصه قدیما رو نخور...

نگاهم از توی آشپزخونه به پنجره تراس خشک بود. بغض کردم و گفتم: یه چیز دیگه هم بگم؟

-بگو عزیزم...

-دعوام نمیکنی؟

-نه... غلط کنم!

-کامران....

-جانم...

پشیمون شدم... گفتم: هیچی ولش کن!

ازم جدا شد و گفت: نه بگو... باید بگی... چی بود که میخواستی بگی؟

دو دل از حرفی که میزدم گفتم: چون نمیخوام دیگه چیزی رو ازت پنهون کنم میگم... کامران من حس خیلی بدی دارم... خیلی بد... نمیتونم توصیفش کنم... میدونم همسایه روبرو آدم درستی نبود... ولی... من... یه جورایی زندگیمو بهش مدیونم... آخه اون میتونست بد باشه و زندگیمونو به هم بزنه اما نکرد... اینکه از یه همچین آدمی... خوبی بهت برسه!... دارم چرت و پرت میگم نه?... شرمنده نمیخوام ناراحت شی...

لبخندی زد و گفت: پیشنهادت چیه؟

-برای چی؟

-برای اینکه از این احساس خالی بشی... راحت شی؟

سری تکون دادم و گفتم: نمیدونم!... هیچی... فقط احساسم رو گفتم!

با مهربونی دستهامو گرفت و گفت: نظرت چیه که یه روز بریم دیدنش و بهش بگی ازش ممنونی؟ شاید همین تشکر اثرای بزرگی توی زندگیش داشته باشه و اونقدر بهش بچسبه که دیگه سمت هیچ نوع بدی به کسی نره!

سرخ شدم و گفتم: معذرت میخوام کامران... نباید در این مورد چیزی میگفتم... ببخشید ازم عصبانی نشو!

خندید: من که عصبانی نیستم... این رو جدی گفتم... اگه بخوای قبل از رفتنمون میریم زندان من میتونم به ملاقات پنج دقیقه ای رو جور کنم. سری تکون دادم و با لبخند ناباورانه گفتم: بی خیال بابا... درد دل کردم تو هم سر کارم گذاشتی بیا بریم بخوابیم که فردا من میخوام برم عروسی داداشم تو هم برو عروسی خواهرت!

خندید و باهام اومد و مثل هر شب توی پله ها کمکم کرد تا به اتاق برسم. تا صورتم به بالش رسید خوابم برد. صبح زود بود که با سر و صدای پایین نیمه بیدار شده بودم که صدای آروم و مهربون کامران توی گوشم گفت: دختر خوشکل... پاشو صبح شده... مگه نمیخواستی بری عروسی داداشت!... پاشو مامان میگه باید برید آرایشگاه.

چشمامو باز کردم و لبخند زدم. خمیازه کشیدمو بعد بی هوا جیغ کشیدم: وای عروسی نویده! کیلیلیلیلی!!!!

از صدای من کامران شدید تکون خورد و بعد زد زیر خنده. مامان از پایین با شنیدن صدام کل میزد. صدای خنده مامان فرح رو هم میشنیدم. پاشدم دوش گرفتم و بعد از آماده شدن کامران من رو همراه مامان و مامان فرحناز به آرایشگاه رسوند و خودش رفت دنبال کارها. مامان از خوشحالی سر پا بند نبود. مامان فرحناز اما از اضطراب اینکه همه چیز خوب باشه سردرد داشت. ظهر کامران علاوه بر غذا برای مامان قرص هم آورد. وقتی رفتم وسایل رو ازش بگیرم دیدم هنوز حتی دوش هم نگرفته... خدا یا چرا برادر عروس همیشه اینقدر بی شوق و ذوقه!

آرایشم خیلی خوب شد. لباس حریر مشکی کار شده تنم خیلی نما داشت ولی نمای شکم بیشتر از هر چیزی بود. با اینکه همه توی آرایشگاه میگفتن خیلی خوب شدم اما نمیدونم چرا وقتی کامران اومد دنبالمون و به باغ مجلس رسیدیم روم نمیشد از ماشین پیاده شم! کامران توی کت و شلوار برازندش خیلی جذاب بود. حتی روم نمیشد کنار شوهرم راه برم! اما همین من خجالتی چیزی از ورودم نگذشت که رفتم وسط و شروع کردم به رقصیدن. دل توی دلم نبود که نوید و فرناز رو ببینم. بالاخره لحظه موعود فرا رسید. اینقدر هیجان داشتم که کامران مدام توی گوشم میگفت: نیلو جان به خدا اینا همین نوید و فرناز همیشه هستن... اینقدر هیجان نداشته باش بلایی سرمون میاری!

من چشم از نوید و فرناز که طبق خواسته فیلم بردار آروم از ماشین پیاده میشدن بر نمیداشتم و مدام بالا و پایین میشدم و ذوق میکردم. کامران انگار راه دیگه ای جز اینکه پشت سرم بایسته و شکم رو با دو دست بگیره به ذهنش نرسید....

لحظات خوبی بود. نوید مرد جذاب و فرناز زیباترین عروسی بود که میدیدم. باقی شب به رقص و پایکوبی گذشت. من زیاد نمیتونستم سر پا باشم. یکم میرقصیدم و بعد کنار کامران مینشستم و نشسته به رقص ادامه میدادم. آقای سرفراز تا نیمه های جشن زیاد سر حال نبود. فقط دو سه تا آهنگ رقصیده بود اونم به اصرار مامان فرح و کامران و نوید.

تنها نشسته بودم و داشتم میخوردم که موسیقی آرومی نواخته شد تا زن و شوهرها دوتایی برقصن. دستی روبروم دراز شد. سرم رو بالا گرفتم. کامران با احترام خم شده بود با لبخند موقری تقاضای یک دور رقص داشت. دستم رو گذاشتم توی دستش و در حالی که با عشوه دامنم رو بالا میگرفتم از جام بلند شدم. یکدفعه چشمم به آقای سرفراز افتاد که میز کنار ما بود و داشت عمیقا نگامون میکرد. کامران بوسه ای روی دستم نشوند. دستم رو دور بازوش حلقه کردم و با سمت میز آقای سرفراز رفتیم. مامان فرح کنار آقای سرفراز نشسته بود و به میدان رقص زل زده بود. روبروی آقای سرفراز کمی خم شدم و دستم رو به طرفش دراز کردم. با تعجب نگاه کرد که کامران هم همینکارو برای مامانش کرد. مامان فرح خندید و دستش رو توی دست کامران گذاشت. آقای سرفراز هنوز زل زده بود بهم و دو دل بود که لبخند صمیمانه ای زدم. به شکمم نگاه کرد و بالاخره لبخند زد. دستم رو گرفت و بلند شد. شونش رو بوسیدم اونم پیشونیمو بوسید. بغض کردم. نزدیک بود اشکم سرازیر شه که کامران با شلوغ بازی دست مامان و باباش رو توی دست هم گذاشت و بازوی من رو گرفت و گفت: زنم رو پس بدید میخوایم برقصیم!

هر چهار نفر به جمع رقصندگان رفتیم. توی آغوش کامران غرق در آرامش به نوید و فرناز... مامان و بابا... مامان فرح و پدر... و مهسا و آقای مهدوی نگاه میکردم... چه لحظات خوبی بود... لحظات عشق ورزیدن!

یک هفته بعد از عروسی همه چیز داشت به روال عادی برمیگشت. نوید و فرناز برای ماه عسل رفته بودن اصفهان. کامران دنبال کارهای سفرمون بود و من هم با کمک مامان وسایلی رو که لازم داشتم آماده میکردم. ساعت نزدیک 2 ظهر بود که کامران اومد خونه. من و مامان توی آشپزخونه بودیم. کامران وسایلی رو که خریده بود گذاشت روی میز آشپزخونه. لبخند زدیم و خواستم براش آب بیارم که گفت: نیلو جان میشه یه لحظه بیای؟

با پرسش نگاه کردم. لبخند زد و به سمت تراس رفت. دنبالش با قدمهای کوتاه به راه افتادم. کامران در تراس رو باز کرد و به شهر زل زد. کنارش ایستادم و گفتم: جانم؟... اتفاقی افتاده؟

بدون اینکه نگاه کنه گفت: نه عزیزم چه اتفاقی... فقط من برات جورش کردم!

با تعجب نگاه کردم و گفتم: چیو؟... ویزا که آماده بود!

به سمتم چرخید و دست به سینه ایستاد و گفت: یه ملاقات کوتاه رو با مهیار ممتحن... برات جور کردم

رنگم پرید. نگاه کردم. نمیدونستم چی بگم. کمی مکث کردم و گفتم: من... من نمیخواستم... نیازی نبود...

کامران دستهامو توی دستش گرفت و گفت: چرا لازمه... هم برای تو هم برای من هم برای خودش... اینطوری تو تا همیشه با خودت فکر میکنی بهش مدیون موندی... در ضمن من هم فرصتی نداشتم تا بهت بگم... من همیشه بهت اعتماد داشتم نیلو... نشد بهت این رو نشون بدم... با رفتارهام شاید برعکسش رو هم ثابت کردم... حالا میخوام بری و

توی خلوت دو نفره باهاس حرفهاتو بزنی...اونم به این دیدار نیاز داره...شاید حرفهای تو کاملا ازش به شخصیت جدید بسازه...شاید من و تو هم توی زوال اون سهیم بودیم!

سرم رو پایین انداختم و گفتم:من آخه...نمیتونم کامران!

لبخند زد و گفت:اصرار نمیکنم ولی فکرهاتو کن اگه خواستی فردا میبرمت.

چقدر غافل گیر شده بودم.از طرفی واقعا دلم میخواست بهش بگم دستگیریش کار من نبود و هیچوقت فراموش نمیکنم که مهیار ممتحن اگر به من بدی کرد،خوبی هم کرد...از طرفی میترسیدم ببینمش...از افکار کامران توی زمان ملاقات میترسیدم...اصلا نکنه کامران داره امتحانم میکنه ببینه دوستش دارم یا نه!...نمیدونستم چیکار کنم...شب کنار کامران دراز کشیده بودم و به صورتش توی تاریکی زل زده بودم.دلم میخواست از پشت پلکهای بستش به اعماق دلش برم و ببینم اونجا چه خبره...اگر از کامران مطمئن میشدم میرفتم!

صبح روز بعد وقتی از خواب بیدار شدم اصلا احساس تازگی و شادی نداشتم.میدونستم اون روز تا آخر شب بی حوصله میمونم.چون داشتم فرصتی رو از دست میدادم که همه عمر ذهنم رو درگیر خودش میکرد.ساعتهای صبح به تندی گذشت و من دمع تر شدم.سر میز ناهار فقط با غذام بازی کردم.کامران هوامو داشت.برای همین بود که بعد از ناهار گفت:فکرهاتو کردی خانومی؟

نگاش کردم و گفتم:خوب معلومه...دیدی که نرفتم!

لبخند زد و گفت:اگه زمان به عقب برمیگشت باز هم نمیرفتی؟

شونه ای بالا انداختم.دستی توی موهام کشید و گفت:تو همیشه با خودتم رودربایستی داری نیلو...همین اخلاقت هم باعث شد از هم دور شیم...چون تو حرف دلت رو بهم نمیزدی...نمیگفتی از این کارت بدم میاد یا از این کارت خوشم میاد یا دلگیرم ازت یا نیستم...دست آخر هم مثل یه بمب ساعتی شدی که با یه جمله یا یه رفتار منفجر میشدی...نمیخوام دیگه به سبک قبل زندگی کنیم...میخوام با شناخت از هم در کنار هم زندگی کنیم...میشناسمت نیلو...اگر نری همیشه توی دلت میمونه که نرفتی....برو لباست رو بپوش!

با تعجب نگاش کردم:الان؟

لبخند زد و گفت:نیم ساعت وقت داریم که اونجا باشیم!

پشت شیشه دوجداره نشسته بودم و با اضطراب به صندلی خالی اون طرف شیشه زل زده بودم.بالاخره اومد.نشست روبروم.همونطور چهارشونه بود اما صورتش لاغر و رنگ پریده شده بود.موهاشو کامل زده بودن.خیلی عادی نگام کرد و گوشی رو برداشت.دستم میلرزید.گوشی رو برداشتم.بلافاصله گفت:واسه چی اومدی؟

لبهامو به هم فشار دادم و گفتم: من تو رو لو ندادم... اگه بهت نمیگفتم... توی دلم میموند

باز همون لبخند کج رو تحویلیم داد... همون لبخند آشنا. ابروهاشو بالا برد و گفت: میدونم... کار تو نبود... کار شوهرت بود!

نگاهم رو ازش گرفتم و گفتم: پنج دقیقه مهلت دارم که قدر یه دنیا حرف بزنی... مهیار اومدم بگم... من یه جورایی بهت میدونم... خواستم بدونی محبتت رو درک کردم... خواستم بدونی فهمیدم که ذاتت بد نیست... شیرپاک خورده ای... کاری ندارم که توی زندگیت داری به چه سمتی میری ولی خواستم بدونی میدونم اگر دلت پاک نبود از هیچی دریغ نمیکردی... و کاری هم از من بر نمیومد... من... شوهرم و بچه ام اگر زندگیمون پا برجا موند به خاطر...

میون حرفم گفتم: خوب... باشه! قبول... چیه حالا؟! میخوای بری حج اومدی حلالیت بگیری؟!... نگو نیلوفر که همه چیز رو میدونی... نه نمیدونی که اون موقعی که باهات دوست بودم یه شاگرد مغازه بودم که تمام حقوقم رو خرج لباس تنم میکردم تا تو نگاه کنی... دوستت داشتم میخواستم بهت نزدیک شم اونقدری که دیگه اگه بگم برو هم نری... همینطور هم شد... هنوز آماده نبودم که بهم گفتمی نمیتونم به خونوادم خیانت کنم و در خفا با تو باشم... بیا خواستگاریم... نمیدونی نیلوفر اون شب به من چی گذشت. تا صبح توی خیابونها راه رفتم... دیدم نمیتونم... هرکاری هم میکردم نمیشد... بهت گفتم برو ولی از صمیم قلب نبود... برای همین دوباره اومدم سراغتم. خواستم اگه منو دوست داری با پای خودت بیای سراغم که اومدی... سوار ماشینم شدم... داشتم از دستت میدادم که... فکر کردم آخرین راهه... ولی بدترین راه بود... از دست دادم... هم تو رو هم شخصیت خودم رو هم کارم رو... وقتی برگشتم با مادرم برگشتم... تا حتی تو رو از پدرت گدایی کنم... نبودی نیلو... شوهر کرده بودی... بعد از تو من شدم این مهیاری که دیدی... زنهایی که دورم بودن برای مواد خودشون بود و لذتشون... منم بودم برای پولشونو لذتشون... توقع داشتی چی باشم؟ به پشتوانه پدرم که سالها زیر خاکه بشم آقای مهندس؟! یا با ارث و میراثش زندگی بسازم... جز این دری به روم باز نشد منم هفت دستی چسبیدمش... ولی دوستت داشتم نیلوفر

مرد گفت: وقت تمامه آقا... مهیار اما ادامه داد: دوستت داشتم که زندگیتو رو به راه خواستم...

اشک توی چشمم جمع شده بود. مرد بازوی مهیارو گرفته بود و مدام میگفت "وقت تمامه" مهیار بغض کرد و گفت: تو منو حلال کن نیلو... نباید مزاحمت میشدم... خدارو شکر که روسیاه تر از این نشدم...

اشکم روی گونم سر خورد. مهیار گوشی رو گذاشت و با مامور رفت. بلند شدم. چادر سیاه رو بپچیدم دور تنم و برگشتم به زندگیمن! کنار کامران توی ماشین ساکت بودم. نگاهم کرد. بهش لبخند زدم و گفتم: خوبیم... و باعث این حس خوب تویی کامران... ممنونم ازت!

دو ماه بعد توی هوای سرد کانادا من و کامران توی اتاق خونه مامان اینا روی تخت دراز کشیده بودیم و پتو رو تا شونه هامون بالا برده بودیم که درد تمام وجودم رو در خودش فرو برد. نفسهام رو حبس میکردم تا کامران بیدار نشه... این

دردها اخیرا زیاد سراغم میومدن و هر بار کامران تا مرز سکنه میرفت. برای همین نمیخواستم بیدار شه. درد رهام کرد اما بعد از چند دقیقه شدیدتر بهم برگشت. اینبار صدای نالم بلند شد. سر شونه کامران رو چنگ زدم و با ناله اسمش رو صدا کردم...

دقیقه ها برام مثل چند ساعت بودن. بیمارستانی که پرونده داشتم نزدیک بود. به سرعت کارهامو انجام دادن. قرار بود یا کامران باهام بیاد داخل اتاق یا مامان. مدام از مامان میخواستم خودش بیاد چون میدونستم کامران طاقت نداره. اما لحظه آخر خود کامران نتونست تنهام بذاره و در حالی که دستم رو محکم گرفته بود باهام اومد توی اتاق عمل.

صدای فریادهام بلند و بلند تر میشد. کامران عرق کرده بود و دستم رو توی دستش فشار میداد. وقتی به صورتم نگاه میکرد اینقدر دلم براش میسوخت که درد خودم رو فراموش میکردم و سعی میکردم لبخند بزنم. کامران مدام از دکترها میپرسید چقدر دیگه باید درد بکشه. اما پرستارها با مهربونی و صبوری دلگرمش میکردن که چیزی نمونده! لحظاتی رسید که با خودم فکر کردم بیشتر از این دووم نمیارم. با دست کامران رو پایین کشیدم و زمزمه کردم: کامران... یه چیزی بگو....

کامران دیگه نمیتونست بغضش رو مخفی کنه. پیشونیشو چسبوند به پیشونیم و تند تند شروع به شعر خوندن کرد:

با من بگو از عشق... ای آخرین معشوق

که برای رسوایی... دنبال بهونم

با بوسه ای آروم... خوابم رو دزدیدی

تو شدی تعبیر... رویای شبونم

من تو نگاه تو... دنیامو مبینم... فردای شیرینم نازنین من

چشمای تو... افسانه نیست... که تموم خواب و خیالم بود

تقدیر من... عشق تو شد... که همیشه فکر محالم بود...

شبهای تنهایی هم رنگ گیسوته... آغوش تو وا کن بانوی مهتابی

دلواپسیهامو با خنده ای کم کن... که تویی که پایان تردید و بیتابی

من تو نگاه تو دنیامو...

صدای گریه دخترمون اشک و لبخند رو به صورت هردومون آورد. کامران حتی با به دنیا اومدن بچه هم نگاهش رو ازم نگرفت و در حالی که صورتم رو غرق بوسه میکرد کنارم موند... برای همیشه...